قهرمانان ایران باستان

اثر پرفسور عبّاس مهرین «شوشتری»
استاد سابق دانشگاه میسور و پنجاب



تهران - ناصر خسرو تلفن ۵۰۴۰۶

۱۳۴۱

چاپ زهره

955

این نامه را

بفرزند بسیارعزیزم تهمینه مهرین اهدا میکنم

عباس مهرین (شوشتری)



تهمینه مهرین

فهرست مندرجات

پیشگفتار

محمد علی داعی‌الاسلام مؤلف فرهنگ نظام در طی نطقی که در سنوات اخیر در دارالفنون ایران ایراد کرد ملت ایران و ملت هند را بدو برادر تشبیه نمود که سالیان دراز بینشان جدائی افتاده و امروز که یکدیگر را ملاقات میکنند . در اثر جدائی ممتد همدیگر را بسختی میشناسند و حال آنکه خویشاوند یکدیگر بلکه با هم برادرند .

وقتیکه تاریخ را ورق میزنیم پی میبریم چه قدر این گفته صحیح و بجاست . ما از زمان هخامنشیان بلکه حتی قبل از آن ، با هند روابط بسیار دوستانه داشته‌ایم . روابط ما تا قبل از حملهٔ شوم اعراب همچنان دوستانه بود ولی بعد از اینکه ایران بدست غارتگران تازی افتاد، این روابط هم تغییر یافت تا اینکه در زمان صفویه مجدداً روابط حسنه بین ایران وهند برقرار شد وبرادران هندی ازاین روابط حداکثر استفاده را کردند .

«متأسفانه پس ازحملهٔ نادرشاه بهند که خاطره‌یی بداز ایران در این کشور برجای گذاشت، این کشورزرخیز بدست انگلستان افتاد وروابط فرهنگی و هنری هند و ایران بکل قطع گردید و جای آن را روابط سیاسی که بضرر هر دو کشور کار میکرد، گرفت و آسیب فراوان بهردو کشور رساند.

روابط فرهنگی ما با هند در روزگار باستان بقدری عمیق بوده که نظیرش در بین هیچیك ازملل اعم ازقدیم یا جدید دیده نشده است. هیچ تعجب ندارد اگراسوالد اشپنگلر، مورخ بزرگ آلمانی فرهنگ ایران را جزئی از فرهنگ هند بدأند! شباهت های زیادی که در بین کتب مقدس،زبان، مراسم، طرز کشورداری و غیره در بین هند و ایران وجود داشته‌است همه مؤید آن است که‌ملت‌های ایران و هند ازیك اصل و گوهرند و برای قرنها یك راه را می‌پیموده‌اند.

بنابرین‌هیچ عجب نیست اگر به‌بینیم شاهان هخامنشی وساسانی از تجاوزوتعرض بخاك‌هند خودداری کرده وتمام حملات خودرامتوجه خاك عربستان و دفع حملات رومیان مینمایند و باز عجب نیست اگر به‌بینیم هند پس ازحملهٔ اعراب بایران اززرتشتیان ایرانی باآغوش‌باز استقبال کرده و ازهرحیث وسائل‌آسایش آنها را فراهم نموده و مانند عزیزترین خویشاوندان خود از آنان نگاهداری کنند - درین کتاب کوشش شده است گوشه‌ای از روابط عمیقی که بین هند و ایران وجود داشته پرده برداشته شود. برای این منظور بین شاهنامه و مهابهارتا مقایسه شده و داستانهای این دو رزمنامه بزرگ جهان که نظیر ندارند بطور مجمل ذکر گردیده است.

این کتاب محصول سالیان دراز تحقیق و تتبع است و نظیرش تاکنون بزبان فارسی چاپ نشده.

امید است کتاب «قهرمانان ایران باستان» وسیله‌ای شود که خوانندگان ایرانی برادران فراموش شده هندی را بهتر بشناسند و نویسندگان دیگر ایرانی درصدد بر آیند آثار بزرگ هند را ترجمه و بحلیهٔ طبع آراسته و هموطنان را از مروارید های این دریای بیکران بهره‌مند گردانند.

ما امیدواریم هند باستقلال واقعی نائل گشته از آزادی سیاسی و اقتصادی بطور کامل برخوردار شده گامهای بلند در راه ترقی و تعالی بردارد و در بین ملل مقامی که شایسته آن است دارا شود.

مهرداد مهرین

بنام ایزد دانا و بینا

سرنامه

همچنانکه موقع جغرافیائی هرزمینی را بشکل مخصوص درمی‌آورد مردم آن زمین را نیز به اخلاق و رسوم مخصوص تربیت میکند، وبرای شناختن ملتی تنها مطالعه تاریخ آن ملت کافی نیست بلکه از آثار باستانی و سنن و کیش و انقلاب و زبان و شعر و امثال و در آخر ازداستانها و سخنهای مرموز و مختصر ازدانشمندان آن ملت را باید دانست. در این نامه داستانهای باستان ملت ایران و ملت همسایه ذکر میشوند ونگارنده میکوشد که صورت جامعه‌ای را نشان دهد که سه هزار سال وجود فرهنگی دارد. مقصود ازبیان داستانها نه این است که جامعه کنونی مانند جامعه سه هزارسال یادوهزارسال پیش گردد زیرا که نگاه ملت مترقی روبه آینده هست وازآنچه نیاکان کرده‌اند میخواهد بداند تا اصل خودرا نیک بشناسد زندگی دوهزار سال پیش زندگی کنونی نمیشود پس ازآنچه در گذشته داشتیم از آن یاد میکنیم تا بدانیم چه بودیم وچه شدیم وچه باید بشویم. باید بکوشیم که امروزمان به از دیروز و فردایمان به‌از امروز باشد وهدف عالی درنظر داشته‌باشیم و با مللی که در راه ترقی و تکامل گامزن هستند مسابقه نموده اگر بتوانیم از آنها پیشترو برتر بشویم‌وپس‌تر نمانیم. گفته‌اند هر صدسال در زندگی یك جامعه باید تجدیدی بشود و رسوم وآداب و کیش و افکار اصلاحی بیابند زمانی بود که نیروی تنی برای برتری وسیله بزرگی میشد. نیرومند رئیس جامعه بلکه شاه ملت میگشت و تا در فرزندانش نیروی تنی بود مالك رقاب بودند و چون در نیروی تن ضعف‌پیدا میشد جای خودرا به نیرومند دیگر میدادند ولی امروزنیروی

تن بدانش مبدل شده هر که داناتراست تواناتراست وهرملتی که به اخلاق ستوده واتحاد و ادب وشایستگی آراسته شد، او استحقاق بیشتری را دارد داستانهای این نامه درس عبرت میباشند و اگر به‌تأمل مطالعه بکنیم و در آنها بسنجیم وسیله اصلاح اخلاق هستند. آنچه‌ازکارهای برجسته پیشینیان کرده‌اندآنهارا بایددرخود قویتر وکامل‌تر کنیم و اگر آنها در پیچاپیچ موهومات وخرافات و بندگی و سر-افکندگی عمرشان را گذراندند ماازآن پرهیز کنیم‌ویك زندگی که شایسته‌عصر خودمان باشد وراه ترقی را درآینده مسدود نسازد بدست گیریم. در این‌نامه یکی ازپهلوانان بسیار محبوب ایران که رستم دستان نامیده میشود بصورت قهرمان ذکر شده.

نمایش را بشردوست‌می‌دارد ومیخواهد افکارخودرا بیان کند وافکاردیگران را بداند وبسنجد. نمایش‌نویس آنچه میکنیم وآرزو داریم بما بازمیگوید. دآرمان های‌مارا بمانشان میدهد، همچنین‌است داستان گو درداستانهای باستان. سخن‌همه از حسن وعشق است ونیروی تن‌و فتوت وبلند حوصلگی. پهلوان داستان گاهی‌با هم‌نوع خود در ستیز و کشمکش است وزمانی با دیو و عفریت وجن در می‌آویزد جهانگردی وسیردر عجائب وغرائب وشهامت‌و دلیری و دانش و پارسائی‌وسخاوت واز خود گذشتگی‌و جوانمردی از مردان‌و شرم وعفت اززنان ومحبت وصمیمیت‌و بیوفائی و وفا و زیبائی و تحمل در شداید و کامرانی و پیروزی و ناکامی و جادو و فریب و زیبائی اندام مخلوق خیالی بنام پری و پیروزی فوق‌العاده و سفر در فضا و کوشش بیافتن ثروت ورسیدن به‌مطلوب و پیروزی وغیره اینهارا داستان نویس به میل و سلیقه خود بیان میکند و میکوشد که قهرمان را در همه جا و همه وقت بر دیگران برتری دهد واورا موفق وکامران سازد. آنچه‌او اندیشیده‌اکنون برخی از آن عملی گشته‌اند.

امیدوارم خوانندهٔ این داستانها نتیجه اخلاقی و روانی‌بیابد وبه نستعین

عباس مهرین (پورمحمدعلی شوشتری) بهمن ماه ۱۳۴۰

حسن

هر ملتی بنا بر محیط و کثرت دید وسلیقه وفکر، حسن را به یك نقطه نگاه مخصوص میسنجد. حسن در همه اشیاء هست چه در مناظر طبیعت وچه در جمادات وچه در نباتات وحیوانات، حسن در آواز وحسن در افکار وغیره وغیره. حسن هر ملتی مخصوص آن ملت است و ممکن است که شخص بیگانه در نظر اول حسنی را! نپسندد ولی چون چندی میان ملت ماند و به اندام افراد آن ملت چشمش مأنوس شد حسن را در آنها می یابد. پس حسن که مفهوم یگانه است به اشکال بسیار جلوه گر میشود. تنوع در سلیقه وانس هست، در حقیقت آن نیست وبنابراین وحدت و کثرت دارد و حسن شناس میتواند در کثرت وحدت را مشاهده کند. افسانه های باستانی بویژه در شرق بیشتر حکایت از حسن وعشق میکنند. یکی از باستانترین داستان عشق در ایران، داستان شاه زریر وهوداته یاخوش داد است واین افسانه در ایران در عصر سکندر وقبل از او به اندازهٔ مرغوب ومطلوب شده بود که بنا بر نوشته چهرش باخوش نام یکی ازندمای اسکندر ایرانیان به شعر درآورده وصورت زریر وخوش داد وکارنامه آنهارا بر دیوار گرمابه ها وکاخ شاهی وخانه های بزرگان نقش کرده بودند زریر بر آذرپاتکان فرمانروائی میکرد وبرادرش وشتاسپ شاه ماد بود زریر خوش داد را که دختر هومرتیه (خوش مرد) نام شاه قفقاز بود به خواب دیده براو عاشق گشت وهمچنین خوش داد زریر را به خواب دید واورا دوست داشت وپس از آنکه زریر ازجا وخانواده معشوق آگاه گشت سفیر نزد هومرتیه فرستاد ودختر اورا خواستار شد ولی هومرتیه عذر آورد وخواهش اورا نپذیرفت تااینکه به رسم آریائی آن زمان هومرتیه جشنی برپا کرد وجوانان وبزرگان را بار داد که حضور بهم رسانند وخوش داد آنهارا دیده یکی را به شوهری بر گزیند ونشان بر گزیدن جامی از زر پر از می بود که به شخص بر گزیده شده بدهد. شاهزاده خانم میان خواستاران معشوق را نیافته بدون بر گزیدن یکی به کاخ خود باز گشت. پس از آن زریر به جامه قفقازی به شهر هومرتیه رفته

وهنگام‌شب به‌معشوق رسیده واورا از آنجا در برد و به‌میهن خود باز گشت . این افسانه‌را چهرس مینویسد چون او بهمراهی اسکندر به‌ایران رفت ایرانیان‌را یافت که به‌آهنگ دلکش میخواندند. فردوسی علیه‌الرحمه این افسانه‌را درشاهنامه‌ذکر کرده ولی بجای زریر برادرش وشتاسپ یا گشتاسپ‌را عاشق قرارداده ونام معشوق کتایون است ومکان وستاسپ بجای آذرپاتکان دربلخ‌میباشد وجای کتایون در روم وپدرش قیصر روم است مانند شهزاده خوش‌داد کتایون وستاسپ‌را به خواب‌میبیند فردوسی میفرماید ـ

کتایون چنان دید یکشب بخواب | که‌روشن شده کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی | از انبوه مردم ثریا شدی
در آن انجمن بود بیگانه‌ای | غریبی دل آزرده فرزانه‌ای
به بالای سرو و به دیدار ماه | نشستنش چون بر سر گاه‌شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی | از او بستدی دسته رنگ وبوی

پس‌از آن اتفاق شد که وستاسپ ازپدر رنجیده به‌روم رفت و آنجا به گمنامی میزیست تااینکه پدر کتایون خواست دختررا شوهر دهد . انجمن برپا کرد و شهزادگان و آزادان‌وخواستاران دختر گردآمدند ودختر نیز در آن انجمن بیامد ولی محبوب خویش‌را ندیده بدون بر گزیدن شوی به کاخ‌خود باز گشت فردوسی میفرماید ـ

کتایون بشد با پرستار شصت | یکی دسته تازه نرگس بدست
همی گشت چندانکه آمد ستوه | پسندش نیامد یکی زآن گروه

دوباره بازانجمن برپا شد و جوانان خواستار بیامدند ومیان آنها وستاسپ نیز بود. کتایون به انجمن‌درآمد ـ

همی گشت بر گرد ایوان‌خویش | پسش بخردان وپرستارخویش
چو از دور گشتاسپ‌را دید گفت | که‌آن‌خواب‌سر بر کشیداز نهفت

زریرووستاسپ به کیش زرتشت گرویدندوزریر پس‌از آنکه‌شهامت وشجاعت

ازخود نشان داد در درجنگ روم باتورانیان کشته شد .

ازاین داستان که از دو وسائل یعنی یونان وایران بما رسیده چند نکات مهم می‌یابیم یکی اینکه زریر که دراوستا زایرویری میباشد و گشتاسپ که دراوستا وستاسپ است اشخاص افسانه‌ای وخیالی نیستند بلکه وجود داشتند و قهرمان و محبوب ایرانیان بودند . دوم اگر جای بلخ مکان زریر و گشتاسب درباختر ایران بود پس جای تبلیغ بلکه ولادت شت زرتشت نیز بجای خراسان بایدجائی در آذرپاتکان باشد وسیوم شعر وموسیقی در زمان هخامنشیان مطلوب بود که اکنون اثری از آن دردست نداریم نه‌ازشعرای آن زمان جائی ذکر شده و نه از آهنگهای آنعصر آگاهی هست ولی در بودن هر دو شکی نیست چهارم اینکه عصر کیانی بسیار باستان تراز عصر هخامنشی بوده زیرا که شاهان کیانی در آنعصر قهرمانان باسنانی شده بودند پنجم اگر قدامت عصر کیانی بپذیریم پدید شدن شت زرتشت بسیار قدیم تراز عصر هخامنشی است .

نیروی تنی و نبرد تن بتن

در عصر ما سپه‌سالار از میدان جنگ دورو در جای محفوظ مینشیند وفکر میکندو نقشه‌جنگ رامیکشدو بنابردستور او افسران زیردست ازسپاه رهبری میکنند ولی در عصر باستان سپه‌سالار پیشرولشکر بود وبنفس خویش رزم میکردوپیروزی یاشکست نه تنهابنقشه جنگ بلکه‌به شجاعت شخصی‌او نیز وابسته‌بود ازاین است که در آن‌عصر سرداران‌لشکررا می‌یابیم که جان‌خودرا بخطر انداخته‌شخصا بادشمن پنجه‌نرم‌میکردند. میزدندو میتاختند ومیکشتند یا کشته میشدند وقهرمان افسانه نویس میشدند. نویسنده افسانه هرچه توصیف میکند از دلیری سردارلشکراست و رزم را بنبرد تن‌بتن خاتمه میدهد و این سبک نه تنها در ایران بلکه درهندوچین ویونان نیز معمول بود و البته در نبرد تن بتن گذشته برمهارت جنگ نیروی‌تنی نیز لازم بود . درجنگهای ایران و توران توصیف ازسرداران لشکراست و میان آنها جهان پهلوان یابزرك سرداران البته خصوصیتی دارد . در شاهنامه فردوسی‌از جهان پهلوانان نخستین گرشاسپ وپس‌از او فرزندانش‌سام و رستم میباشند ورستم

ازهمه برتر و در دلیری بی‌نظیر نشان داده شده. نبردتن به‌تن درآغاز پیاده وبعدبر اسب مطلوب میباشد. عصر رستم عصر سواری است مبارزان بزرگ پیاده رزم نمیکردند بلکه ننگ داشتند که پیاده رزم بکنند و بعد چون یافتند که همه افزار رزم را نمیشود براسب حمل کردو بکار برد به‌خیال گردونه افتادند که به‌زبان سنسکرت و فارسی باستان رت نامیده میشد و رت‌را دو اسب می‌کشیدند وهمه نوع افزار رزم درآن میگذاشتند وبنا برنیازمندی استعمال میکردند. راننده رت بایستی مانند مبارز شخصی دلیروآزموده و دررانندگی بی‌نظیر باشد زیرا که پیروزی یا شکست تنها بدلیری مبارز منحصر نبود بلکه راننده رت نیز بهره بزرگ درهردو داشت‌یعنی مهارت او درچرخاندن رت وپس‌وپیش راندن و در صورت شکست بآسانی ازمیدان رزم دربردن و دشمن را چنان به مقابل مبارز در آوردن که بتواند افزار را بهدف برساند بلکه راننده رت اگر لازم میشد مبارزرا راهنمائی نیز میکرد ولی رت‌یك نقص بزرك داشت که در کوهستان و زمین ناهموار راننده گاهی بیچاره میشد یا اینکه چرخ میشکست یا اسب مجروح میگشت و بسبب کثرت مقتول و مجروح که‌زیر چرخهای رت درمیآمدند رت را نمیتوانست درست براند. بنابراین درعصر اشکانی رت از استعمال برافتاد و جای آن دوباره سواری اسب مطلوب شد ولی افزار رزم محدود گشتند و سوار میتوانست با چند افزار رزم چون تیر و نیزه و شمشیر بآسانی بر دشمن بتازه و در صورت شکست به آسانی از میدان جنگ دور گردد چونکه سپاه سوار در کوهستان نمیتوانستند بنا برمیل و احتیاج پس‌و پیش شوند ودسته پیادگان افزوده شدند وبنا برنیازمندی یا سوار یا پیاده پیش میرفت یا پس می‌نشست.شاهنامه فردوسی ورزم‌نامه مهابها رت بهترین نمونه نبردتن‌بتن‌است که در این نامه ذکر میشود.

عفریت وجن وجادو

ازمسائلی که طرف توجه‌وفکر دانشمندان باستانی شدندیکی این‌بود که‌در جهان‌تن‌ازیکسو میدیدندنظم‌کامل‌است وستارگان رامی‌پائیدند ومی‌یافتند که‌مرتب ومنظم در گردش میباشند ودر عالم نباتات گیاه به‌وقت می‌روید ومی‌بالد ودر انجام

پژمرده شده ازمیان میرود ولی تخمی ازخود میگذارد که عمل اورا ازسر گیرد و همچنین درهمه اشیاء جهان نظمی می‌یافتند که قابل انکار نبود ولی ضمناً بی‌نظمی نیز بنظر میرسید به‌خصوص در زندگی بشر که شادی با رنج وکامرانی با ناکامیابی وتندرستی به‌بیماری وسود بازیان توام بودند پس به‌این نتیجه رسیدند که دوقوه ضد هم در جهان تن فعال هستند یکی ذرات را بهم میپیوندد وبهم می‌آورد و دیگر پراکنده وجدا میسازد یکی وسیله شادی وسود ودیگری علت رنج وزیان میشود ودرعالم خیال برای آنها همسر وفرزندان به‌مناسبت تأثیرو صفات آنها تعیین کردند وآنهارا بمیدان رزم درآوردند و گاهی یکی را پیروز وزمانی دیگر را شکست میدادند وبعد ایزدان و قوای آسمانی رابصورت بشر برزمین فرود آوردند وقهرمان ساختند. کشتن اژدها یکی ازکارهای مهم قهرمان شد وبر اصل دوقوه اضداد انواع تشبیهات واستعارات ایجاد شدند وتدریجاً استعاره وتشبیه مجسم شد. طوفان باد وآب وشدت گرما وسختی زمستان و سیلاب وبهمن ورعدو برق وغیره هر کدام به‌نوعی تجسم شدند خشکسالی رابه اژدهائی تشبیه دادند که ابرهارا به‌دور خود گرفته ومانع از ریزش آب شده وابرهارا نیز به گاوها تشبیه دادند شیر آنها قطره‌های آب هستند ایزدرعد باتازیانه برق با «ورترا» که اژدهائی خشکسالی وطوفان هواست نبرد میکند واگر براو پیروزشد وازمیدان رزم گریزاند گاوهای ابر آزاد گشته وبه نونهالان خود که گیاه‌های روی زمین باشند به دودسته منقسم گشتند یکی به‌بشر سود میرساند ودیگری زیان. علم نجوم که غیراز ستاره شناس کنونی است نیز مطلوب شد به‌عقیده نجومی که درزمان باستان اهمیت فوق‌العاده داشت گردش ستارگان نظام شمسی وستارگان بروج دوازده گانه ازروی اراده وشعوراست. سیاره روان دارد و گردش اوبرزمین وجانداران زمین تأثیرمیکند وتأثیر نیز بنابر شدت وضعف رسیدن تابش آنها معین میشد رنگ ستاره صفات آنرا به‌اندازه‌ای نشان میداد مثلا رنگ ستاره ناهید روشن وزرد یا مایل به‌رنگ سرخ علامت شادی وعیش ونوش است ورنگ بهرام یامریخ که سرخ به‌نظر میرسد نشان جنگ وخشم است زحل ازخورشید دورحرکت سست دارد وبی نوراست بنابراین سیاره تحسین

است . برعکس آن مشتری در جسامت بزرگترین سیاره نظام شمس است تصور شده واینگونه تخیل به اندازه‌ای کار کرده که خیال به‌صورت حقیقت درآمدوفرضیات برهان ریاضی گشتند افسانه گو از اینگونه تصور استفاده کامل یافته و چیز کی را چیزها ساخته‌است . اژده‌ها کشتن سمبلی از کارهای مهم ونمایان قهرمان است ونیزدر نتیجه تخیل مخلوقی بنام اجنه وپری خلق شدند . میان اینها نیز بد وخوب ومؤمن وکافر میباشند ـ وسودوزیان میرسانند . از گروه‌پری که زن‌میباشند بسیارزیبامعرفی شده‌اند به‌میل‌خود پدیدیا ناپدید میشوند وبه‌جامعهٔ بشریاپرنده یاحیوان دیگر در می‌آیند وممکن است‌یکی از آنها بابشری بیامیزد وازاو مادر فرزندان بشود ولی به‌صفات مخصوص خودباقی میماند اینها گاهی بر ذهن وفکر بشر مسلط شده‌یاتحت اثرخود درآورده‌نمیگذارند که ذهن‌او به‌حالت‌طبیعی‌بماندزمانی اورادیوانه‌میسازند ودر آنوقت است که آقایاخانم دعانویسی یادعا گو به‌یاری‌بشریکه تحت‌نفوذ پری یاجن درآمده‌میرسد جادو نیز ازبهره مهم افسانه شده یعنی اعمال که ترتیب عمل آنها پدیدنیست ولی‌نتیجه‌آنرا اعامل نشان میدهد ؛ اتفاقاًملل باستانی‌از عامل چنین اعمال میترسیدند ودرعمل آنهااز رقبای آنهاافسون ودعاوتعویذ میگرفتند والبته افسانه‌گو وبویژه افسانه گوی هندجادورا بسیارمفصل نشان‌داده‌وچون جادوبسیار ساده ومختصر میشودبصورت حقه‌بازی درمی‌آید ومبالغداز خصوصیات افسانه گوئی قدیم‌است . اگریکی رابلندانداموقوی‌هیکل میخواستند نشان‌بدهند درازای‌قامت او را به چندین ارش بلکه به اندازه‌های بلند میدادند که نزدیك به کره خورشید میرسید واگر راه‌میرفت وقدم برخاك میگذاشت از گرانی وسنگینی تن‌پاهایش در خاك فرومیرفتند واگراز افزاررزم افزاری مانندگرز به دست میگرفت وزن گرز چندین صدمن میشد وغیره

جهانگردی وجهانگیری وسیردرطلسم وعجائب

جهانگردی قهرمانان افسانه بیشتر برای‌تفوق وتسلط وجهانگیری وسیردر عجائب روزگار میباشد یا اینکه برای بدست آوردن دوشیزه زیبا که توصیف اورا

شنیده و نادیده بر او عاشق گشته یا برای بدست آوردن تحفه گرانبهاست که زحمت و مرارت صحرا و کوه و دشت نوردی را اختیار میکند افسانه گو در تاریخ شخصی را میجوید که یکی از مقاصد بالا را داشته پس از آن مختصر را بسیار مفصل کند چیز کی را چیزها میسازد مثل اینکه در داستان رستم فردوسی میفرماید « منش کرده ام رستم داستان و گرنه یلی بود در سیستان » و همچنین است داستان زریر و خوش داد یا گشتاسپ و کتایون در جهانگیری و کشور گشائی. بهترین نام در تاریخ ایران کورش بزرگ است که شرح زندگی او را به صورت داستان بسیار جالب میتوان در آورد و اتفاقاً یونانیها تحت عنوان « کیروپیدیا » در آورده اند و سیر در عجائب و تحمل شدائد و در انجام پیروزی و کامیابی نیز از لوازم افسانه میباشد. اسکندر مقدونیائی مایل بود که کشور گشائی او بصورت افسانه نوشته شود و بنابراین در زمان حیات او نوشته شده و بعد مفصل و مفصلتر گشت تا اینکه ایرانیها که از نام او نفرت و کینه داشتند به داستان وی چنان دلبستگی پیدا کردند که به زبان خود ترجمه نمودند و او را بشکل ایرانی در آوردند. نوع بشر به شنیدن چیز شگفت و حیرت آور علاقه فراوانی دارد واقعه حیرت آور را گرچه بداند که حقیقت ندارد، باوجود آن به کمال توجه میشنود و برای چند دقیقه یا ساعت هم دروغ را راست و حقیقت می پندارد و بنابراین افسانه ای نیست که واقعات، و اتفاقات حیرت انگیز را ذکر نکند و دروغ را راست یا راست را پر از مبالغه نسازد، چنین است دریانوردی سندباد و پدیدشدن اجنه از شیشه سر بمهر و چراغ علاءالدین و اسب هواپیما و دوربینی که چیزهای ناپدید و دور را پدید میسازد و غیره. رزمنامه ادیسی و الیاد یونانی و راماینا و مهابهارت در هند بلکه شاهنامه ایران را باید در همین زمینه شمرد. باستانیها حتی واقعات تاریخ را بصورت افسانه و رزمنامه مینوشتند چون « پرانا » در هند و تاریخ هرودت در یونان، امتیاز مورخ و افسانه گو در این است که مورخ میکوشد که از حقیقت پردور نگردد و افسانه نویس میخواهد که به حقیقت نزدیک نشود و چیزی بنویسد که خواننده را به حیرت و شگفتی در آورد. از جمله طلسم میباشد که در اکثر افسانه ها بویژه افسانه های هند و ایران می یابیم.

افراد نوع بشر در طلسم هستی دچار اتفاقات وتجربه‌های گونا گون میشوند برخی
گوارا وشیرین وا کثر نا گوار وتلخ. سختیها ومصائب، شادی ورنج، آسانی و دشواری
تندرستی وبیماری کامیابی وناکامیابی وغیره پیش می آیند وآزادی از آنها ناممکن
است وبرای گشودن این طلسم هستی یازند گی بهترین وسائل عقل وکوشش واستقامت
هستند که باید در رهنمائی لوح وجدان عملی گردند. لوح وجدان را باید همواره چون
آئینه پاك وشفاف نگه‌داشت تا آنچه عقل به فکر درمی آورد در آن آئینه به‌بیند وبرطبق
راهنمائی آن عمل بکند. این حقیقت را افسانه گو بنام طلسم ذ کر میکند وبجای لوح
وجدان لوحی از اسماء ایزدی ورهنمائیها به طلسم گشا میدهد که همواره باید به‌هدایت
آن پیش رفت کند وبه‌مقصد برسد بدون لوح طلسم ، طلسم گشائی ناممکن است والبته
زمان سیر در طلسم قوای موذی همواره درپی ایذاء وربودن لوح هستند واینها گاهی
بصورت حیوانهای درنده وموذی و زمانی به شکل مهیب دیوو عفریت وزنان پتیاره
درمی آیند وتاممکن است میکوشند که طلسم گشا را آزار برسانند بلکه اورا نابود
کنند و گاهی نیست را بصورت هست جلوه میدهند . انبیاء وپارسایان ودانشمندان
که رازهستی رادریافتند نتوانستند ازچنین آزار دهند گان خیالی آزاد باشند ولی
در انجام پیروز شدند وحقیقت رادریافتند . لوح وجدان که مانند آئینه پاك و شفاف
است به‌اندازه‌ای نازك ولطیف میباشد که به‌اندك بی‌اعتنائی زنگ میگیرد وتاریك
میشود وچون تاریك شد شخص بی‌وجدان هرعمل خلاف بکند حس نمیکند وهمچنین
دارنده لوح طلسم به‌اندك غفلت می بیند که لوح تاریك شده وراهنمائی نمیکند ازاین
است که درافسانه لوح طلسم بسیار اهمیت دارد .

آرمانهای بشر - در افسانه

مهم‌ترین آرمان بشر پی بردن به حقیقت زندگی است، سعادتمند شدن از زیستی که در آن مرگ نباشد و این آرمان در بشر از آغاز آفرینش او بود و هنوز به انجام نه رسیده و به اندازه‌ای بر ذهن او مسلط است که افسانه‌ها در بارهٔ آن گفته شده‌اند چه در یونان و چه در هند و ایران و چه در کشورهای دیگر. از جمله افسانه اسکندر است که در اصل فکر عرفانی بوده و بنام اسکندر بیان شد. میگویند که او پس از جهانگردی و جهانگیری متوجه شد که برتری و عظمت به مرگ ختم میشود و بنابراین درچاره از مرگ برافتاد و دانشمندان آن عصر به یاری او رسیدند و گفتند که آب حیات وجود دارد ولی در تاریکی است اگر کسی بتواند بدان تاریکی یعنی جهان نامعلوم پی ببرد و از آن آب بنوشد زندگی جاوید خواهد یافت اسکندر سخن آنها را شنید و با رهنمائی مردی پیر به یافتن آب حیات در ظلمات سفر کرد ولی از بدبختی آب حیات در بهره کسی دیگر افتاد و اسکندر محروم بازگشت و دانست که چنین خوش بختی به زور بازو نیست برخی زندگی جاوید را به بر رفتن سوی آسمان و دور شدن از زمین دانستند و از اینرو یکی دو تن را که در نظر آنها بسیار گرامی و پاک بودند مانند ماه‌های مصنوعی عصر خودمان به فضا پرتاب کردند از جمله حضرت مسیح بود که تا کرهٔ خورشید رسید و

بسبب جزئی علاقه که به‌جهان‌تن داشت نتوانست بیشتر برود. هندیها عقیده داشتند که‌زندگی وابسته‌به‌شماره‌نفس است‌یعنی‌هرفردی شمارهٔ‌معینی‌از نفس‌دارد که‌چون همه‌آنهارا برآورد وفروبرد‌باید‌فانی گردد و بنابرین‌ریاضت اختیار کردند ودرضبط نفس کوشیدند وبجای هزار یادوهزار بار به پنجاه بلکه کمتر قانع گشتند. اطباء این ایام میکوشند که حرکت دل‌را به‌اختیار درآورند وبرهمه بیماریها بویژه بیماری‌هائیکه‌اعضاء‌رئیسه رافاسدمیکنند‌مسلط گردند یعنی‌داروهائی‌پیدابکنند که‌بیماری رارفع کند وبه‌این ترتیب بتوانند که عمرافراد بشررادر هفتادوهشتاد به‌صدوپنجاه بلکه دویست برسانند ولی کوشش آنها هنوز درمرحله اول‌است زیرا که تنهارفع بیماری وضبط‌حرکت‌دل، عمرراطولانی نمیکند بلکه‌علل دیگرنیز هستند که‌سبب مرگ‌وتولید بیماریهای گوناگون تازه‌میشوند. ازجمله محیط، جامعه‌وافکار افراد جامعه است که باهمه‌ترقی بشرامروز نیزافراد خودخواه وبسبب خودخواهی محیط پراز هیجان واضطراب ساخته ونمیگذارد که ذهن‌وقلب به‌حالت طبیعی کار بکند و تحت همین آرمان عقیده به‌روح پیداشد یعنی بشرفکر کرد که‌غیراز تن که آشکار وفرسوده شدنی وناقص ومتلاشی شدنی است اودر اصل وجودی است همیشه‌پاینده، نافرسوده شدنی بی‌نقص وبی مرگ؛ واین عقیده مایه‌بسی امیدواری وتسلی بشرشد بلکه‌اوراز اندوه‌بسیاربزرگ نجات‌داد واین‌عقیده به‌مرورایام قوت گرفت‌تااینکه حکماء فلسفه سانکهیادر هند گفتند که روح‌هیچ گونه ارتباط‌به‌تن‌ندارد. آن‌حقیقی هست مستقل وآزاد واو برتن تنها ناظر وشاهد است وحرکات تن‌ازخود تن‌نیستند بلکه بسبب پرتوروح است که‌آنرا روشن میسازد وحرکت‌نما میکند. مؤسسین‌دین این‌عقیده‌رابسیار تقویت‌دادند وبراین‌زمینه‌جامعه تشکیل گشت بدون‌عقیده به‌روح افراد جامعه چون شتر بی‌مهار میشدند وخدا میداند فساد‌اخلاق آنهارا به‌چه شکل درمی‌آورد. خواهش‌فرزند‌تحت همین‌آرمان‌است.

مردم باستانی فکر میکردند که اگر در حین مرگ بخصوص پسر از آنها نماند اثری ازآنها نخواهد ماند. پسر یگانه وسیله بود که روح پدر را از پل فنا

به مکان بقا میرساند و کوشش‌ها مینمودند و به پارسایان متوسل میشدند که چاره بجویند و آنهارا صاحب فرزند کنند واین اندیشه به اندازه‌ای قوی بود که کلمه پور که در اصل پوترا میباشد بمفهوم گذراننده‌ازسختی‌هست .

میگویند در هند شاهی بود که همه جاه وجلال و اقبال سلطنت را داشت بجز فرزند واز این‌رو همواره محزون بود تا اینکه پارسائی را ملاقات کرد و درددل‌را باو گفت پارسا به اورهنمائی کرد و گفت ایزدشیوا را صمیمانه بپرست که‌بالاخره کام تو برآورده خواهد شد و شاه زمان طولانی شیوا را پرستید تاآنکه ایزد براو پدید گشت وپرسید که چه‌آرزو داری شاه عرض کردآرزوی فرزند دارم شیوا پاسخ داد که خواهی یافت ولی چون جوان گشت باید به من پس دهی.شاه‌درآن‌ساعت به اندازه‌ای باشتیاق‌فرزند فرو رفته‌بود که شرط‌عجیب شیوا را پذیرفت‌و پس‌ازچندی پدر فرزندی گشت واورا با هزاران ناز و نعمت پرورش کرد تا بسن جوانی رسید وآنوقت از پیمانی که با ایزد شیوا کرده‌بود پشیمان شده نمیدانست که چه‌بکند در آن اثنا بروقت معین ایزد شیوا بر اوپدید شد وتقاضا کرد که فرزند را بنابر پیمان روز پرستش قربانی کند شاه مضطرب گشت وازایزد چهل روزمهلت‌خواست وباندوه فرورفت ونمی‌دانست چه‌چاره بکند روحانیون که در رشته ارتباط بشربا ایزدان اطلاع‌کامل دارند یکی ازاینها که به پارسائی شهرت یافته بودپادشاه راهمه وقت محزون دید. علت اندوه را پرسید و شاه حقیقت را باو گفت.اتفاقاً پارسا از اعلاترین صنف جامعه یعنی برهمن بود پادشاه را تسلی داد و گفت یگانه‌چاره این درد تو در این است که فرزند خودرا به تو بسپارم که فرزند خوانده کنی و بجای فرزند حقیقی فرزند خوانده را به‌ایزد تسلیم نمائی بشرطیکه در مقابل این فداکاری به من ثروت هنگفت عطا فرمائی پادشاه به امتنان شرط اورا پذیرفت‌وفرزند برهمن فرزند خوانده شاه گشت و بر وقت معین چون ایزد پدید گشت و ادعای طلبش را نمود پادشاه فرزند خوانده پیش کرد واتفاقاً ایزد اورا پذیرفت وبپادشاه دستور داد که روز پرستش فرزند خوانده رابنام ایزدقربانی کند چون‌اوراخادمان

معبد بستون بستند و به دعا و مناجات مشغول گشتند میان آنها پدر حقیقی او نیز بود او پسرش را یاد داد پیش از آنکه به قتل برسد هر چه میتواند دعا کند و از همه ایزدان بخواهد که اورا از دست ایزد شیوا نجات دهند و شفاعت کنند و او هم چنان کرد و در انجام ایزدان به اتفاق از شیوا خواهش نمودند که از خون او در گذرد مقصود اینکه فرزند درزمان باستان وسیله امتداد زندگی بود .

و دیگر از آرمانهای بشر نیرو میباشد- نیروئی میخواهد که بر همه مسلط گردد و هیچ حریف و رقیب و نظیر نداشته باشد و این نیز افسانه گو به انواع شکل بیان کرده است و نیز سیر در فضا و سفر در کرات آسمان که در افسانه ها عقاب و باز واسب و تخت طلسمی واجنه وسیله میشدند قهرمانان افسانه ازاین نعمت کاملا برخوردار شده اند و اکنون نیز بوسیله علوم جدید بشر میکوشد که خودرا به ماه، ناهید یا مریخ برساند و این آرمانها بصورت صفات ایزدی نیز درآمده اند یعنی حیات وعلم و نیرو و تندرستی و نمیرندگی یا حیات جاوید که بشر طالب آنها بوده اکنون نیز در آرزوی یافتن آنها روزها میگذراند و در عالم خیال فکرها میکند .

قهرمانان این کتاب

از قهرمانان ایران باستان که در اینجا افسانه وار ذکر میشوند اولا جمشید دوم- گرشاسب سوم - سام - وچهارم رستم پور زال میباشد ودرضمن داستان اینها ذکری ازشاهان کیانی میشود چون کیقباد - کی کاوس - کی خسرو و کی لهراسب و کی گشتاسب و اسفندیار و از پهلوانان گودرز - گیو - بیژن و از زنان رودابه تهمینه- سودابه و گردآفرید میباشند.

عصر پیشداد یا پراذات

در کتاب دینکرت (جلد هفتم) مختصری از شاهنامه نوشته شده مینویسد گیومرد یا گلشاه بردروجهای (اهریمن) زمان او چیره گشت وزندگی خوش یافت

وپس‌از اومشیه ومشیانی (مرد وزن) پدیدشدند ودادار به‌آنان کشاورزی نشان‌داد و فرمودای مشیه ! گاو ازتو هست این غله و آن افزار از کشاورزی است باید آنرا نیك بدانی .

پس‌از در گذشتن مشیه ومشیانی ازنژاد آنان سامك یاسیا کمك‌پدید گشت درشاهنامه اوپور کیومرث است فردوسی‌میفرماید:

پسر بدمراورایکی‌خوب روی هنرمند همچون پدر نامجوی
سیامك بدش‌نام وفرخنده بود کیومرث رادل بدو زنده بود

واو به‌همه سوی گیهان رفت پس‌از اوفر ایزدی بروای گرت (Vaègereta) و هوشینگه پرتوافکند وآنهانیزمردم را کشاورزی آموختندوهوشینگه دوازسه‌بهره ازدیوان مارنه‌و هفت‌خشم بدی‌آموز را کشت.دراوستانیز میفرماید :

یوجنت دواترشوه مازنینام - دیونام ورنینامچا دروتام معنی‌آن:او که کشت دواز سه بهره از مازنینها ودیوان و ورنینها ونیز در وغان

پس‌ازآن تخمه‌اروپا (تهمورث) که‌لقب زین‌آوند (دارنده افزاررزم) داشت ازفر ایزدی‌برشیداو مردم‌بدوجادوو پری‌چیره‌شد وبراهرمن که به‌کالبداسب‌درآمده بودسی زمستان سوارشد وپس‌ازاو فر ایزدی بریماخشیته (جمشید) تاخت واوپوروی ونگهان بودوبه‌دستور اهورمزد مردم‌رابه‌چهارپیشه نمودیکی‌اسرونیه (روحانیون) ودیگرارتشتاریه (سپاهیان) وسیوم واستریوسیه (کشاورزان) وچهارم هوتخشیه (رنجبران) وبه‌اندازه‌ایکه توانست جهان‌را برمردم فراخوانیدوخشونید چنانکه آفریدگان‌بی‌مرگ وبی‌سالخورده وبی گرسنگی وتشنگی‌شدندو برای‌آنهافراخی وشادی بیامد و گیتی برمردم چون گرودمان (بهشت) گشت.دروندید اد (فرگرد دوم) میفرماید که شت زرتشت ازاهورمزد پرسید که پیش‌ازاو باکه سخن فرمود اهورمزد پاسخ داد که بایماخشته سخن گفتم وازاو خواستم که آئین‌مرا فراگرفته به مردم آشکار کند ولی‌یما پوزش خواست و گفت که او شایسته چنین وظیفه مهم نمیباشد پس‌فرمودم که آفریدگان مراپرستاری کن وکارهای آنانرادرست وهموار

نما یما همچنان کرد واز گیتی مرگ وسرما و گرمای تاب‌فرسا دورشدند پس من اهورمزد انگشتر که نشان‌شاهی‌وخنجر که علامت‌نیروباشدبه‌اودادم‌ویما بارنخستین سیصدسال شاهی کرد وچون‌از آسایش و آرامش مردم‌و چارپایان فزون گشتندوزمین بر آنها تنگ شدپس یما گام فراتر نهاد وروبسوی‌دشن‌یعنی جنوب‌رفت وزمین‌را به انگشتر شاهی فشرد وبه‌خنجرنیرو سوراخ کرد و گفت‌ای اسپنتا آرمائیتی گشایش ده‌تامرنم وچارپایان من‌جابیابند وزمین آریابه‌یك بهره‌بزرگتر شدوسیصد سال‌همه به‌آسودگی‌زیستندوبازجابر آنهاتنگ‌شد ویما گام‌فراترنهادواز آرمائیتی‌جاخواست وزمین فراخ گشت وهمچنین بارسیوم به‌این ترتیب نهصد سال به‌مردم خوش گذشت فردوسی میفرماید :

چنین سال سیصد همی رفت کار　　ندیدند مرگ اندرون روزگار
نیارست کس کرد پیکارئی　　نبد دردمندی و پتیارئی
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی　　میان بسته دیوان بسان رهی
یکی تخت پر مایه کرده به پای　　بر او بر نشسته مهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی　　به‌چنگ اندرون خسروی جام‌می
مران تخت را دیو بر داشته　　زهامون‌به ابر اندر افراشته
بر افراز تخت سپهبد زده　　سراسر ز مرغان همه صف زده

پس از آن به فرمان اهورمزد جمشید در بنگاه آریا جشنی بر پا کرد فردوسی‌میفرماید:

سر سال نو هرمز فرو دین　　بر آسوده ازرنج تن‌دل‌ز کین
به‌نوروز نوشاه گیتی فروز　　بر آن‌تخت بنشست‌فیروزروز
بزرگان به‌شادی بیاراستند　　می‌ورودورامشگران‌خواستند
چنین‌جشن‌فرخ‌از آن‌روز گار　　بمانده‌از آن‌خسروان‌یادگار

ودر همان جشن جمشید را اهورمزد آگاه کرد که در گیتی توفانی از برف پدید خواهدشد وفرمان داد که جائی تهیه کند که مردم وجانوران وروئیدنی زمان

توفان تباه نگردند پس جمشید باره‌ای زیر زمین ساخت ودروندیداد (اوستا) ازاین باره اشاره‌شده میفرماید :

در آن باره به اندازه یك‌میدان اسب‌ازهرسوی آن‌راه ساخت وجانوران‌ومردم ومرغان راجاداد وبه‌فرمان اهورمزد باره‌از روشنائی خورشید وستارگان چون روز شدودر آن‌باره‌نه کوچه‌بود وخورشید وماه‌وستارگان درسال‌یکبار برمی‌آمدندوفرو میرفتند ودرهرچهل‌سال‌به‌آدمیزادوحیوان‌یك‌فرزند ولادت‌می‌یافت ودرشاهی‌جمشید درگیتی نه‌زمستان سخت بود ونه‌تابستان طاقت فرسا،نه‌پیری ونه بیماری نه‌مرگ ونه رشك وحسد. همه‌توانا وشگفته وخورسند و جوان، میان پدر و پسر به دیدار امتیازی نبودوپدر جمشید ، وی‌ونگان، اهورمزد پرست‌بودودرپاداش نیکی‌وخوبی او اهورمزد به‌اوفرزندی چون‌جمشید بخشید که دارنده‌رمه خوب‌وبا فروشکوه‌بود وچنین بوددوره نخستین شاهی جمشید ولی آنچه به‌فرو بزرگی آغازشد به‌شکست وبیچارگی انجام‌یافت یعنی‌دراواخر شاهی‌جمشیدآزی‌دهاك نام که‌از نژادسامی بود برایران‌تاخت وپس‌اززم‌های سخت‌جمشیدرابشکست وناچار کرد که ایران‌راترك گوید وآواره‌شود وخودبر سرتاسر ایران فرمانروا گشت وبجای اهورمزد پرستی ومهرپرستی، بت‌پرستی راانتشاردادوبرمردم‌بنای ستم را گذاشت بنابرنوشته اوستا پای‌تخت آزی‌دهاك‌دربابل بودواوسه‌دهن وسه‌سروشش چشم‌وهزارپا یعنی‌هزار گونه فریب ودسیسه داشت‌وبجای روشنائی‌پاك‌بردوش اواهریمن‌بصورت دومارسردرآورده بودجمشید به‌حالت بیچارگی،آواره‌ونهان می‌زیست تااینکه گذارش‌به‌سیستان‌افتاد فردوسی‌میفرماید:

چو این گفته شدفریزدان ازوی	گسست وجهان‌شد پراز گفتگوی
منی چون به پیوست با کردگار	شکست اندر آورده برگشت کار

و در انجام جمشید گرفتارشد، بدست برادرش‌اسپت‌یوره وبه‌اشاره آزی‌دهاك کشته شد.میگویند که درزمان اومردم بساختن و نوشیدن نوشابه پی بردند باین ترتیب که درباغ شاهی تاکستان بود و انگورها دریك گودالی فراوان ریخته و

وماند و ترشیده شده بودند و اتفاقاً یکی از کنیزان که سخت بدرد سر مبتلا و از جان و زندگی خود عاجز گشته بود باراده خودکشی از آن مینوشد بگمان اینکه زهر است ولی برعکس تصور او دردسر رفع گردید واو یک گونه سرور و انبساط احساس کرد و همه روز اندك از آن مینوشید و بعداز خاصیت آن بپادشاه باز گفت و پادشاه نیز آزموده فرمود که مردم بسازند و بنوشند در آغاز داروئی بود و به مرور ایام غذا شد اما افسانه گو مردن جمشید را به صورت دیگر بیان میکند ومیگوید در زمان آوارگی چون گذر او در زمین سیستان افتاد روزی خسته و گرسنه جای آرام می‌جست از دور باغی را دید و به آنسو رفت وچون به اندرون باغ درآمد:

دو صد سر و بن دید و بید و چنار زده نغز دکانی اندر کنار

لختی بیاسود و در سایه درخت استراحت کرد اتفاقاً آن باغ از دختر شاهی بود بنام گورنگ و شاهزاده بانو برای تفریح وخوش گذراندن در آنجا مقیم بود پرستنده‌ای از دور مردی را دید که در سایه درخت نشسته و بسوی او آمدو گفت «ما را چه بینی نهان» جمشید پاسخ داد:

یکی گمره و بخت بر گشته‌ام ز گم کردن راه سر گشته‌ام

جمشید بکنیزك گفت به خداوند خود عرض کن که مرا سه جام از می بدهد تا از خستگی درآیم و کنیزك پیغام او را به دختر گورنگ شاه رسانید و از بزرگواری و جوانی جمشید به وی توصیف نمود دختر گورنگ شخصاً به دیدن جمشید آمد و بزودی با هم دوست شدند و کم کم دختر گورنگ دانست که او شاه جمشید است که از آزی دهاك شکست خورده و آواره گشته است دختر گورنگ دوشیزه‌ای بسیارزیبا از همه عیوب پیراسته و به همه خوبی وزیبائی آراسته و مانند دیگر شاهزاده بانوان بابزم آرائی هنر رزم را نیز داشت وچون پدر باراده او همساز گشت اورا بجمشید ازدواج کرد وچندی جمشید به آسودگی زیست و از دختر گورنگ اورا فرزندی شد که نام اورا تورك نهاد ولی طولی نکشید که مردم دانستند داماد شاهشان جمشید است به گفته شاهنامه (ملحقات)

سخن کو گذشت از زبان دوتن　　　پراکنده شد بر سر انجمن
نشد فاش احوال شاه جهان　　　به‌پیش مهان وبی پیش کهان

گورنگ ترسید که مبادا آزی دهاك بر کشور او بتازه بنا براین از داماد التماس نمود که‌سرخویش گیرد وبکشوری دیگرپناهنده شود ناچارجمشیدفرزند را بمادر او سپرده راه خود را پیش گرفت و رفت تا بمرز چین رسید ولی از دست آزی‌دهاك‌رهائی نیافت و گرفتار شد وباره دو نیم گشت وجفت او در مرك شوی «سرانجام هم خویشتن‌رابه‌زهر» بکشت ازپی‌جفت‌بیدادبهر.

چنین‌بود سرانجام شاه‌جمشید که تلفظ صحیح‌نامش در اوستایمابه کسر«ی» ودررك‌ریدا «یما» بفتح «ی» بمعنی توأم یا جفت میشود واوخواهری داشت یمنا یا یمنی که اکنون‌آن نام‌رودی، است در هند ولی تلفظ آن جمناشده است.

پس‌از جمشید توررا پسری شد بنام شیدسب واز شیدسب تورك وازتورك‌شم و از شم اثرت که اوستاثریتا و در رك ویدا تریتا گفته شده وپس‌از نام یما همین یك نام در سرود های باستانی هند و ایران دیده میشود ثریتا و تریتا بمعنی سیومین است ومونث‌آن ثریتی میشود که نام یکی ازدختران زرتشت بود واز ثریتا وتریتا قهرمان بزرك گرشاسب پدید شدواین نام نیز چه‌در نوشته باستانی ایران وچه‌هند ذکر شده است.

گرشاسب

در ایران نامه جلد دوم شرحی از چگونگی نامهای ترای تونه و تریته و گرشاسپ نگاشته‌ام برای تفصیل بدان کتاب خوانندگان مراجعه کنند دراینجا برای توضیح و تسلسل سخن مختصری بیان میشود.

در هوم یشت (اوستا) میگوید که زرتشت از هوم پرسید که دوم مرد که‌بود که تورا ستود و پاداش یافت. هوم پاسخ داد که او اتویه بود و در پاداش برای او فرزندی شد بنام ترای تونه (فریدون) و بنابر برخی از نویسندگان ایران اتویه

باآبتین از دهقانانی بود که درمیان سلسله کوه البرز نشیمن داشتند ولی بنابر اوستا
ترای تونه در ورنه جاداشت که گمان میرود بهره باختری خراسان یعنی گرگان
ومازندران باشد درنوشتهای هند میان تریته وآپتیه وتری‌تاونه امتیازی نیست‌ولی
دراوستا اینهاسه تن جداگانه میباشند. گرشاسب در اوستابه القاب سام و نریمان
گفته شده واو برادری دانشمند وآئین ده‌بنام اروخشیه‌داشت. گیسو دراز از القاب
گرشاسب میباشد واین‌لقب درهند نیز به دلیران و خردمندان ستوده میداده‌اندمانند
کرشنا که رهنما واستادپاندوان بود ازکارنامه گرشاسب دراوستایکی کشتن‌اژده‌هائی
بنام سربریا سروربود واین اژدها درجسامت به‌اندازه‌ای بزرك بود که حقیقت اورا
گرشاسپ ندانسته برپشت او اجاق ودیك گذاشت که خوردنی بپزد وچون آتش
روشن شد وحرارت آنرا اژدهااحساس کرد به خود جنبید وازجنبش او دیك‌بسوئی
افتاد و گرشاسپ از جایش بجست اژدهای سروبر اسب هارا فرو میبرد و زهر سبز
رنك از دهن او برمیآمد وچون فرشاهی از جمشید دورشد بر گرشاسپ تابیدواورا
توانا ساخت بنابر وندید اد (اوستا) در زمین وای کرنه (کابل) اهریمن پتیاره‌ای
را پدید کرد که گرشاسب را فریب داد و گمراه کرد در فروردین یشت مینویسد
که سام یعنی گرشاسپ را یك تن نورانی بنام نحا و به تیرزخمی کرد وازآن‌زخم
گرشاسپ بخواب رفت ودرخواب هست‌تا ازی‌دهاك از بند فریدون‌رها شده یکبار
دیگر در گیتی فساد برپا خواهد کرد و آنگاه گرشاسپ بیدار شده‌اورا خواهد
کشت و بنابر بهمن یشت اهورمزد به سروش ونریو سنك خواهد فرمود که
گرشاسپ را بیدار کنند و آنها مانند صور اسرافیل سه‌بار آواز خواهند داد و
گرشاسپ بیدار شده‌آزی‌دهاك را خواهد کشت:

بنابر نوشته‌های پهلوی کند ودیوی سهمگین وبلند اندام بود به‌اندازه ای
که سراو بخورشید نزدیك میشد گویا عوج پسر عنق بوده و اورا سام به کشت و
نیز گرشاسپ (یعنی‌سام) کمك نام مرغ سهمگین را کشت در شاهنامه گرشاسپ
نیای سام وپدر نریمان است. نام گرشاسپ (کرش‌اشوا) در نوشته‌های‌باستانی‌هند

مکرر ذکرشده وازاین معلوم میشود که گرشاسب قهرمان دوملت ایران‌وهندبود وکارنامه اودرایران بصورت افسانه و قهرمان نامه در آمده از جمله گرشاسپ نامه اسدی توسی هست . اسدی نام او علی پور احمد منصور معاصر سلطان مسعود بن محمود سلجوقی بود درسنهٔ ۱۰۷۲ میلادی رحلت کرد. کتابی بنام گرشاسپ نامه بشعر نوشته ودر آن میگوید:

ز کردار گرشاسپ اندر جهان ... یکی نامه بد یادگار مهان
ز فرهنگ و نیرنگ و داد وستم ... زخوبی و زشتی و شادی و غم
زنخیر و گـردن فـرازی و رزم ... ز مهر و دل و کین وشادی و بزم
من ایدون ز طبعم بهار آورم ... مر ایـن شاخ نـو ببار آورم

پس چنانچه او گوید کتابی به نثر بوده که او به شعر درآورده است . داستان را ازشکست‌جمشید وغلبه ضحاك آغاز میکند و نخستین‌کاربزرك گرشاسپ کشتن اژدهاست که‌در اوستا نیزاشاره شده است و البته اژدها را همه وقت‌بمفهوم بدی و اهریمنی باید گرفت. توصیف شاعرانه اژدها البته پراز مبالغه نموده میگوید :

چو تاریك غاری دهن پهن و باز ... دو بشکش چو شاخ گوزنان‌دراز
زبان و نفس دود و آتش بهم ... دهان کوره آتش و سینه دم
ز تف دهـانش دل خاره مـوم ... ز زهر دمش بـاد گیتی سموم
گره در گره خم دم‌تا به پشت ... همه سرش چون خار موی درشت
چو تر کوه سودی‌تن‌سنگ‌رنگ ... به فرسنگ رفتی چکاکان سنگ

گرشاسپ پس از مقاومت سخت اورا کشت و مردم گیتی را از شر او آزاد وآسوده کرد. کارنامهٔ دوم گرشاسپ جنگی بود که در هند به یاری مهراج نمود و بهویا با هونام خویش مهراج را پس از رزمهـای سهمگین بشکست و پس از آن به‌جزیره سراندیب رفت. افسانه گوی ایران جغرافیه مخصوص دارد وشرق‌وغرب‌را نمی‌شناسد و هر کجا که خواست خواه دور یا نزدیك قهرمان خود را میرساند

گرشاسپ بر کوهی بنام دهو رفت که گویند آدم چون از بهشت بیرون‌شد بر آن کوه افتاد ودر آنجا برهنمی را دید پیر وشکسته و تنش را از برك درخت و گیاه مستور نموده و اوحکایت کرد که چگونه آدم بفرمان ایزدی از بهشت دور شده بر زمین‌آمد وپس‌از رحلت پسرش شیث اورا بگور نمود که بهره‌ای از آن گور در خاك و بهره دیگر درآب دریا بود ونوح استخوانهایش‌را از آن گور درآورده بدژ هوخت گنگ برد گرشاسب‌از برهمن پرسشهای گونا گون میکندو پاسخ میشنود ازجمله میپرسد:

که یزدان جهانرا سرشت از چه کرد؟

برهمن میگوید :

که یزدان چنان گوهر ناب کرد — کد از یدش از تف و جوشاب کرد
ز جوش و تفش باد دانش فراشت — ز عکسش که بر زد ستاره نگاشت
ز موجش همه کوهها کرد و غار — زمین از کف و چرخها از بخار
ز دانا دگر سان شنیدم درست — که یزدان خره آفرید از نخست
خره نقطه فرمانش پرگار کرد — وزو گوهر جان پدیدار کرد
پس‌از جان هیولی و این گوهران — پس از گوهران چرخ واین‌اختران

از عالم بسیط گفت :

که دیگر جهان است از ما نهان — که دانا همی‌خواندش آن جهان
جهانی فروزنده و تابناك — که جای فرشتست و جانهای پاك
زجان وز فرشته دراوهر که هست — همه در نمازند و یزدان پرست

وبگفته فلاسفه روم.-

شنیدم که گیتی هوا بد نخست
فراوان کسان آنکه دانشورند — بهین طبع گیتی هوا را گرند
هوا هست آرمیده باد از نهاد — چو جنبید هوا نام گرددش باد
چوآن‌جانور کش‌دم است‌ازهواست — بدم جان و تن زنده و با نواست
همه تخم در کشتها گونه گون — که نار است افتد بود سرنگون

هـوا در همه روز و ساز آورد | سر هـر نـگون زی فـراز آورد
اگر چند شان زاب خیزد پسیج | هوا چون نباشد نـرو یند هیچ
فلك و آتش و اختر تـابناك | همه در هـوا انـد ایستاده پـاك

مقصود اینکه زندگی هواست و گویا بهمین اندیشه مرتاضین هند عقیده داشتند که طول عمر به شماره دم یا نفس است که بشر میکشد و برای هر فردی شماره دم از ازل تعیین شده یا اینکه ساخت تن او چنان است که میتواند برآورد وفروبرد و چون شماره معین به‌پایان رسیدند زندگی انجام می‌یابد .

وعقیده فلاسفه براین است که جهان ازلی وابدی است یعنی همیشه بود و خواهد بود و جهان دیگر هم‌هست که غیراز این جهان تن اوست و :

از آنجـاست افتـادن جـان مـا | درین تیره گیتی کـه زندان ما
جهان چار طبع وستار است وچرخ | پس‌اینان زدانش ندارندبرخ (بهره)
نه گویـا نـه بینا نـه دانشورنـد | نـه جفت خـرد نـز هنر رهبرنـد
مرین جان مارا گهر دیگـر است | کـه بینا و گـویـا ودانشور است
پس او نیست از گوهر این جهان | دگـر جایگـاه است اورا نهـان
از آن سان که بدپیش کشته‌شدست | در این طبع گیتی سرشته شد است
خورا هر چه بینی تو از کم و بیش | کند‌همچوخودهریکی‌خوردخویش
اگـر جانور صد بود گونه گون | ز یك چیزشان خورد نبود فزون
خورند آن یکی چیز را تن به تن | کند هریك‌از خورده چون‌خویشتن
خـورد رستنی از زمین آب و خاك | کند همچو خودهرچه‌را خورده‌پاك
گیا را گیاخوار چون خورد کرد | کند باز چون خویشتن‌هرچه‌خورد
خـورد مـر گیا خـوار را آدمـی | در آردش در پیکـر مـردمـی
ز خـاك سیه تـا بمردم فـراز | رسد پـایـه پایـه همی تا فـراز
وز آن پس براز آدمی پایه نیست | که در جانور بیش‌ازاین مایه‌نیست
چوآمد دراین پیکر و راست‌خاست | بایزد رسد گر بود پاك و راست

مقصود از این ابیات این است که غیر از تن حقیقتی است مجرد و بسیط و شعورصفت برجسته او هست. و آنکه حس و شعور کمتر دارد خوراك آن میشود که در شعور پایه‌اش برتر است مثلا رستنی آب وخاك را میخورد و مانند خود آن را رستنی میکند ودر نوبه رستنی‌را حیوان میخورد وآن‌را بصورت خود که‌حیوان است در میآورد. بشر حیوان وآنچه دیگر، مانند خود بشکل بشر در میآورد. در عالم ارتقای تنی‌پایه‌ای برتراز بشر نیست بنابرین چون‌چیزی بصورت بشردرآمد ارتقای او برعکس از جهان تن بسوی تجرد میشود تا آنکه بگفتهٔ مولانا بلخی آنچه‌اند روهم ناید آن شوم. دیگر گرشاسپ ازبرهمن پرسید:

گویند آدم از گل است‌وایزد اورا از درختی پدید کرد وفرمود درخت‌را از درون بکافندواز آن‌آدم‌برون آمدچگونه‌میشود که آدم‌از درخت پدید گردد برهمن پاسخ داد:

چو بنیاد ما از گل آمد درست	چنین دان که گل‌بود آدم‌نخست
درختی شناس این جهان فراخ	سپهرش‌چو بیخ آخشیجانش‌شاخ
ستاره چـو گلهای بسیار اوی	همه رستنی برگ و ما بار اوی
بر این جهان مردم آمد درست	چنان‌دان که‌تخمش‌همین‌بدنخست
درختی کـزو نیز نایدت بـر	جز از بهر کندن نشاید دگر
جهان‌نیز کزمردم‌و کشت‌ورست	تهی‌شدشود‌نیست چون‌بدنخست

مقصود بودجهان برای بودن بشراست وچون نسل‌بشر منقرض گشت جهان نیز نابود میشود وهمچنین گرشاسب پرسشهای دیگر میکند وپاسخ میشنود پس‌از آن باشاه‌هند باطراف هند،سیاحت میکند وجزیره‌های بیشمارمی‌بیند ومانند سندباد از عجائب وغرائب آنها آگاه میگردد وضمناً دخمه سیامك‌پور کیومرث را زیارت میکند وبتی‌را می‌بیند که میان‌هوامعلق ایستاده ودرختی که هفت گونه میوه‌داشت وپس‌از همه‌سیاحتها وفتوح‌ودیدن شگفتیها و کشتن اژده‌هاوغیره به‌ایران‌برمیگردد وچون هند و کشورهای همسایه‌اش‌را سیاحت کرد به‌روم وشام میرود ودرروم دختر شاه روم‌را می‌بیند ربراو عاشق میشود ولی شاه روم کمانی بر درگاه آویخته بود و

پیمان نهاده بود که هر که آن کمان رابکشد وخم کند دختررا به‌او ازدواج نماید وگرشاسب داوطلب شده‌به درگاه‌شاه‌خرامید.

به شاه آگهی داد سالار بار ... برو گفت شه رو ورا ایدر آر

وچون گرشاسب به‌حضورشاه‌رسید:

بدو گفت شاه ار کشی این درست ... به یزدان که فرزند من جفت تست

دگـر نائی از راه پیمان بـرون ... ز دار انـدر آویـزمت سر نگون

گرشاسب کمان را بگرفت وبه‌زانو نشست:

کمانرا ز بـالای سر بر فراشت ... به انگشت چون چرخ گردان بکاشت

بـه زانو نهـاد و به زه بر کشید ... پس آنگاه نرمك سه ره در کشید

چهارم در آهخت از انسان شگفت ... که هر دو کمان گوشه کوشش گرفت

کمان کرد دو نیم و زه لخت لخت ... همیـدون بینداخـت در پیش تخت

بنابر نویسنده‌تاریخ سیستان گرشاسب درسن‌چهارده سالگی اژدهای‌سهمگین را کشت وبفرمان ضحاك به‌یاری مهراج به‌هندرفت پس‌ازآن به‌سرانديب‌سفر کرد و در جزیره‌های دریای‌محیط هندسیاحت نمودوشگفتی‌ها دیدواز آنجابه کشورباختر رفت‌و فتوح وجهانگیری نمودتا اینکه ضحاك‌را فریدون دربند کرد و گرشاسب را خواست و گرشاسب، بانریمان‌به‌حضور شاه‌رسید ومأمورشد که به‌چین‌برودواو به‌چین رفت‌با فغفور چین رزم نمود واورا بگرفت و با نریمان به‌حضور شاه فرستاد وضمناً سفارش اورا نمود که شاه اورا به‌بخشد وگرامی دارد و گرشاسب سیصد سال پادشاه سیستان بـود و پس از او نریمان پسر گورنگ کـه نبیره او میشد جهان پهلوان ایران گشت.

این‌مختصر راافسانو گو مفصل کرده‌واسدی به‌قوه‌بیان‌وشعر افسانه‌را دلکش وگیرنده نموده.

- موازنه گرشاسب نامه اسدی و شاهنامه فردوسی -

فردوسی و اسدی هر دو خراسانی ومعاصر بودند . فردوسی‌در ١٠٢٠ رحلت کردودر ٩٣٠ ولادت یافت‌اگر این‌روایت درست‌باشد نودسال زندگی‌نمور واسدی در ١٠٧٢ یعنی ٥٢ سال‌پس‌از فردوسی جهان‌را بدرود کرد درآنصورت درحین‌رحلت فردوسی جوان سی سال بیش یا کم بوده‌و شهرت شاهنامه واستعداد طبیعی وتشویق دوستان او را وادار کرد که مانند شاهنامه مثنوی رزمی بگوید و چونکه پس از شاهنامه‌ومحبوبیت آن‌تکرارمطالب بی‌نتیجه‌بود وضمنا گرشاسب نام‌پهلوان‌پادشاه باستانی‌رانیزطرف‌توجه مردم‌یافته‌داستان‌اوراپهلوان‌نامه خودساخت، اسدی‌دردربار ابودلف پادشاه نخجوان محترم میزیست وچنانکه خوداو گفته :

همی جستم از خسرو ره شناس — که‌نیکیش راچون گزارم سپاس

از ایـن نامه من بهتر و خوبتر — سزای تو خدمت ندیدم دگـر

ونیز میگوید محمد نام دستور شاه وبرادرش ابراهیم روزی او را خواستند و گفتند :

که فردوسی توسی پاك مغز — بـه داست داد سخنهای نغز

بـه شهنامه گیتی بیاراستست — بدان نامه نام نکو خواستست

تو هم شهری او را وهم پیشه‌ای — هم اندر سخن چابك اندیشه‌ای

بـدان همره از نامـه باستان — بشعر آر خـرم یکـی داستان

پس‌ازآن‌اسدی داستان گرشاسب راانتخاب کرده ونثرراشعرنمود والبته‌اشعار اومتین وبلیغ وفارسی درست میباشند برخی‌از الفاظ گرشاسب نامه نسبت به‌شاهنامه بزبان پهلوی نزدیکتر هستند شاهنامه فردوسی تاریخ ایران باستان است کـه به سبك داستان گفته شده و گرشاسب نامه کارنامه یکی از قهرمانهای بسیار باستانی نژاد آریاست ونام‌او چه‌دراوستا وچه‌در رامایناي هندذکر شده‌ولی نام‌رستم‌قهرمان بزرگ شاهنامه را نه‌در اوستا ونه‌در نوشته‌های باستانی نمی‌یابیم وباوجود گمنامی

او در نوشته‌های باستان در ایران به اندازه‌ای نیکنام و محبوب شده بود که مردم گرشاسب را فراموش کرده بودند گرشاسب دلیری بود جهانگیر وجاه‌طلب ولی رستم آنچه کرد نظر به خدمت به‌میهن وپادشاه خود کرده از آغاز جوانی تامرگ دراو شهامت وصداقت ودیانت ومیهن‌پرستی می‌یابیم میهن‌پرستی راباعزت‌نفس توام کرده بود که نظیر اونه درتاریخ ونه در داستانهای ایران تا کنون پیدا نشده هیچ گاه از ایران به‌قصد جهانگیری به‌خارج نرفت واودشمن‌سخت‌دشمنان ایران بودولی گرشاسب به‌دشمنان بزرگ ایران مانندضحاك خدمت کرد. گرشاسب رابنابر نوشته اوستازن پتیاره‌ای گمراه کرد ولی به رستم افسون جادو تأثیر نداشت واو مایهٔ عظمت وفتوح شاهان بزرگ کیانی بودو گرشاسب چنان‌مقامی پیدانکرد اسدی میگوید:

همان بود رستم که دیو نژند   به بردش به ابر و به دریا فکند
رسته شد ز هومان بگرز گران   زدش دشتبانی به مازندران
زبون کردش اسپندیار دلیر   به کشتیش آورد سهراب زیر

وچنین انتقاد اسدی عظمت رستم را کم نمیکند زیرا هرچند قهرمان بزرگ باشد چونکه بشر است باید شادی کامیابی وتسلط ورنج ناکامیابی و شکست رابیابد. شکست مختصر اودرحقیقت دلیل بر ثبات وقهرمانی اوست شاهنامه فردوسی کارنامه ایرانیان است وبنابرین از زمانیکه انتشار یافت تا کنون نزد ایرانیان محبوب و مطلوب است واز گرشاسب نامه معدودی از ادباء آگاه هستند وبس. گرشاسب نامه بلیغ ولی شاهنامه فصیح وشیرین ودلکش است از همه ابیات آن عطر میهن‌پرستی وصداقت پدید است وتأثیر مخصوصی درخواننده دارد گرشاسب نامه برنقشه اسکندرنامه یا کتابی مانند او گفته شده ولی سبك فردوسی بتاریخ نزدیکتر است در نوشته پهلوی گرشاسب پسر اترت یاتریتا وپدر نریمان است ودر اوستا نریمان و سام از القاب او میباشند ودر گرشاسب‌نامه اوعم نریمان است. نام برادرش دراوستا اروخشیه میباشد که در گرشاسب‌نامه گورنگ گفته‌شده فردوسی واسدی هردو از کیش زرتشتی وازحکمت وآئین هندوان وبت‌پرستی گفته‌اند ولی معلوم میشود که هردوآگاهی درست وکامل

نه‌از کیش زرتشتی داشتند و نه‌ازافکار حکماءِ هند بلکه آنچه در زمان آنها معروف بود و ادباءِ اسلام میدانستند و البته به‌بی اعتنائی میگفتند بیان کرده‌اند بنابرین گفته برهمن در گرشاسب‌نامه درحقیقت افکار حکماءِ و ادباءِ مسلمان آن عصر است وممکن‌است مختصری ازافکار هندنیز آمیخته‌شده باشدکلمه برهمن‌را اسدی بمفهوم مؤبدیادانشمند گرفته ودرهند برهمن‌نام‌طبقه اعلای جامعه است بت‌خانه‌سو بهاریا سابهار گرشاسب‌نامه گویانوی‌وهاریاسووهار بودائی‌باشد که‌دربخارابود جزایریکه اسدی به تفصیل ذکر کرده و شگفتی‌های آنجارا شرح داده البته‌خیالی میباشند و ممکن‌است که جزایری‌باشند که درجنوب چین ازسنگاپور گرفته‌تاژاپون‌دردریای محیط پخش‌شده‌اند واکنون بهره‌بزرگ آنها بنام‌جمهوری آند ونیشیا یاهندآسیا دولتی تشکیل شده.دریانوردان عصر باستان که اتفاقاً یاقصداً برای‌بازرگانی به‌آن جزایرمیرسیدندشگفتی‌های آنجارا به‌نوع‌مبالغه به‌هم‌وطنان بیان کرده‌اند چنانکه درقصه‌های هزار ویکشب درقصه سندباد بیان شده فردوسی از چنین جزیره‌ها ذکر نمیکند.دربیان نکات پند وحکمت گوینده گرشاسب‌نامه بیشتر توجه داده گوئی او به‌چنین مطالب علاقه‌داشت وروی‌هم‌رفته گرشاسب‌نامه به‌اندازهٔ شاهنامه مرغوب ومطلوب واقع نمیشود.

- سام وزال یادستان -

چنانکه بیان‌شد درعصر فریدون ومنوچهر در کشور سیستان ازنژادجمشید خانواده‌ای‌بود که برخی‌ازافرادآن به‌شهامت ومیهن‌پرستی وفرزانگی‌معروف‌شدند ونخستین قهرمان‌آن خانواده گرشاسب پور تریتا بود که در اوستا بـه القاب سام (آرام‌دهنده)ونریمان (نایری ماینیو)یعنی‌نرمنش‌و گایسوس (دارنده گیسوی‌دراز) و گذور بردارنده گرز معروف شد واو اژدهای خطرناك ومرغ که نامش کمك بود وچون میپرید بالهایش ازبسکه بزرك بودند چون ابر دنیائی‌را تاریك مینمودند بکشت وکارهای مردانه‌نمود وسر گذشت اودرنسخه گم‌شده‌ی سد گرسنك‌ذکرشده

که کنه تایتی نام پری اورا اغوا کرد و وادار نمود که از خدمت به آتش مقدس کوتاهی کند و بت‌پرست گردد وازاینرو اهورمزداورا به‌دوزخ افکند ولی به‌شفاعت زرتشت آزاد نمود وبنا برنوشته بهمن یشت وبندهش گرشاسب‌را یك‌تن ترك بنام نهاد وچنان‌زخم زد که بیهوش شد ودر دره پشین همچنان تا کنون بیهوش مانده و خواهد ماند تااینکه ازی‌دهاك از زندان دماوند درآید و گرشاسب نیز بیدار شده وبه گرز اورابکشد وازنوآرامش در گیتی پدید شده ومردم آسوده گردند.

درهندوستان باستان چندین تن، بنام گرشاسب ذکرشده‌اند از جمله‌نیای بزرگ‌شکنتلا قهرمان بادنوی نمایش معروف است که کالیداس نوشته واتفاقاً نیای زال نیز گرشاسب است داستان زال وشکنتلا از بعضی جهات هم مانند است و بنا برین ازشکنتلا نیز ذکر خواهد شد.

سام که در حقیقت نام دیگر از گرشاسب میباشد بنابر شاهنامه فردوسی از قهرمانان بزرگ ایران است‌واونیز اژدهائی بنام کشف کشت ونام کشف هم مانند است به کشیپ Kaskyapa که‌ریش سفیده‌نیای‌بزرگ ایزدان‌هنداست بنابرنوشته اتروه ویدااوپسر زمانه است ودرساما ویدا مینویسد که اوپسر اکنی (آتش) است وماوراءِ سرددا (Sraddha) یعنی ایمان‌میباشد ونیز کش‌یپ نام‌پزشکی است‌ومعلوم نشد که کشف ایران چه ارتباطی به کش‌یپ هندوستان داردیا اصلا این دو نام باهم مربوط‌نیستند. درایران کشف نام‌رودی است که زمان‌طغیان آب‌آن‌دهات اطراف‌را به‌زیر میگیرد وصدمه میرساند.

بگفته فردوسی سام‌زمان طولانی فرزند نداشت تااینکه:

نگاری به اندر شبستان اوی	ز گلبرگ رخ داشت وزمشك موی
ز سام نریمان همو بار داشت	ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد در آن چند روز	نگاری چو خورشید گیتی فروز
به چهره نکو بود برسان شید	ولیکن همه موی بودش سپید
ز مادر پسر چون بدین گونه زاد	نکردند یك هفته بر سام یاد

بچه بسیار خوش‌رو وزیبااندام‌بود مگراینکه موی‌سرش سپید بود‌ندوسام تاآنوقت بچه‌ای رابامو‌ی سپید‌ندیده اورابه شگون بد گرفت‌و گفت:

به پیچد همی تیره جانم ز شرم | بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچه اهرمن | سیه چشم و مویش بسان سمن
چه گویم که این بچهٔ‌دیو چیست | پلنگ‌دورنگست یاخودپریست

وچون‌وسوسه و گمان براو چیره گشت‌بچه‌رابر گرفت‌وسوی کوه البرز رفت ودردامن آن کوه بچه را گذاشت وبه خانه باز گشت بچه میگریست واز گرسنگی انگشت خویش‌را می‌مکید در‌آن‌اثنا سیمرغ که بربلندی کوه آشیانه داشت به‌قصد اینکه طعمه برای جوجه هایش فراهم کند ازبلندی به‌نشیب آمد وبچه رادیده اورا برداشت وبه آشیانه برد ونزد جوجه‌ها نهاد که بخورند مگر آنها نخوردند بلکه به‌آن بچه مأنوس شدند وسیمرغ نیز بجای اینکه اورا از هم بدرد براو مهربان شد واورا مانند جوجه‌های خود پرورید تااینکه بچه کودك شد و کودك جوان گشت و بر بلندی کوه می ایستاد و مردمی که از دامنه کوه میگذشتند او را دیده شگفتی مینمودند و به دوستان خود در شهر توصیف او را مینمودند تا اینکه شبی سام در خواب‌دید:

چنان دید کز کشور هندوان | یکی مرد بر تازی اسبی روان
و را مژده دادی ز فرزند اوی | از آن برز شاخ برومند اوی

شفقت پدری وبیگناهی پسر سبب شد که به‌جستن وباز گردانیدن فرزند به کوه البرز برود‌وچون بدانجا رسیدجوانی رابربلندی کوه دیدخواست بالاتر برود وبه‌او نزدیکتر گردد مگرراهی به‌آشیانه مرغ بزرگ نیافت ومرغ اورااز بلندی دیده دانست که درجستجوی فرزند آمده‌است جوان‌را به‌پدر آشنا کرد واورا نشان داد‌وتشویق نمود که نزد‌پدربرود زال گفت‌پدرم میخواست که من‌بمیرم ورحم‌تو‌مرا زنده نگه داشت بنابرین در حقیقت تو پرورنده ومادر من هستی مرا بگذار که در خدمت توبمانم سیمرغ باز او را پندداد وبالاخره رضامند کرد که نزد‌پدر باز گردد

وچون میخواست اورا بسوی پدربره چندپر ازبال خون کشید وبه‌اوداد و گفت‌هنگام
سختی وخطر وتنگی یکی از اینهارا برروی آتش‌بگیر تامن فورا به‌یاری تو بیایم
پس‌ازآن اورا برداشت واز آشیانه سرازیر شد ونزد سام‌آمد و اورابرزمین گذاشت
سام از مرغ سپاسگذار شد واز فرزند جوان‌پوزش خراست‌وپیمان کرده که درآینده
براو مهربان باشد وخواهشهای اورا بپذیرد و شفقت پدری از او دریغ‌نداره پس‌از
آن سیمرغ به‌آشیانه وسام باقرزند بشهر بر گشت وچونکه موهایش سفید بودندبه
لقب زال یا زر که بسنسکرت جرت میباشد وبمعنی پیر است معروف گشت .

این افسانه که باید از افسانه‌های بسیار باستانی آریائی باشد شبیه است به
داستان بانو شکنتلا که بعد ذکرخواهد شد اتفاقاً برخی از قهرمانان داستانی که
در ایران مرد‌هستند،درهند زن و نیز ایزدان‌هند که مرد‌تصورمیشدند درداستانهای
ایران زن گشته‌اند.از جمله دو خواهران جمشید بنام شهرناز و ارنواز که در هند
دوبرادرند بنام اشون . زال که در ایران مرد است هم مانند او در هند شکنتلا زن
میباشد زال را مرغی پرورید وشکنتلا را مرغان پروریدند پدر زال اورا بفرزندی
نپذیرفت و هم‌چنین پدر شکنتلا ازاو انکار کرد .

ترای تاونه پوراثیهویا یا فریدون پوراَبتین

پس‌از جمشید فرایزدی بر ترای‌تاونه که درشاهنامه فریدون گفته‌شده تابید
واو در سن نه‌سالگی بتباه کردن آزی دهاك که‌زمان‌دراز بر ایران‌مسلطشده‌بودوبیاری
کاوه ودیگر ایرانیان براوچیره گشت وایرانیـان‌را از ستم او نجات داد نام‌جمشید
بسیار باستانی است وهمچنین تشبیه بدی به اژده‌ها و تجسم اژدها بستم کاردر داستان
های ایران وهند بتکرار گفته شده ازی سه‌دهن و شش‌چشم داشت و او را اهریمن
توانا ساخت که آفریدگان اشارا تباه سازد در رك ویدای هند میگوید که تریته
ابرهائی‌را که ازآب پر بوه‌ند با تیر زد تا قطره‌های باران فرودآیند و فریدون دو
تن خواهران جمشید بنام سونگهوك(شهرناز) و ارینوك (ارنواز) را که بزور ازی-

دهاك بزنی گرفته بود رهانمود وازدواج کرد وچون برازی دهاك چیره گشت خواست اورا بکشد ولی برهنمائی سروش اررا زنجیر کرده در کوه دماوند بند نمود .

فردوسی میفرماید:

همیراند اورا بکوه اندرون	همی خواست کردن سرش رانگون
بیامد همانگه خجسته سروش	بخوبی یکی راز گفتنش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه	ببرهم چنین تا زیان بر گروه
بیاورد ضحاك را چون نوند	به کوه دماوند کردش به بند
فرو بد دو دستش بدان کوه باز	بدان تا بماند به سختی دراز
به بستش بر آنگونه آویخته	وزو خون دل بر زمین ریخته

پس از آن فریدون بر مازندران تاخت وسر کشان آنجارا بشکست و مردم را از گزند آنان رها کرد واورا از شهرناز دو پسر بودند یکی بنام «سایرما» که در شاهنامه سلم ذکر شده و دوم «تورا» یا تور مفهوم شتاب و دونده و از ارنواز پسری داشت بنام ایرج و چون پسران جوان شدند آنهارا بیمن فرستاد که دختران شاه یمن را به ازدواج درآورند وچون آنان بیمن رسیدند سرو شاه یمن ازآنها پذیرائی کردو جشنی بیاراست ومؤبدان راخواست و گفت :

بدانید کین سه جهان بین خود	سپردم بدیشان به آئین خود
بدان تا چو دیده به دارند شان	چو جان پیش دل بر گمارند شان
ابا مال و با خواسته ساز وار	همیشه به کار اندر آورد بار
به سوی فریدون نهادند روی	جوانان بینا دل و راه جوی

و چون به پای تخت نزدیك شدند فریدون با بزرگان وسپهران به پذیرائی شتافت .

چو دیدند پر مایگان روی شاه	پیاده دوان بر گرفتند راه
برفتند و بر خاك دادند بوس	فرو مانده برجای پیلان و کوس

هرسه عروس بحضور شاه رسیدند وشاه به آنان تفقد کرد و بنامهای ایرانی

خطاب نمود همسر سلم‌را آرزو خواند وزن‌تور‌را ماه‌آزاده‌وزن ایرج‌را سهی. پس از آن به‌ستاره‌شناسان فرمود بخت هرسه شاهزادگان را دیدند وبنا بر رأی بزرگان سلم‌را کشور«خوربر»یعنی روم وتور‌را خاور یعنی توران و ایرج‌را ایران بخشید و جانشین خود کرد بنابرین دوبرادر مهتر رنجیدند و کین‌ایرج‌را به‌دل گرفتند وپی بهانه بودند تااینکه فرصتی یافته به‌پدر نامه نوشتند وشکایت کردند .

یکی تاج بر سر به بالین تو — براوشاد گشته جهان بین‌تو

نه ما زو زمام‌و پدر کمتریم — نه‌برتخت‌شاهی‌نه‌اندرخوریم

وپدر‌را به‌جنگ تهدید کردندولی ایرج که‌آشتی ودوستی‌رامیخواست‌ازپدر درخواست که اورا نزدبرادران بفرستد تاآنانراازسر کین‌وخشم فرودآورد فریدون خواهش‌اورا پذیرفت وبانامه‌بسوی‌برادران فرستاد ونوشت :

سه فرزندرا خواهم آرام و نـاز — ازآن پس که بردند رنج دراز

برادر کزو بود دلتان به درد — دگرچند هرگز نه زد بادسرد

بیفکند شاهی شمارا گزید — چنان کزره نامداران سزید

بدان کوبه‌سال ازشما کمتراست — نوازیدن مهتر اندر خور است

وچون ایرج‌به‌نزد برادران‌رسید اورا پذیرفتند ولی در میان صحبت و گفت وشنید پی بهانه بودند که خون اورا بریزند ایرج کوشید که دل آنهارا نرم کند و آرام دهد گفت :

من‌ایران نخواهم نه‌خاور نه چین — نه شاهی نه‌گسترده روی زمین

سپردم شمارا کلاه و نگین — شمارا پس از من مباد ایچ کین

تور درپاسخ به‌جای‌اینکه‌آرام گیرد وپوزش خواهد کرسی زرین‌را برسرش کوفت‌وسپس‌باخنجر برادررا ازپای درآورد وچون سپاه ایرج به ایران باز گشت بجای او در تابوت سر اورا به‌حضور پدر رساندند :

بیفتاد از اسب فریدون به خاک — سپه سر بسر جامه کردند چاك

همی گفت بـاد آور دادگر — بدین بی گنه کشته اندر نگر

پس از آن جهان فراخ بر فریدون تنگ وشادی مبدل به‌رنج گشت در اندوه میزیست تا آنکه اورا آگاه کرده‌ند که همسر ایرج آبستن است و بر وقت او دختری زائید که وسیله‌تسلی وآرام فریدون گشت وچون او جوان شد اورا به‌پسر برادرش که پشنگ نام داشت ازدواج کرد واز این وصلت خداوند فرزندی بخشید که نیا نام اورا منوچهر نامید وبه او دلخوش کرد وامیدوار بود که او کین ایرج را از سلم وتور بخراهد بنابر کتاب وینکرت منوچهر نبیره یا نتیجه دختر ایرج میشود یعنی او پور منوش خورناز واوپور منوش خورشید واوپور گوزك یا ویر گ دختر ایرج بود .

اهمیت داستانها و افسانه‌ها

داستانهای باستان محض افسانه و خیال نیستند. چیز کی بودند که چیزها شده‌اند ودر آنها اساس زندگی واجتماعی وفرهنگ پیشینیان‌را به‌اندازه‌ای می‌یابیم واز روحیه‌نیاکان آگاه میشویم برخی‌از آنهاروایات‌تاریخی ویانیمه‌تاریخی‌وبعضی‌اندر میباشندوهر نوع که‌باشنداثر عمیقی بر جامعه‌پدید کرده‌اندودرذهن افراد‌جا گرفته‌اند واساس زندگی‌آنهاشده‌اند داستان گو کارخوب وبد هردورا درتمثیل وافسانه نشان میدهد ونظر او همواره برجنبه خوب است تا برای خواننده هدف‌بشود بشر گاهی به‌راستی وداد وبی‌آزاری میگراید وزمانی ناراست وستم‌پیشه وآزارده میگردد در داستان باید مقصود گوینده‌را جست وعبرت گرفت وتفکر وتامل کرد پس اگردر تاریخ‌کارنامه نیاکان‌را به‌نوع طبیعی می‌یابیم درداستانها به شکل غیر عادی مطالعه میکنیم هریك ازآنها به‌نوعی اهمیت دارند وسودمند هستند .

داستان زال و رودابه

کلمه منوچهر از منو وچتر بمفهوم زاده از منو تر کیب شده واو مانندنیایش پادشاهی دادگر ورعیت پرور بود چون از ولادت ونشو ونمای زال آگاه گشت پسر

خود نوذررا نزد سام فرستاد واورا به‌دربار خواست. فردوسی میفرماید :

چوبشنید پیغام شاه بزرگ ... زمین‌را به‌بوسید سام سترگ

پدر وپسر بدربار شاه‌آمدند وزمین خدمت به بوسیدند. سام آنچه میان او و فرزند روداده‌بود به‌پادشاه باز گفت پادشاه‌اخترشناسان‌راخواست وفرمود که‌آینده جوان‌را بگویند وآنها طالع اورا دیده گفتند که او پهلوان نامدار خواهد شد.

هشیوار وبیدار گرد دلیر ... سپهدار و گردافکن‌شیر گیر

پادشاه درباره زال به سام سفارش کرد وفرمود براو مهربان باشد و تربیت کند پدر وپسر به‌زابلستان باز گشتند وسام به‌تربیت فرزند پرداخت و چون در هنرها آراسته شد اورا به زابل فرمانده نمود وخود به رزم سر کشان گرگسار به مازندران رفت نکته تاریخی که دراین داستان می‌بابیم این است که اززمان‌باستان بزرگ‌زادگان ایران درمراقبت شخص پادشاه تربیت می‌یافتند ودر نبودن پدرزال به‌بازرسی و گرفتن باج به کشورهای همسایه رفت که زیر دست فرمانده سیستان بودند وچون به‌کابل رسید کناررودهیلمند اردوزد ومهراب‌نام‌فرمانده‌آنجا به‌خدمت اوآمد واز زال گرم پذیرفته شد بنابرداستان گو مهراب از نژاد سامی و باضحاك خویش بود ولی نام مهراب آریائی است یعنی از مهریا متروآپ یاآب ترکیب‌شده وشبیه است بنام متراورونه که درهند ایزدآب‌بوده و همچنین نام دختر مهر آب رودابه از روده ونهو بمفهوم اندام به یا اندام زیباست ونام‌همسر مهراب سین‌دخت از سینه بمعنی عقاب یا هماست. سیمرغ پرورنده زال به‌سه‌معنی گرفته میشودیکی از سینه که دانشمندان باستان است. و شاگردان متعدد داشت و دیگر بمفهوم خورشید وهما یا عقاب ونیز بمفهوم پرنده‌ای که نامش معلوم وخود او مانند عنقا عنقاست داستان گویان ایران اگریکی زرتشتی نبود اورا چینی یاتورانی یاسامی معرفی میکردند.

چون‌مهراب ازحضور زال به‌خانه‌اش باز گشت درباریان‌زال دربارۀ اوسخنها گفتند ازجمله اظهار کردند که.

پس پرده او یکی دختر است | که‌رویش زخورشید روشنتراست
ز سر تا به پایش بکردار عاج | به رخ چون بهار و ببالا چوساج
بر آن‌سفت‌سیمین‌دومشکین کمند | سرش گشته چون‌حلقه‌ای پای‌بند
رخانش چو گلنار و لب نار دان | ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دونرگس به‌باغ | مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابـرو بسان کمان تـراز | بر او پور پوشیده از مشک ناز
اگر ماه جوئی همه روی اوست | وگرمشک بوئی‌همه بوی‌اوست
سرزلف و جعدش چومشگین زره | فکنده است گوئی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم | بر او کرده از غالیه صد رقم
بهشتی است سر تا سر آراسته | پر آرایش و رامش و خواسته

زال توصیف حسن رودابه راشنیده وبگفتهٔ «بسا کین عشق از گفتار خیزد» ندیده چنان دربند عشق او گرفتار شد که آرام وهوش دراو نماند.

شب آمد در اندیشه بنشست زار | بنا دیده برشد به جان سوگوار

وچون باردوم مهراب به‌دیدن او آمد گرمتر پذیرفت.زال‌اورا برصدر نشاند و نوازش نمود.مهراب که چنین مهربانی را دید زال را به مهمانی خواست مگر بنا برآئین ایران سرداران بزرگ به‌خان شاهان‌دست نشانده بویژه اگر شهنشاه‌یکی ازآنها راآشکارا یانهانی دشمن می‌پنداشت بدون دستور شهنشاه نمیتوانستند بروند ازاینرو زال‌از مهراب پوزش خواست و گفت:

نباشد بدین سام همداستان | همان‌شاه چون بشنود داستان

و چون مهراب برفت زال رفتار وسخنان و ادب او را ستود ومهراب چون به خانه‌اش بازگشت چنانچه رسم زنان‌است همسر اوسین دخت ازاو پرسید.

که‌چون رفتی امروز چون‌آمدی | که کوتاه باد از تو دست بدی
چه‌مرداست این پیره سرپور سام | همی تخت یاد آیدش یا کنام
چه گوید ز سیمرغ فرخنده زال | چگونه‌است‌چهروچگونه‌است‌یال

درپاسخ مهراب گفت .

دل شیر نر دارد و زور پیل ‌‌ ‌ دو دستش به کردار دریای نیل

چو بر گاه باشد زر افشان بود ‌ ‌ چو درجنگ باشد سرافشان بود

رخش سرخ مانندهٔ ارغوان ‌ ‌ جوان سال وبیدار و دولت جوان

اگر چه سپیداست مویش برنگ ‌ ‌ ولیکن به مردی بدرّد نهنگ

رودابه دختر مهراب که در آنوقت نزد پدر و مادر بود چهره اش از شرم دوشیزگی و مهر زال برافروخته شد :

دلش گشت پر آتش مهر زال ‌ ‌ از او دور شد خورد وآرام و حال

وچون به جای خود رفت همسالان وندیمان را خواست و راز دل را به آنان برگفت همسالان بجای اینکه با او همزبان گردند زبان به پند گشودند و گفتند که آوازهٔ زیبائی تو جهانی را فرا گرفته وتصویر تو آرایش کاخهای شاهان هند وچین است و تو از آنها انکار داشتی وبه این زودی نادیده بر جوانی پیرسر که پروریدهٔ مرغی است دل بستی. البته چنین اندرز را دل عاشق دوست نمیداشت بنابرین رودابه :

بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم ‌ ‌ بتابید روی و بخوابید چشم

چنین گفت کای خام پیکارتان ‌ ‌ شنیدن نیرزید گفتارشان

دل من چو شد بر ستاره تباه ‌ ‌ چگونه توان شاد بودن به ماه

به گل ننگرد آنکه او گلخوراست ‌ ‌ اگر چه گل از گل ستوده‌تر است

گرش پیر خوانی همی یاجوان ‌ ‌ مرا او بجای تن است وروان

براو مهربانم نه بر روی و موی ‌ ‌ بسوی هنر گفتمش مهر جوی

در داستان رودابه و زال استاد فردوسی هنر شاعرانه‌را نه تنها به اشعارفصیح و شیرین بلکه در بیان احساسات لطیف که اندرون هرجوانی برانگیخته میشوند ثابت کرده و گذشته بر آن آداب بزم‌وآئین‌وفرهنگ(بویژه فرهنگ عصرساسانیان) را به عبارت روان وشیرین و پراثر نشان داده که حقیقتاًسخن خود را سهل ممتنع نموده است و گر چه نظامی علیه‌الرحمه استاد شعر بزمی است و در زبان فارسی

خمسه او شاهکار شعر غنائی است ولی تأثیر سخن فردوسی را چنانکه در داستان رودابه و زال می یابیم شاید نداشته باشد. البته تفصیل و جزئیات نظامی را فردوسی نداره ولی آنچه دارد بهشتی است سرتاسر آراسته.

وچون همسالان و کنیزان رودابه شدت عشق وعلاقه اورا نسبت به زال دریافتند چنانکه رسم زمانه است سخن را بر گردانیدند و بااو همزبان وهمرأی شدند پس از گفت وشنید قرار براین شد که چندتن از کنیزان زیباو جسور خودرا بزال برسانند و وسیله نزدیك شدن او را به رودابه فراهم سازند بگفته فردوسی.-

به دیبای رومی بیاراستند — سر زلف بر گل به پیراستند
به رفتند هر پنج تا رودبار — ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار

بعنوان تفریح و چیدن گل به کنار رود مقابل لشکر گاه زال خرامیدند و ضمناً دیده بر چادر زال دوخته می‌پائیدند که اوآنها را به‌بیند چنانکه گمان بردند زال از چادر بیرون آمد ودوشیز گانی چند را آن سوی رود دیده از چاکران خود پرسید که آنها کیستند و بهر چه آمده‌اند و چون دانست که از کاخ مهراب و از کار کنان او میباشند بر مرغی که آنسوی‌آب بر درختی نشسته بود تیر پرتاب کرد و آن مرغ زخمی برزمین افتاد زال کودکی را فرستاد که ببهانه گرفتن مرغ از آب بگذرد و چگونگی دوشیزگان را دریافته بر گردد. کودك از آب بگذشت و مرغ نیم‌جان‌را بر گرفت. کنیزان از او پرسیدند که زننده تیر کیست؟

سنك بنده دندان به لب بر نهاد — مکن گفت زینگونه بر شاه یاد
شه نیمروز است و فرزند سام — که دستانش خوانند شاهان بنام

کنیزان لب خنده کرده گفتند اگر خداوند تو شاه است بانوی ما ماه‌است و از خداوند تو کمتر که نیست سهل است برتراست.-

که ماهی‌است مهراب‌رادرسرای — به یك‌سر زشاه تو بر تر بیای
به‌بالای ساج است وهمرنك‌عاج — یکی ایزدی برسر ازمشك تاج
دوجادوش پرخواب وپرآبروی — پرازلاله‌رخسار و پرمشك موی

نفس را مگر بر لبش راه نیست چو اودرجهان نیزیك ماه‌نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم بـر شاه زابلستان آمـدیم
سزا باشد و سخت در خور بود که رودابه با زال همسر شود

زال از دور کودك را می‌پائید و میدید که با کنیزان در سخن است‌وامیدوار بود که با نوید خوش باز گرده واز اینرو چون او از آب بگذشت ونزد زال آمد از او پرسید که به کنیزان چه گفتی واز آنها چه شنیدی وسخن‌شان را به‌آرزوی‌خود یافته آنهارا خواست و ازحال رودابه جویا شد وخواهش نمود که اورا رهنما شوند وبه‌رودابه‌برسانند کنیزان گفتند چاره این‌است که شب تنها با کمند بیائی وازفلان برج برباره برائی و ما رودابه را آگاه میکنیم تا برآن برج منتظر شما بشود‌زال سخن آنان‌را پذیرفت وشب به‌آنجا رفت رودابه را روی برج دید ودرود گفت و در پاسخ درود شنید که شادآمدی ای جوانمرد شاه.

درود جهان آفرین بر تو باد هرآنکس که اوچوتوفرزنداد

زال گفت:

درودت زمن‌آفرین ازسپهر -
همی‌خواستم تا خدای جهان نماید به من رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بر آواز تـو بدین چـرب گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوی چه‌پرسی؟ توبر باره ومن‌بکوی

در اینموقع رودابه با یك ناز معشوقانه و نمایش حسن وشوخی واظهارعلاقه و دلبستگی زال‌را که دلباخته اوبود دلباخته‌تر کرد.

سپهبد بگفت و پریرو شنود ز سر گیس گلنار بگشود زود
خم اندر خم و مار بر مار بود برآن عنبرین تار بر تار برد
فرو هشت گیسو از آن کنگره که یازید و شد تابه‌بن یکسره
پس از باره رودابه آواز داد که ای پهلوان بچهٔ گرد زاد
بگیر این سر گیسو از یکسویم ز بهر تو باید همی گیسویم

بدان پرورانیدم این تار را　　　که تا دستگیری کند یار را

زال آن گیسوی خم اندر خم معطر وپاکیزه را بدست گرفت .

بسائید مشکین کمندش به‌بوس　　　که بشنید آواز بوسش عروس

چنین داد پاسخ که‌این‌نیست داد　　　چنین روز خورشید روشن مباد

که من‌دست را خیره برجان زنم　　　برین خسته دل تیز پیکان زنم

پس کمند را در آورد و بر کنگره باره بیافکند و روی باره بر آمد بیامد پریروی وبردش نماز.دست بهم دادند و دوش‌به‌دوش هم به‌اطاق پذیرائی خرامیدند سخنان مهرومحبت بسیار گفتند و شنیدند واز دیدار هم‌دیگر شاد و خرم شدند و با وجود جوش عشق و مستی جوانی گر چه بیشترازشب باهم بودند پاکدامنی را از دست ندادند .

همی بود بوس و کنار و نبید　　　مگرشیر کو گور را نشگرید

در مصرع دوم فردوسی به اشاره بسیار لطیف آنچه میخواسته گرچه باشاره گفته ولی چنان صریح است که خواننده بدون تأمل به آن پی میبرد ویکی از خصوصیات فردوسی نه گفتن سخن رکیك و دور از ادب و نزاکت است ودرجائی که ناچار میشود مطلبی را دوراز نزاکت بگوید به یك اشاره یا تشبیه چنان ادا میکند که خواننده پی‌برده وقلم شاعر به لفظ ناشایسته آلوده نگشته .

زال ورودابه پیمان بستند که درآینده یك روان در دوتن گردند وازهم جدا میشوند زال به‌لشکرگاه بازمیگردد وعشق رودابه چنان رشته محکم به گردن‌او بسته شده بود که نتوانست ازآنجا بلند شود وبه‌مرکز خود برود بنابرین‌هم‌چنان درآنجا ماند واز عشق خود به پدر نوشت وپدر ستاره‌شناسان‌را خواست و از آنان انجام این وصلت‌را پرسید وآنها سیر سیارگان هفت گانه‌را به نظرآورده وستاره زال‌را به‌ستاره رودابه موازنه کرده گفتند :

ازین دو هنرمند پیلی ژیان　　　بیاید به مردی به‌بندد میان

ببرد پی بد سگالان ز خاك　　　بروی زمین بر نماند‌مغاك

سام پاسخ نامه به زال نوشت و اورا اطمینان داد که درکاروی خواهد کوشید
به‌این‌قصدبه‌دربار شهنشاه رفت وشمه‌ای ازجنگ با گرگساران و خدمات خود را
عرض کرد ومیخواست که دربارهٔ زال سخن بگوید واز او سفارش کند که شهنشاه
کلام اورا برید وپس‌از تحسین وآفرین برخدمات وی فرمان‌داد که به کابل برود
ومهراب‌را که از دودهٔ‌آزی‌دهاك وازدشمنان خاندان پیشدادیان است گرفتار کرده
بکشد وخانمان اورا تباه سازد وشهرکابل‌را آتش زند سام نتوانست چیزی‌بگوید
وناچار بفرمان شاه بسوی سیستان رهسپارشد وچون زال آگاه گشت به‌پیشوازپدر
شتافت وبه‌چادر او در آمد دوستان به او گفته بودند که سخنی در سفارش مهراب
نگوید که‌پذیرفته نخواهدشدوزال‌پاسخ داده‌بود که :

سرانجام مردم بجز خاك نیست

پدر گر بمغز اندر آرد خرد | همانا سخن بر سخن نگذرد

وچون‌به حضور پدر رسید زمین‌را به‌بوسید و گسترد پر . درین مصرع گویا
فردوسی‌آیهٔ قرآن‌را که میفرماید «واخفض جناح‌الذل» ترجمه‌نموده یا ممکن‌است
چنان اصطلاحی در زبان فارسی نیزبوده .

زال پدررا از پیمانی که در حضور سیمرغ بااو نموده‌بود به‌یادآورد وبادیده
پراشك گفت :

تو گفتی که هرگز نیازارمت | درختی که کاری ببار آرمت
ز مازندران هدیه این ساختی | هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من | چنین داد خواهی همی داد من؟
من اینك به پیش تو ایستاده‌ام | تن زنده خشم تورا داده‌ام
به اره میانم به دو نیمه کن | ز کابل مپیمای با من سخن

سخنهای پرتأثیر زال دل سام‌را نرم کرد و به‌درد آورد و آنچه پیمان نهاده
بود ورفتاریکه باپسر درزمان‌بچه گی وی‌نموده‌بود یکایك به‌ذهن او گذشته‌پشیمان
وافسرده شد وبه‌نگاه مهر وشفقت پدری براو نگریست و گفت‌آنچه گفتی راست

ودرست است همه بیگناهی ازتو وهمه بیدادی از من بود ولی من اکنون از پیمان نگذشته‌ام وآنچه توانستم در باره تو خواهم کرد که خوشنود گردی اینك نامه به شهنشاه مینویسم وتوشخصاً آنرا خدمت شهنشاه برده ضمناً درسفارش مهراب آنچه میتوانی بگو پس ازآن دبیررا فرمود نامه‌را به‌ستایش خداوند آغاز کند وبنویسد:

ازویست نیك و بد وهست و نیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست،
هرآن چیز کو خواست اندر بوش — بر آن است چرخ روان را روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه — ازو آفرین بـر منوچهر شاه

پس‌ازآن‌شاه‌رابستود وشمه‌ای‌اززحمات‌وخدمات‌خودراشرح‌دادوازسالخوردگی خود وجوانی زال توصیف نمود چنانچه فردوسی میفرماید :

سپردیم نوبت کنون زال را — که شاید کمربند و کوپال را
یکی آرزو دارد اندر نهان — بیاید بخواهد زشاه جـهان
همانا که با زال پیمان من — شنیده است شاه جهانبان من
که ازرای او سر نپیچم به هیچ — درین آرزو کرد زی من بسیج
مرا گفت بر دار عامل کنی — سزاتر که آهنگ کابل کنی
چو پروردهٔ مرغ باشد به کوه — فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند به کابلستان — چوسرو سهی برسرش گلستان
گسی کردمش با دل مستمند — چوآید به نزدیك تخت بلند
همان کن که بامهتری درخورد — ترا خود نیاموخت باید خرد

ودرپایان نامه افزود :

ز سام نریمان به شاه جهان — هزار آفرین بادوهم برمهان

سام به‌کابل رفت وزال به پای تخت شتافت ومهراب چون از اراده سام آگاه گشت به‌حیرت فروماند وعلت خشم شاه‌را نمیدانست تااینکه علاقه زال ورودابه را شنید و گمان کرد که به‌آن‌سبب‌شاه خشمگین گشته پریشان شدویگانه چاره‌دراین دید که زن‌وفرزند رابکشد مگرهمسر اوسین دخت که بانوی دانابوداورا دلداری

داد ودلش را آرام نمود وبه دستور او آماده شد که شخصا نزدسام برود وچاره‌جوئی بکند بلکه بتواند اورا از دشمنی وتاخت وتاز باز دارد بنابر این پیش کشی تهیه کرد وپس:

چو بر دخت کار اندر آمد به‌اسب   چو گردی به کردار آذر گشسب
یکی ترك رومی بسر بر نهاد   یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد گرازان به درگاه سام   نه آواز داد و نه بر گفت نام

این داستان مینماید که بانوان ایران در زمان باستان نه تنها مایه عیش و کامرانی مردان وخانه داری بودند بلکه چون مرد بیچاره میشد و وا میماند آنها مردانه دربزرگترین دشواری وبیم خودرا افکنده وخطر را ازخود واز شوی خود دور میکردند ترکیب نام سین‌دخت ازکلمه (Saena) میباشد که نام‌محبوب آریای هند وایران‌است‌وسیمرغ‌نیز ازهمین‌نام‌ترکیب شده بمفهوم خورشید وعقاب میباشد نام‌نیای دانشمند بزرگ حسین ابوعلی‌سینا نیزهمین‌کلمه هست

چون سین‌دخت به‌چادر سام‌نزدیك شدبه‌او خبر فرستاد وبارخواست ودستور یافته ازاسب فرودآمد وبنابرآئین آن‌زمان :

زمین را به بوسید و کرد آفرین   ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل   رده بر کشیده ز در تا دو میل

خودرا به‌سام آشنا ساخت وهدیه‌هارا پیش‌نمود سام‌ندانست که‌چه‌بکند زیرا اگر ارمغان وپیشکش رامی‌پذیرفت بادشمن شاه‌دوست شده‌بود واگر نمی‌پذیرفت زال‌را آزرده مینمود بنابراین فرمود که هدایارا به گنجور زال بسپارند.سین دخت ازنیمه‌پذیرفتن‌پیش کش نشان‌آشتی‌ودوستی‌یافته جرأت‌پیدا کرد وازسام‌درخواست که‌از تباه کردن‌کابلیها بازایستد ودرپاسخ بآئین‌ایران :

گرفت‌آن‌زمان سام‌دستش به‌دست   همان‌عهدوسو گند وپیمان به‌بست

درآن اثنازال به‌دربار شهنشاه رسید:

چونزدیك تخت اندر آمد زمین   به بوسید و بر شاه کرد آفرین

Pythagoras (*Fíthághúras*).

He was the disciple of Luqmán and contemporary with Gushtásp. His musical inventions. — His sayings.

Hippocrates (*Buqráṭ*).

He was the disciple of Pythagoras (**70**), and contemporary with Bahman, and was the father of Medicine. His is the saying, "*Ars longa, vita brevis*". Mention is also made of *Buqráṭís,* whom the author treats as an independent person and a disciple of the above.

Socrates (*Suqráṭ*).

Some of his alleged sayings are quoted.

Plato (*Afláṭún*).

He was the disciple of the above, and contemporary with Dáráb. His wise sayings (**70—71**).

Aristotle (*Arisṭáṭális*).

He was the disciple of Plato and the minister and adviser of Alexander.

Pliny (*Balinás*) (**72**).

He was the disciple of Aristotle, and constructed the minaret of Alexandria, which showed all that was taking place in the lands of the Franks.

Galen (*Jálinús*).

He was the disciple of Pliny. Some of his sayings.

Ptolemy (*Baṭlimús*).

He was the disciple of Galen. Some of his sayings.

Thiyádhúq (**73**).

He was a contemporary of Núshírwán [1]. His medical aphorisms (**73**).

---

1) This is an error. He flourished in reality in the Umayyad period, and was in the service of Ḥajjáj b. Yûsuf. See al-Qifṭí's *Ta'ríkhu'l-Ḥukamá*, p. 105 and Ibn Abí Uṣaybi'a, vol. i, pp. 121—3, where his aphorisms are mentioned.

ز شادی چنان تازه شد زال سام — که رنگش سرا پای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلـوان — گرایدون که بینی به‌روشن روان
سپه رانی و ما ز پستر شویم — بگوئیم و زین در سخن بشنویم

ازشتاب زال سام به‌خنده‌درآمد:

بدستان نگه کرد فرخنده سام — بدانست کورا از این چیست کام
سخنهاش جز دخت مهراب نیست — شب تیره مرزال را خواب نیست
چنین است انـدازه کار مهـر — نماند خرد چون نمایدت چهر

پدر وپسر تند به‌کابل شتافتند ورسوم عروسی آغاز کردند وچنانکه در هند تاکنون مرسوم است داماد وعرس‌را

به یك تخت‌شان شاد بنشاندند — عقیق و زبرجد برافشاندند

وچون سام خواست روی عروس به بیند مادر عروس لب خنده کردو گفت

همان رو نمایش بده این زمان

سام خندید و

چنین داد پاسخ به سین‌دخت سام — که‌ازمن بخواه‌آنچه رأی‌توکام
ز گنج و زتخت و زتاج و زشهر — مرا هرچه باشد شماراست بهر

سام به‌زابل بر گشت وداماد درکابل چندی بماند و نتیجه این وصلت ولادت قهرمان بزرگ رستم جهان پهلوان بود که مانند او در هند آدمیزاد نیست بلکه ایزد است بنام اندرا واوشاه ایزدان است دراین داستان فردوسی نکات مهم ازرسوم وآداب وعلاقه پدر وپسر واحساسات لطیف عشق وعفت و ازخود رفتگی‌را بسیار خوب نشان داده است و ضمناً همه ابیات روان و فصیح میباشند خوانندگان این داستان‌را در شاهنامه اگر بخوانند زندگی ایرانیان باستان‌را خواهند دانست نظیر زال در زاد وپرورش در نوشته‌هاي هند داستان‌شکنتلا میباشد.

شکنتلا و دشینته (Dushyanta)

این داستان بسیار باستان نخستین بار در رزم نامه مهابهار تا به اختصار بیان شده و بعداً کالیداس نمایش‌نویس و شاعر بزرك هند آنرا بصورت نمایش در آورده و باندازه‌ای شیرین وفصیح گفته است که در بیشتر از زبانهای کشورهای بافرهنك ترجمه شده وهمه ادباء سبك آنرا پسندیده‌اند احساسات لطیف استادانه اما به‌سلیقه هند نشان میدهد و تشبیهات واستعارات بسیار لطیف را بکار برده و از خود ابتکار نشان داده که نمایش‌نامه را دلکش و پسندیده میسازند مختصر آن چنین است .

میگویند «وشوا متره» نام پارسائی بود که شب و روز به پرستش و مراقبه وتجرد و بی‌علاقگی به لذات دنیا ایام عمر را میگذرانید اندره شاه ایزدان از کثرت زهد و عبادت او برخود ترسید که مبادا او منظور ایزدان گشته در شاهی آسمان حریف او گردد بنابرین کام دیوه ایزد عشق را وادار کرد که با منیکا (meneka) نام زیباترین دوشیزه آسمانی بسوی زمین برود و وشوا متره را از پرستش موقتاً باز دارد ایزد باد را نیز بیاری همراه آنان کرد و هرسه بر زمین فرود آمدند و به صومعه وشوا متره رفتند واو در آنوقت با چشم برهم نهاده در مراقبه نشسته بود اولا ایزد عشق با تیر گلپوش دل او را بعشق جنسی ریش ساخت و چون از تأثیر آن تیر وشوا متره ناراحت و بیقرار شده ازحالت سکون در آمد و چشم باز کرد منیکا به جلوه درآمد و ایزد باد سخت وزید وجامه اورا پس و پیش کرد تا اندام دلکش پدید گردد وشوا متره درخود علاقه جنسی احساس کرد و از پرستش باز ماند و بدام حسن منیکا گرفتار گشت هر دو به نظر علاقه و مهر بر همدیگر نگریستند و دیدن به‌نزدیك شدن و نزدیك‌شدن به صحبت و انس رسید ایزدعشق وباد کارخودرا انجام‌داده ناپدید گشتند ومنیکا چندی با وشوه‌متره ماند و آبستن گشت و فرزند دختر زائید در آن اثنا وشوا متره به هوش درآمد و دریافت که از وظیفه پرستش غافل شده و دردام دنیائی که از آن گریزان بودسخت گرفتار گشته

پریشان شد و از نو بپرستش مشغول گشت منیکا ازیادش رفت ولی او از راه دیگر پیش آمد و بجای علاقه جنسی علاقه فرزندی را وسیله ساخت و بچه نوزاد را نزد وشوا متره آورد گویا بر دل ریش پارسا نمك پاشید وشوا متره بجای اینکه فرزند را بپذیرد و به بوسد وبغل گیرد چشم برهم نهاد و اورا ندیده انگاشت. منیکا ناچار شد که با فرزندش از وشوا متره جدا گردد و چونکه او آسمانی و بچه ازتخم آدمیزاد بود اورا در دامنه کوه همالیا نهاده راه خود پیش گرفت و سوی آسمان پرواز کرد بچه معصوم بی یار و یاور، بی پدر و مادر میگریست و انگشت می مکید مرغان آن مکان که شکونی نامیده میشدند براو شفقت کرده اورا پروریدند و در آشیانه خویش پناه دادند از اینرو نام او شکنت آلا وآلا بمعنی آشیانه است چنانچه در زبان پارسی نیز کلمه الموت یا الاموت ازآن ترکیب شده و چون شکنتلا بالید و دختری زیبا گشت اتفاقاً کنوانام پارسائی از آنسو بگذشت و آن دختر را از مرغان بگرفت و بصومعه خویش جا داد واورا تربیت کرد امتیازیکه میان پرورش زال وشکنتلا می یابیم در این است که زال را از کودکی تا جوانی سیمرغ میپرورد و شکنتلا را درآغاز مرغان و بعد پارسائی تربیت میکند زال را نیز ممکن بود بگویند در آغاز سیمرغ و بعد سینه نام پارسا پرورش کرد.

شکنتلا دوشیزه زیبا و در پاکی بی نظیر درصومعه کنوا میزیست که پادشاه آن کشور بنام دشینته (**Dushyanta**) شکار کنان به آنجا رسید در آنوقت کنوا به زیارت معبدی رفته بود و در غیاب او دختر خوانده اش شکنتلا با دو تن دختران دیگر که ندیم وی بودند از پادشاه پذیرائی کردند و مهمان نمودند مهانداری به دوستی و انس ودوستی به نزدیکی وعشق وعشق بازدواج و وصل انجامید به رسم «گندروا» یعنی بدون گواه به ایجاب وقبول طرفین دشینته شوهر وشکنتلا همسر گشت چند روزی پادشاه درآنجا ماند وچون مجبور بود که بپای تخت برای نظم کشور بر گردد انگشتر خود را از انگشت درآورد و به انگشت شکنتلا نمود و با او پیمان بست که بزودی ساز وسامان تجمل نزد وی فرستاده و بعزت و احترام

بکاخ خود خواهد خواست و دشینته رفت وبعد کنوا از سفر باز گشت شکنتلا
با کمال حجاب از کتخدائی خود وی را آگاه ساخت و کنوا بجای اینکه خشم
کند یا ایراد گیرد انتخاب شکنتلا را پسندید عروس بیاد داماد و در انتظار وی
مستغرق بود که روزی برهمن پارسا به صومعه درآمد و منتظر بود از او پذیرائی
بشود ولی شکنتلا بیاد شوهر باو متوجه نشد پارسا از بی‌اعتنائی او برنجید ونفرین
کرد و گفت «در یاد هر که باشی از ایزدان میخواهم که او تورا فراموش کند»
آنوقت شکنتلا به هوش‌آمد و از پارسا پوزش خواست و التجا کرد که اثر نفرین
را به دعا و آفرین و کامیابی دور کند پارسا گفت آنچه از دهنم برآمد خواهدشد
ولی چون پوزش خواستی دعا میکنم که هر گاه یار تو نشانی از خودبیند تورا به
یادآورد، پس‌از آن ناپدید گردید.

چندی گذشت و شکنتلا مادر فرزندپسر شد وهرچندازشوهر انتظار میکرد
اثری از او نمیدید تااینکه پدر خوانده‌اش چاره در این دید که اورا نزد شوهر
بفرستد زیرا که گفت زن شوهردار درست نیست مانند شخص تارك‌الدنیا زندگی
بکند و در صومعه بماندودرصورتیکه‌شوهر دارد درصحرا تنها باشد بنابراین‌اورا
با دو تن از شاگردانش بپای‌تخت روانه کرد درمیان راه هرسه به‌استخری‌رسیدند
وچونکه خسته بودند استراحت کردند و شکنتلا تن را شست و اتفاقاً انگشتر از
انگشت او درآمد و درآب افتاد واو ازآن خبر نشد و چون بشهر آمده و بوسیله
دربار بحضور شاه رسیدند شاگردان کنوا پس ازستودن بشاه عرض کردند اینك
همسر و فرزند شمارا به فرمان‌استادآورده‌ایم که‌به شمابسپاریم‌وبه صومعه‌برگردیم
شاه از روی شگفتی گفت که‌او همسری وفرزندی درصومعه نگذاشته وهیچ‌اطلاعی
از آنان ندارد شکنتلا که منتظر بود به شفقت و محبت و احترام پذیرفته خواهد
شد از چنین سخن شاه به حیرت و اندوه فرو رفت و هرچند شاه را یاد آوری کرد
و نشانها باوداد ولی شاه در انکار اصرار نمود و بالاخره گفت اگرراست میگوئی
از من چه نشانی نزدت داری شکنتلا خوشوقت‌شد و گفت اگر نشان بدهم دیگر

سخن نخواهید داشت شاه گفت اگر چیزی از من نزد شما هست که علاقه زن و شوهری مارا ثابت میکند البته شمارا خواهم پذیرفت شکنتلا فوراً دست به انگشت کرد و خواست انگشتررا درآورد دید که انگشتر نیست سررا از خجالت و ندامت وافسرده گی پائین کرده وسکوت نمود ونمیدانست چه بگوید وچه بکند پادشاه چون اورا خاموش وحیرت زده دید خندید و گفت برخی از زنان به‌زور میخواهند همسر مردم بشوند والبته این سخن دل مجروح وافسرده شکنتلارا افسرده‌تر کرد واشك از چشم اوروان شد نه روی باز گشتن ونه امید ماندن داشت شاگردان «کنوا» ازرفتار شاه برافروخته وبه‌خشم درآمده شکنتلارا گذاشتند وراه خودرا پیش گرفتند داستان در اینجا به‌ناکامیابی ونامرادی شکنتلا و بیچارگی و بیکسی زنان وغلبه بیداد و بوالهوسی مردان انجام می‌یابد ولی این مختصر به‌دست استاد افتاد واو میخواست نمایش‌را به‌جای حزن‌انگیز شادی‌خیز کند. ازاین بود که یك پرده افزود. نمایش هندوستان که به عشق ومحبت یا هوس آغاز میگردد باید آزمایشهای عشق وآلام هجررا نشان دهد وچون عاشق ومعشوق درآزمایشها ثابت قدم ماندند انجام باید وصل و کامیابی و شادی باشد به این ملاحظه کالیداس نویسندهٔ نمایش شکنتلا میگوید زمانیکه شکنتلا در کمال یاس وبلاتکلیف متحیر در تالار کاخ‌شاهی ایستاده بود وچاره کارش‌را نمیدانست از هوا مادرش فرودآمد واورا به‌آغوش گرفت بلند شد ورو به‌آسمان پرواز کرد وبه مکانش که در سورگ **Svavg** یعنی بهشت اندرا بود اورا بافرزندش گذاشت به این ترتیب شکنتلا پناه گاهی در بهشت ایزد یافته به پارسائی وپاکدامنی میگذرانید ضمناً اتفاق‌افتاد که ماهی گیری میان ماهیانیکه در دام یافت در شکم یکی ازآنها انگشتری دید وخواست آنرا در بازار بفروشد خریدار روی نگین نام پادشاه‌را خوانده وماهیگیررا همراه خود به حضور پادشاه برد وانگشتررا خدمت‌پادشاه تقدیم کرد وشاه‌انگشتر خودرا دیده‌فوراً ازفراموشی وغفلت درآمد واحساس کرد که با محبوب خود کمال ناجوانمردی کرده نادم و پشیمان گشت ونمیدانست محبوب بیگناه وفرزند معصوم‌را کجا بجوید تا اینکه

دیوان واهریمنان بر مکان ایزدان تاختند واندرا دشینته‌را مأمور کرد که به جنگ آنان برود وشر آنان‌را از ایزدان باز دارد دشینته فرمان برد وبادیوان رزم سختی نمود وآنانرا تباه کرده برای گزارش جنگ به‌بهشت اندرا شتافت و در بوستان آن بهشت قدم میزد که کودکی‌را باپرستار دید که با بچه‌های شیر بازی میکند شگفتی نمود وازدیدار آن کودك محبت وعلاقه درخود یافت. نام او وپدرش‌راپرسید ودانست که اوفرزندش‌میباشدپس‌از آن شکنتلارا خواست برپای او افتاد واز رفتار گذشته پوزش خواست باین ترتیب یکبار دیگرشکنتلا به‌عاشق خود رسید وهجر به‌وصل مبدل گشت هردو اولا به‌حضور اندرا وپس‌از آن خدمت کشیپ که‌ابوالبشر باشدرسیدندواز آنها آفرین یافته به‌مکان خود باز گشتند چنین است که در آغاز عشق‌حیوانی درد ومحبت هجر ووصل‌را پیش می‌آورد و در انجام محبت روحانی وسعادت می‌بخشد فرزند آنها بهارت نام نظیر ایرج ایران است یعنی مانند ایرج که ایران همنام او هست هندوستان نیزبیاد بهارت«بهارت ورشه» نامیده شده .

داستان زال ورودابه ودشینته وشکنتلا هردو در اصل داستان بزمی میباشند ولی زال ورودابه‌را فردوسی استاد رزم‌نویس بصورت داستان رزمی‌درآورده ودشینته وشکنتلارا کالیداس استادانه رنگی دیگر داده .

دوده کیان

بگفته فردوسی :

چوسال منوچهرشد بر دو شست — ز گیتی همی بار رفتن به بست

بفرمود تا نوذر آمد بـه پیش — ورا پندها داد ز اندازه بیش

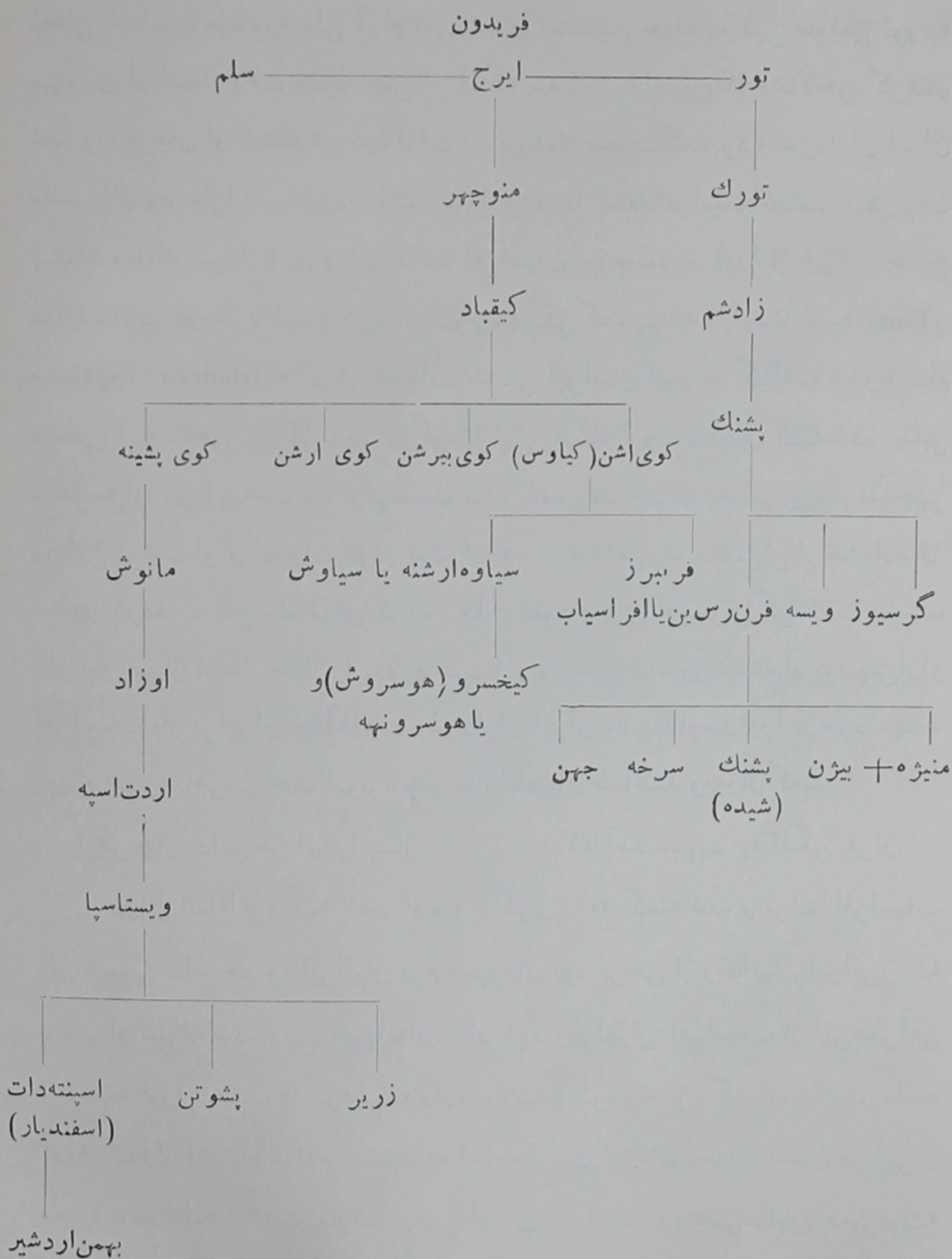
وپس‌از منوچهر نوذر برتخت نشست وهفت سال شاهی کرد نوذر در اوستا «نوثرا»یانوترا گفته‌شده ولی چنین نام‌در نوشته‌های ویدائی‌یاسنسکرت‌دیده نشده وچون پشنگ که ازنسل تور بود ازرحلت منوچهر آگاه شد به کین نیای بزرگش برخاست وفرزندش افراسیاب‌را به رزم نوذر سوی‌ایران فرستادافراسیاب دراوستا «فرن رسین» مانندآزی‌دهاك یکی از مهیب‌ترین دشمنان ایران‌بود واز زمان نوذر

گرفته تا زمان کیخسرو هر گاه میتوانست بر ایران می تاخت گاهی پیروز و زمانی شکست میخورد ولی آرام نمی‌نشست نخستین حمله به کین خواهی تور به پیروزی او انجام یافت ونوذر پس از آنکه سه بار با او رزم کرد بالاخره گرفتار شده وبه فرمان او کشته شد درآنوقت ایران کاملا ضعیف شده‌بود و سرداران ایران مانند زال ودیگران در نبودن یك پیشوا وشاه با استعداد نمیتوانستند پیش رفت بکنند وبایك سردارکاری ودلیر مانند افراسیاب رزم نموده اورا از ایران خارج نمایند.نوذر دوپسر داشت یکی بنام تـوس‌ودیگر گستهم که دراوستا توسه Taosa و وستاوروه vistaurva ذکر شده‌اند بسببی ایرانیان اینهارا گذاشته «زو» نام شخصی‌را به شاهی برگزیدند در اوستا این پادشاه ازوه usava گفته شده بنابر شاهنامه اوپسر تهماسب بود وتهماسب بنابر بلعمی مترجم تاریخ تبری پسرمنوچهر وبه‌این ترتیب او برادرزاده نوذر پیشداد چون به شاهی رسید عمرش از هشتادسال تجاوز کرده‌بود پنج‌سال شاهی کرده رحلت نمود وجای اوپسرش گرشاسب نشست واو نیز پس‌از نه‌سال جهان‌را بدورد کرد واو واپسین شاه‌دوده پیشداد بود پس‌ازاو افراسیاب باز برایران حمله‌آورد وسرداران ایران تاب مقاومت‌اورا درخودندیدند بویژه چون شاهی برتخت نبود ناچار به زابلستان شتافتند وبه‌زال گفتند:

اگر چاره دانی مر این‌را بساز — که آمد سپهبد به تنگی فراز

درآن اثنا «اغریرث» که‌در اوستا «اگری رته» گفته شده و برادر افراسیاب ولی شخصی صلح جو وباایرانیان نرم ومهربان بود برخی از زندانیان ایرانی‌را که بدست او سپرده شده‌بودند به‌بهانه‌ای‌آزاد کرد وبرادرش افراسیاب از این‌همراهی برآشفته اورا بکشت «اگری‌رته» دارنده رت یا گردونه بزرگ نامی است مانند آریه رت واز این نام معلوم میشود که استعمال رت اززمان بسیار باستان در ایران معمول‌بوده کلمه ارتشتار یارتشتار نیز از رت ترکیب شده یعنی‌مبارزیکه‌بر«رت» ایستاده‌نبرد میکند واکنون‌به‌مفهوم‌سپاه گرفته شده.

عصردوده کیان‌عصر تلائی ایران باستان است‌عصر اخلاقی وروحانی وشهامت


فریدون
سلم
ایرج
تور
منوچهر
تورک
کیقباد
زادشم
پشنك
کوی پشینه
کوی ارشن
کوی بیرشن
کوی اشن (کیاوس)
مانوش
سیاوه ارشنه یا سیاوش
فریبرز
گرسیوز
ویسه
فرن رس بن یا افراسیاب
اوزاد
کیخسرو (هوسروش) و
یا هوسرونهه
منیژه + بیژن
پشنك
(شیده)
سرخه
جهن
اردت اسپه
ویستاسپا
اسپنته دات
(اسفندیار)
پشوتن
زریر
بهمن اردشیر

وشجاعت ومیهن پرستی وهمکاری است دوتن از شاهان این دوده در نوشته ویدائی وسنسکرت ذکرشده‌اند یکی از آنها «کوی اشن» یا کیکاوس است و دیگری کوی هوشروس یا کیخسرو میباشد. این نامها در هند Usha و سوشروس گفته شده‌اند✲

دوره کیانی سه دوره ممتاز دارد دوره اول از کیقباد تا ناپدید شد کیخسرو میباشد ودراین دوره قهرمان این کتاب رستم دستان کارهای برجسته وخدمات شایان به ایران میکند ونام او همواره درایران محبوب ومرغوب میگردد گویا او مجسمه شهامت وتوانائی ومیهن پرستی بوددر دوره دوم دوتن پادشاه هستند یکی اروت اسپه یا لهراسب ودیگر وستاسپه یا گشتاسب و در این دوره انقلاب دینی واقع شد وشت زرتشت پدید گردید دوره سیوم زمان تنزل وفساد است وبه تاریخ خانواده هخامنشی آمیخته شده

- رستم یار اودس تخمه -

بزرگترین قهرمان وجهان پهلوان دوره کیانی پورزال است مادر او رودابه چون آبستن است بگفته فردوسی :

ز بس بار کو داشت در اندرون	همی راند رودابه از دیده خون
شکم گشته فربی وتن شد گران	شد آن ارغوانی رخش زعفران

وچون هنگام زائیدن رسید چنان که یك روز ازورفت هوش زال ناچار ازسیمرغ یاری خواست وبنابر دستور اوبه می رودابه را مست و بیهوش کردند پس از آن موبد چیره دست

بکافید بی‌رنج پهلوی ماه	بتابید مر بچه راسرز راه
چنان بی گزندش برون آورید	که کس درجهان این شگفتی ندید

پس از زادن بچه بسرعت رشد کرد وبالیدگی او فوق العاده بود در کودکی پیلی را که ازبند رهاشد چنان گرزی برسرش زد که خم گشت بالای که پیکرش و

✲ شجره این خانواده را در صفحه ٦٠ ملاحظه کنید

در آغاز جوانی باره‌ایکه بر کوه سپند بود بگشود پدر از پسر امیدوار شد به او گرز نیایش هدیه داد وافزار رزم آماده کرد وخود رستم از گله اسبان اسبی را به دام آورد که توصیف آنرا فردوسی چنین کرده .

سیه چشم و بور ابرش و گاو دم　　سیه خایه و تند و پولاد سم

تنش پر نگار از کران تا کران　　چو برگ گل سرخ بر زعفران

بـه نیروی پیل و به بـالا هیون　　به زهره چو شیر و که بیستون

وچون ازهمه‌جهت درهنرهای لشکری ماهر شد وضمناً ستم وتاخت افراسیاب از حد گذشت وایران شاهی نداشت زال اورا به البرز کوه فرستاد و آنجا یکی از شاهزادگان بنام کوی کوات «کیقباد» منزوی میزیست و او بنا بر نوشته بندهش پسر خوانده «زو» بود در بندهش مینویسد که چون مادر کیقباد را زائید به پارچه‌ای او را پیچیده کنار رودی گذاشت واتفاقاً شاه «زو» که از آنجا میگذشت بچه‌را دیده برداشت ونام او را کوات گذاشت وپرورش کرد بنابر فردوسی او از نژاد فریدون بود و چون رستم پی او رفت و او را در کوه البرز ملاقات کرد از نژاد او پرسید کوات گفت :

ز تخم فریدون منم کی قباد　　پدر بر پدر نام دارم به یاد

چو بشنید رستم فرو برد سر　　به‌خدمت فرود آمد از تخت زر

پس از آن رستم زبان بر گشاد　　پیام سپهدار ایـران بـداد

وعرض کرد :

کنون خیز تا سوی ایران شویم　　به یاری به نزد دلیران شویم

کیقباد آماده گشت وبه‌اتفاق رستم به‌لشکرگاه زال رسید وفوراً شاه اعلام گشت و به فرمان‌او سپاه بحرکت درآمد که سوی افراسیاب بروند .

به پیش سپه رستم پهلوان　　پس‌پشت‌او سرکشان‌و گوان

تااینکه به‌لشکر توران نزدیك شدند صفوف جنگ آراسته شد ورزم آغاز گردید نخستین حمله ازایران درفرمان قارون‌شد واوبر دسته‌ایکه «شماساس» نام

تورانی فرمانده بود تاخت وبزد و بر سرش تیغ زهر آبدار. شماساس کشته شد و چون رستم جوان چنین دلیری و پیروزی از قارون دید خواست هنری بنماید که در نظر دلیران جلوه کند به نزد پدر رفت و پرسید:

که پور پشنگ آن بداندیشه مرد — کجا جای دارد به روز نبرد

زال گفت پور پشنگ یعنی افراسیاب لقمه بزرگ است و نبرد با او کار آسان نیست دلیران ایران از او به ستوه آمده اند و از نام او هراسناک هستند:

که آن ترک در جنگ نر اژدهاست — دم آهنج و در کینه ابر بلاست

درفشش سیاه است و خفتان سیاه — ز آهنش ساعد وز آهن کلاه

به یک جای ساکن نباشد به جنگ — چنین است آئین پور پشنگ

شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب

رستم پس از آنکه چگونگی افراسیاب را دریافت بسوی او تاخت افراسیاب در آغاز شگفتی نمود که جوانی ایرانی چنین جرأت کرده و بسوی او تاخته در صورتیکه دلیران بزرگ ایران از او گریزان میشوند هردو نزدیک شدند افراسیاب «زمانی بکوشید با پور زال» رستم دید که با افزار رزم شاید نتواند بر او پیروز گردد همت کرد و با او درآویخت و بند کمر او را گرفته «جدا کردش از پشت زین خدنگ» و چون افراسیاب از اسب جدا شد:

ز هنگ سپهدار و چنگ سوار — نیامد دوال کمر پایدار

گسست و به خاک اندر آمد سرش — سواران گرفتند گرد اندرش

افراسیاب از چنگ رستم دررفت ولی چنان از این شکست مرعوب یا شکسته دل شد که از میدان جنگ خارج گشت و ایرانیان برسپاه توران حمله آوردند

ز سم ستوران در آن پهن دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت

ترکان شکست خوردند و گریزان از رود جیحون در گذشتند چون افراسیاب نزد پدر رسید از رزم و دلیری رستم گزارش داد و گفت:

کنون از گذشته مکن هیچ یاد — سوی آشتی یاز با کیقباد

وپشنگ رأی پسررا پذیرفته از کیقباد آشتی خواست و گرچه رستم به‌شاه عرض کرد که‌آشتی رانپذیرد ورزم‌را ادامه بدهد ولی کیقباد گفت:

نبیره فریدون فرخ پشنگ — به‌سیری‌همی سر به‌پیچد زجنگ

سزد گر بر آنکس که داره‌خرد — بـه کژی و ناراستی ننگرد

کیقباد با پشنگ آشتی کرد و نخستین کشمکش ایران و توران به انجام رسید رستم راشاه زابلستان تابه دریای سند فرمز وا کرد و با خلعت اورا وپدرش زال‌را مرخص نمود چنین بود آغاز شهرت و جهان پهلوانی رستم که در طول دوره کیان برقرارماند خانواده کیان که از کیقباد آغاز میگردد‌مانند خانوادهٔ روحانی که‌در مصر شاهی کردند یابنی عباس که‌زمانی‌دراز پس از انقراض دوده ساسانی به خلافت رسیدند جنبه‌دنیوی‌را باروحانی توأم کرده‌بودندکلمه«کوی»بمعنی شاعر و دانشمند است و زمان شاهی آنها بهترین عصر ایران باستان است کیقباد بگفته فردوسی صدسال شاهی کرد واوچهار فرزند داشت

اولا کوی اشایاشدن ودرنام اودوبار لفظ کوی افزوده شده کوی کوی‌اشایا کیکاوس گفته میشود. دوم کوی بیرشن سیوم کوی پشین یا پشینه که ازنسل او وشتاسب میباشد وچهارم کوی ارشن پس از کیقباد کوی اشایا کیکاوس شاه ایران گشت .

کیکاوس یا کی‌اشا

در کتاب دینکرت مینویسد که پس‌از کیقباد پات خسروب پسر ایریف شوا (Airrafshva) شاه‌تازیان شدوبراو دیوآز ودیو کار بدتاختند ولی‌پات خسروب‌بتهارا همه درآب افکند . البته این‌حکایت اگرحقیقت داره‌باید زمان ساسانیها واقع‌شده باشد زیرا که‌درآن عصر گروهی ازعرب زرتشتی‌بودند پس‌ازآن نویسنده دینکرت مینویسد که فر کیانی‌پس‌از کیقباد به‌برادران کی‌ارشن که‌ازدوده‌ناف کیقباد بودند وکارنامهٔ آنان و مهترین آنها کی اشا، خدائی هفت کشور را بر گرفت وپرار فرو

بزرگی شدودر همان زمان اوشنره (aoshnara) پدید شد در کتاب داستان دینك اوشنره پسره ختر پاوروه جریه (Paurvaiirya) بود که در دینکرت پرجوودرزبان فارسی پرزیرك میشودواوبه پرسشهای فرچیا (Frachya) پاسخ داد و فرچیا پرستنده دیوان بود وپرزیرك درزمان شاهی کی اشا فرماندار وپیشوای امور کشور شدوچونکه او نخستین وزیر بودزبانهائیکه درایران گفته میشدندونیز آنچه بهرمز نهفته بودآموخت و مردم(ان ایران)یعنی توران از ایران بگریختند و کشور ایران از اندرز او اندرزمندشد:

بنابر زاداسپرم(Zad sparam) (فصل دوازده) کی اشا گاوی داشت که از نشان سم آن مرز ایران وتوران تعیین میشد (ودر هرزمینی که ایرانی بود کشاورزی میکرد وتورانی زندگی بدوی و آواره گردی را دوست میداشت) و کی اشا آن گاو را در صحرا آزاد گذاشته بود و در آنوقت هفت برادربودند که هفتمین آنها سریته (Srito)نام داشت روزی کی اشا اورا خواست و فرمود آن گاو را بکشد و سریته رفت و اورا کشت وپس از آن نزد کی اشا آمدوخواهش کرد که اورابکشد کی اشا گفت چگونه بکشم زیرا کاری نکردهای که سزاوار چنین سزا بشوی سریته گفت اگر مرا نکشی من تورا خواهم کشت. کی اشا گفت چنین مکن زیرا که من شاه جهان هستم و باز سریته اصرار کرد که اورا بکشد کی اشاناچار شد و گفت بفلان دشت برو و آنجا جادوئی هست که او تورا خواهد کشت وسریته رفت وآن جادو را زد و دو پاره کرد و دوپاره چهار جادو شدند و او بر هر چهار تاخت و همه آنانرا کشت و آنها هشت گشتند و هم چنان میکشت و دو برابر میشدندتا اینکه به یکهزار رسیدند و سریته را کشتند.

در دینکرت کتاب هفتم فصل اول مینویسد که در خدائی کی اشا گاوی بود که از تن او یك گونه وشنائی پدید میشد و هر گاه میان ایران وتوران برای مرز پیکار میشدآن گاو مرزرا معین میکرد و بنابرین تورانیها با او بد دل شده و بر «کی اشا»رشك ورزیده دل کی اشا رابه جادو بد ساختند تا آنکه او فرمود که آن

گاورا سریته نام یکی از سرداران بکشد و چون سریته باراده کشتن نزد گاو رفت، گاو فریاد کرد که مرا مکش زیرا اگر مرا کشتی زرتشت بزودی پدید شده به این گناه تورا بسزا میرساند بنابرین سریته از کشتن او در گذشت و نزد کی‌اشا آمده‌وآنچه از گاو شنیده بود‌باز گفت کی اشا پاسخ داد چنین شگفتی از جادوئی دیده‌ای. بر گردو اورا بکش پس سریته باز گشت و اورا کشت.

چنین‌است آنچه بزبان پهلوی درباره کی‌اشا می‌یابیم و در شاهنامه‌فردوسی ازآن ذکر نکرده ولی آنچه در شاهنامه ذکر شده در نوشته پهلوی نمییابیم.

بنابر شاهنامه کی‌کاوس یکصدوپنجاه سال شاهی کرد وپس ازآنکه‌برتخت نشست آهنك مازندران نمود وسبب‌آن چنین شد که‌روزی دربزم سازندهٔ‌مازندرانی این غزل را برخواند و از مازندران ستایش نمود :

که مازندران شهر ما یاد باد	همیشه برو بومش آباد باد
که دربوستانش‌همیشه گل‌است	بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار	نه گرم ونه سرد و همیشه‌بهار
گلاب است گوئی‌بجویش‌روان	همی شاد گردد زبویش روان
دی‌و بهمن و آذر و فرودین	همیشه بر از لاله بینی زمین
سراسر همه کشور آراسته	زدینار و دیبا و از خواسته

گویا این غزل به استقبال غزل معروف رود کی که نخستین بیت او چنین بود سروده شده .

بوی جوی مولیان آید همی	یاد یار مهربان آید همی

هر که غزل رود کی‌را خوانده و غزل فردوسی را بخواند یکی درتوصیف بخارا و دیگری در وصف مازندران بسته بسلیقه او هست که کدام یك را بیشتر بپسندد مانند احمدشاه‌سامانی کیکاوس که‌به‌اشتیاق دیدن‌و گشودن مازندران‌فرمان داد لشکر سوی مازندران بحرکت در آید و چون سرداران فرمان پادشاه را شنیدند از ایشان کس این رأی فرخ ندید همه زرد گشتند و پر چین بروی کسی

جنگ دیوان نکرده آرزوی. و چونکه نمیتوانستند پادشاه را از فکرش در آورند بزال رو آورده‌ند وازاو خواستند که پادشاه‌را اندرز کند واز این فکر باز دارد وزال هم چنان کرد ولی پند واندرز بر شاه تأثیری نداشت و لشکر سوی مازندران بحرکت در آمد و چون به آن کشور رسید سردار سپاه مازندران بنام دیو سپید برای رزم پیش آمد و بگفته فردوسی :

شب آمد یکی ابر شد برسپاه	جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو بگذشت شب روز نزدیک شد	جهانجوی را چشم تاریك شد
زلشکر دو بهره شده تیره چشم	سر نامداران از او پر ز خشم

شاه و سپاه نابینا شدند و دیوان همه گنج را تاراج و سپاهیان را گرفتار کردند ولی دیو سپید برای کشتن آنها آماده نشد و گفت:

ولیکن ز گرشاسب لشکر شکن	بود عهد و پیمان ز نیرنگ من
که بر ملك ایران نیارم ستیز	و گر نه برآورد می رستخیز

گرشاسب در این موقع جای سلیمان را میگیرد کیکاوس چون بیچاره و زندانی شد نامه‌ای بزال نوشت وازاو یاری خواست وزال رستم را بیاری او بر گماشت و گفت شاه جهان در دم اژدهاست :

کنون کرد باید ترا رخش زین	بخواهی به تیغ جهان بخش کین

و رستم بفرمان پدر پاسخ داد:

تن و جان فدای سپهبد کنم	طلسم تن جادوان بشکنم

و بر رخش سوار شد و براه افتاد.

هفت خوان رستم

نظیر رستم در داستانهای یونان هرکلس میباشد و او از ده خوان یا منازل سخت آزمایشی در گذشت. داستان گوی ایران عدد هفت را بمناسبت هفت سیارگان اختیار کرد و این عدد همواره در ایران مطلوب بود چنانچه عرفاء عصر اسلام نیز

برای کامل‌شدن در اخلاق و روحانیت هفت وادی را تعیین کردند در منطق‌الطیر فریدالدین عطار وادی نخستین را جستجو نامیده و دوم حب و سیوم علم و چهارم استغنا وپنجم وحدت و ششم حیرت و هفتم فنا میباشد ولی فردوسی رزم گو بودبنا- برین بایستی مشکلات مراحل زندگی را بنقطه نظرسربازی برگزیند خوان‌اول رستم گوری را شکار کرد و گوشت آنرا برآتش بریان کرده وشکم سیرشده بخوابید شمشیردرزیرسر. در آن بیشه شیری بود هنگام شب بررخش رستم حمله آورد ولی رخش «دودست اندرآورد وزد برسرش- همان تیز دندان به‌پشت‌اندرش» شیربه جای اینکه اسب را بخورد ازاسب شکسته شد وجان سپرد رستم چون‌بیدار گشت شیری را کشته یافت درخوان دوم به دشت بی‌آب رسید و از تشنگی او و اسبش نزدیك بود هلاك شوند ولی میشی پدید گشت ورستم عقب سراورفت تا به چشمه‌ای رسید وخداوند را سپاس کرد که از چنان بلانجاتش داده در خوان سیوم هنگام شب اژدهائی‌را یافت وبااو درآویخت وبیاری رخش او را کشت وبیابر گفته فردوسی اژدها از زبان رستم ورستم از زبان اژدها آگاه بودازاژدها نامش‌راپرسید واژدها نیزنام رستم را خواست‌بداند ورستم درپاسخ او گفت:

که من‌رستمم زدستان سامم هم ازنیرمم

درخوان‌چهارم برچشمه‌ای‌استراحت میکرد که«زن‌جادوئی بررستم آمد پرازرنك وبوی به‌پرسید وبنشست نزدیك اوی»دگرگونه برگشت جادو بشکل یه گشت چون نام‌یزدان شنید ولی چون نام خدا راازرستم‌شنید تهمتن سبك‌چون بدوبنگرید- میانش به خنجربه دو نیم کرد- دل جادوانرا پرازبیم کرد

درخوان پنجم به سرداری بنام اولاد برخورد وبا او نبرد کرد و همراهان اورا تارو‌ماو کرده خوداورا به کمند گرفتارنمود ولی او را نه کشت و به او گفت اگرراست گوئی سخن نمائی مرا جای دیو سپید همان جای پولاد غندی و بید بجایی که بسته است کاووس شاه کسی کاین‌بدیها نمود است راه درپاداش‌چون مازندران رابگرفتم توباشی‌براین بوم وبرشهریار

اولاد بدین پیمان برای خدمت آماده گشت وشرحی از جغرافیه مازندران و
ومکان‌دیو سپید ودیگر دیو بگفت ولی‌طول وعرض مازندران که نشان‌داد به‌طول و
عرض همه ایران کنونی میرسید یعنی‌از آنجائیکه اولادورستم بودند تازندان‌کاوس
صد فرسنگ‌وزآنجا سوی‌دیو‌نیز فرسنگ‌صد چوزان بگذری سنگلاخ است‌ودشت
که‌آهو برآن برنیارد گذشت ازآنجا هم که گذشتی رودآب است که پهنای اواز
دوفرسنگ بیش.و باوجود این‌همه سختیها رستم تصمیم گرفت که مازندران‌را بگیرد
با اسیرش بسوی خوان ششم راهی شد در خوان ششم با ارژنگ دیو نبرد نمود
سرو گوش بگرفت ویالش دلیر سرازتن بکندش به کردار شیر پس‌ازآن به
شهریکه‌کاوس زندانی‌بود رفته‌شاه و گردان لشکررا ملاقات کرد شاه‌کاوس گفت.

گذر کرد بایدابر هفت کوه زدیوان بهرجا گروها گروه

وچون به کوه هفتم‌رسیدی:

به غار اندرون گاه دیو سپید کزوبند لشکر به‌بیم و امید

وچون اورا کشتی بنابررأی پزشکان دل‌ومغز دیوسپیدرادرآورده:

چکانی سه‌قطره به چشم اندرون شود تیرگی پاك با خون برون

بنابرین رستم سوی‌آن کوه رفت وشش کوه رادرنور دید چون به کوه هفتم
رسید اولاد گفت که درروز دیوان می‌خوابند وشب بیدارند پس باید شکیبائی کنی
که هنگام‌روز« زدیوان نه‌بینی نشسته‌یکی » رستم‌هم چنان کرد وبه غار دیو سپید
دلیرانه درآمد وبغرید غریدنی چون پلنگ چو بیدار شد اندر آمد به‌جنگ با هم
درآویختندرستم چنان‌تیغ‌زد که بینداخت یکدست ویك‌پای‌او باوجوداین دیوسپید
حمله‌میکرد:

سر انجام از آن کینه وکار زار به پیچید بر خود گو نامدار
بزد چنگ و برداشتش‌نره شیر بگردن بر آورد و افکند زیر
فرو برد خنجر دلش بر درید جگرش ازتن‌تیره بیرون کشید

خونش‌رادر چشم‌کاوس ودیگر سردان‌ار ریخت وهمه‌بینا شدند پس‌کاوس‌نامه

نوشت واین مضمون «بدین بارگاه آی چون کهتران» وآن نامه‌را بافرهان نام سردار به‌سوی شاه مازندران فرستاد در شهریکه شاه مازندران بود فردوسی میفرماید که مردم آنجانرم پایان بدند کسی را که بینی توپای ازدوال لقب‌شان چنین بود بسیار سال چون فرهاد به‌آنجا رسید دسته‌ای از سواران مازندران به‌پذیرائی او آمدند و سردار آنها برای مرعوب کردن وترساندن فرهاد دست او را گرفت وسخت فشار دادولی «نگشت ایچ فرهاد راروی زرد» تحمل کرد وبه‌حضور شاه‌مازندران رسید وپیام رارساند ودرپاسخ اواز اطاعت انکار کرد وبعدپیام‌دیگر بوسیله‌رستم فرستاد وچون آن نیز تأثیر نداشت طرفین برای رزم آماده شدند ودر اثنای جنگ رستم بر شاه مازندران دست یافت ولی‌او «شد از جادوئی تنش یك لخت کوه» از ایران نظاره برو بر گروه رستم پاره سنگ را برداشت وبه لشکرگاه‌کاوس آورده به‌پیش سرا پرده بیافکند. سپاه مازندران شکسته بگریختند وبعد به تهدید شاه مازندران از صورت سنگ به‌شکل طبیعی درآمد و کشته شد رستم به شاه از اولاد سفارش کرد و گفت که پیروزی وکامیابی من‌از رهنمائی اولادبود شاه سفارش او را پذیرفت واو را شاه مازندران‌نمود البته این حکایت‌شبیه است به حکایت‌های هزار و یکشب یاحکایتهای هزار ویکشب‌به‌این شباهت دارندبویژه ازمردم دوال‌پا وجادو وغیره‌نام اولادممکن است چون‌میلاد که دراصل مهرداد است‌اهورداد باشد.

لشکرکشی کیکاوس به بربرستان و هاماوران

کیکاوس پس‌از آنکه چندی استراحت کرد به عزم جهانگیری بلند گشت وازپای تخت‌باسپاه آراسته درآمده بگفته فردوسی‌اولاد به‌توران زمین وبعدبه‌چین وازآنجا بر گشته به‌مکران وبلوچستان وازآنجا روبه‌بربر وازآنجا به کوه‌قفقاز یاقاف وباختر واز آنجا باز گشته به زابلستان آمد وآرام گرفت وباز روبه مغرب رفت‌وبرسه کشورلشکر کشیدیکی‌جانب دست‌چپ‌مصروجانب دیگر بربرودرمیان هاماوران بودوسپاه هرسه کشوررا بشکست‌نخستین‌شاه هاماوران شمشیربیافکند و

تسلیم‌شد هاماوران که دراصل باید حمیران باشد و حمیر قبیله معروف است که در جنوب عربستان سکونت داشت واشخاص برجسته از آن قبیله پدید شده اند پس‌از آنکه حمیریا هاماوران اطاعت کرده شاه‌بربر ومصر وشام‌نیز تسلیم گشتند کیکاوس هنوز آنجابود که شنیدشاه هاماوران یگانه دختری دارد بسیار زیبا بنام سودابه و شاه‌کاوس براو مایل گشته به‌پدرش پیغام فرستاد ونوشت :

کنون باتو پیوند جویم‌همی　　　رخ آشتی را بشویم همی

نام سودابه به‌فارسی باستان سوتاونهو یا سوتاوهو و سوتابه میشود و برخی نوشته‌اند که اصلاکلمه عربی‌است. نکته قابل توجه این‌است که شاهان و قهرمانان ایران‌اگر همه نباشند بعضی از جانب مادر ایرانی نیستند از جمله رستم که مادرش سامی نژاد وسهراب وسیاوش و کیخسرو ازجانب مادر تورانی واسفندیار رومی‌بود ومعلوم نیست‌به‌چه ملاحظه داستان گو میخواست ایرانی به‌یمن وعرب حمیروصلت کند ازجمله پسران فریدون وخود کی‌کاوس میباشد در صورتیکه تا کنون عرب‌از چنین وصلت اکراه دارد پدر سودابه نمیخواست دخترش را به‌شاه ازدواج کند ولی خود دختر مایل‌بود به پدرش گفت :

به‌پیوند با او چرائی دژم　　　کسی نسپرد شادمانی به غم

پدرش آزرده شد و گفت :

کرا در پس پـرده دختر بـود　　　اگر تاج دارد بد اختر بود

وبا کمال بی میلی خواهش کیکاوس را پذیرفت وسودابه‌ملکه ایران گشت و پدرش دردل کینه برداشته داماد را به مهمانی خواست و زمانیکه در شهر آواز رودوسرودبود همینکه داماد ازپدرزن مطمئن وغافل شداگرفتند ناگاه کاووس‌را همان گیو و گودرز وهم‌طوس را» سودابه میدانست که چنین حیله پدرش‌به‌کار میبرد و بشوهرش گفته بود کاین رأی نیست ترا خود بمهمان اوجای‌نیست کاوس فاتح‌زندانی شد و سودابه حاضرنشد که ازشوهر جدا گردد و پدر اورا نیز بزندان نزد شوهر فرستاد وچون خبرزندانی شدن کیکاوس درایران و کشورهای‌همسایه

انتشار یافت بالطبیعه مردم بطمع افتادند بویژه دشمن بزرك ایران که افراسیاب بود با استعداد تمام بر مرز ایران تاخت از سوی دیگر نیزه وران یعنی اعراب هجوم آوردند.

سپاه اندر ایران پراکنده شد	زن و مرد و کودك همه بنده شد

و این نوع اتفاق داستان نیست بلکه یك حقیقت تاریخی است که هرگاه سلطنت ایران ضعیف میشد از شرق تورانیها و از شمال غرب رومی و از جنوب عرب بر ایران میتاختند و بنابرین شاهان ایران از چهار جانب خودرا بایستی به پایند وچون هرج و مرج در ایران روی می داد مردم چاره ای نداشتند مگر اینکه به خانواده میهن پرست و دلیر ایران که زال و پسرش رستم بودند بناهنده گردند رستم سپاه گرد آورد و اولاد بسوی هاماوران شتافت و با سه شاه رزم نمود گرازه را برجاب راست و زواره برادرش را بر جناح چپ فرمانده کرد. پس از جنگ سخت:

نگه کرد پس شاه هاماوران	همه کشته دید از کران تا کران

بدانست کان روز روز بلاست	برستم فرستاد و زنهار خواست

و چونکه پادشاه و سرداران در زندان شاه هاماوران بودند، رستم آشتی را پذیرفت بشرط اینکه همه زندانیها را شاه آزاد سازد و چون آنها سالم به لشکر گاه رسیدند کی کاوس:

به بخشود بر شاه هاماوران	به دل در نیاورد بند گران

پس از آن بقیصر روم نامه نوشت ولی او برای آشتی آماده گشت و بعد بافراسیاب نامه فرستاد. افراسیاب اعتنائی بنامه نکرد و در پاسخ نوشت:

همه شهر ایران سرای من است	که تور فریدون نیای من است

در نتیجه رزم نمودند و «دو بهره زتوران سپه کشته شد» و افراسیاب شکست و از ایران خارج گشت.

کیکاوس رو به آسمان میرود

در قرآن هامان نام شخصی است که یکی از وزرای فرعون بود واز او

فرعون میخواهد که کاخ بلندی بنا کند و وسایلی فراهم سازد که او به آسمانها برسد و میان یهود معروف بود که نمرود نام یکی ازشاهان بابل ومعاصر ابراهیم. نیز میخواست بر آسمانها عروج بکند در شاهنامه چنین هوسی را بکیکاوس نسبت داده که دیوی اورا فریب داد و گفت:

یکی کار مانده است تا در جهان　　　نشان تو هرگز نگردد نهان

چگونه است ماه و شب و روز چیست　　　برین گردش چرخ سالار کیست

کیکاوس فرمان داد از آشیانه عقاب بچه های اورا گرفتند و پروریدند و چون بزرك شدند تختی ساخت وبرچهار گوشه آن نیزه نصب کردو برآنها گوشت بیاویخت وخود بر تخت نشست وچون عقابها گرسنه شدندوسوی گوشت رو آوردند و:

ز روی زمین تخت برداشتند　　　ز هامون به ابر اندر افراشتند

تا نیرو بود پریدند وچون خسته شدند آهنگ زمین نمودند و نگونسار در بیشه‌ای ازچین فرود آمدند.

سرداران کیکاوس که رستم نیز میان آنها بود پس‌از دوندگی وجستجو بالاخره شاه را در بیشه یافته بپای‌تخت بازآوردند. آنچه‌از این‌نوع داستان معلوم میشود این است که از زمان بسیار باستان بشر میخواست بداند که‌فضای‌بالاتر از زمین چگونه است و این آرمان تا کنون پاینده است وبصورت ماه مصنوعی‌وموشك کوشش بشر جاری است.

جنگ هفت گردان

عصر شاهنامه زمان عشایری‌وملوك‌الطوایفی است و ازلوازم زندگی‌عشایری تاخت وتاز بر یکدیگر وتاراج نمودن دهات ونشیمن گاه وغیره میباشد مال‌ضعیف را قوی بتاراج میبرد هرقبیله مترصد و مراقب بود که چه وقت دست یابد تا قبیله دیگررا غارت کند برخی اوقات شکار وتفریح به جنك منجر میشد واین داستان

نمونهٔ آن است میگویند که رستم روزی سور کرد درجائیکه نوند نام داشت بزرگان ایران انجمن شدند و در حالت مستی گیو برستم گفت به نخجیر گاه افراسیاب برویم و در آنجا شکار کنیم رستم خواهش او را پذیرفت.

سحر گه چو ازخواب برخاستند | بر آن آرزو رفتن آراستند

و در نخجیر گاه افراسیاب که یك جانب آن کوه و در دیگرجانب رود بود:

که ودشت نخجیر برداشتند | ز گردون همی نعره بگذاشتند

احتیاطاً رستم فرمان داد که یکی از سرداران بنام گرازه از اطراف بپاید و وظیفه طلایه را بجا آورد و بعیش و نوش مشغول شدند تا اینکه افراسیاب آگاه شد و با سپاه به نخجیر گاه آمد و رزم سختی واقع شد وچون کاری ازتورانیها ساخته نشد افراسیاب بسران سپاه خطاب کرد و گفت:

کجا نامداری که با خشم و کین | شود سوی گردان ایران زمین
بخاك آورد رستم بد گهر | بدو بخشم این تاج وتخت و کمر

دلیری بنام پیلسم که برادر پیران و عموزاده افراسیاب بود داوطلب آن وظیفه شد و سوی لشکر ایران تاخت اولا:

چو باد اندر آمد به گرگین رسید | خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی | تکاور ز دره اندر آمد بروی

پس بر گستهم حمله برد:

یکی تیغ زد بر سر ترك اوی | ربود از سرش ترك برسان گوی

زنگه شاوران به یاری گستهم آمد پیلسم حمله اورا پذیرفت پس:

بزد تیغ بر گستوان کرد چاك | سر بارکی اندر آمد بخاك

از قلب سپاه گیو دید که سه تن سرداران ایران با یك تن تورانی در کشمکش هستند بیاری آنها بیامد ولی پیلسم جواب هر چهار تن را میداد.

گهی تیغ زد گاه گرز گران | چنین تا فرو ماند دست سران

پس از آن رستم به آنسو تاخت و پیلسم با او نیز در آویخت اما:

گریزنده شد پیلسم ز اژدها   که دانست کزوی نیابد رها

پس از پیلسم الکوس نام سردار تورانی پیش آمد و زواره را رستم پنداشته :

بینداخت الکوس گرزی چو کوه   که از زخم آن شد زواره ستوه

رستم برادر را بدانگونه یافته بر الکوس تاخت :

به نیزه همیدون ز زین بر گرفت   دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

در انجام تورانیها شکست خوردند و ایرانیها پیروز شدند و از نخجیر گاه شادان بمکانشان بر گشتند.

داستان رستم و تهمینه

همچنان که هر کشوری آب و هوا و درخت و میوه و صورت و قیافه مخصوص بخود دارد افسانه های هر ملت نیز جنبهٔ عمومی و خصوصی دارند در جنبهٔ عمومی یکسان و در جنبه خصوصی امتیازهائی می یابیم بنا بر این نگارنده اینهارا بصورت تطبیقی در آورده ام تا افکار داستانی واضح گردند داستان رستم و تهمینه متعلق بزندگی زناشوئی و طلب فرزند است که یکی از مهمترین عمل زندگی است و باید بر اساس استوار و سودمند برای طرفین یعنی زن و مرد صورت گیرد نیاکان ما در ایران از زن نه تنها حسن و عفت بلکه شهامت و کشش نیز میخواستند. عفت منحصر بزن نبود بلکه مرد بایستی در این صفت بر او سبقت بجوید و اگر اتفاقاً زن ناراستی اختیار بکند اورا براستی رهنما گردد و بهترین طریق زندگی را باو بیاموزد و در هند زن مجسمه وفا و شکیبائی و مهر و همراهی بود و در مقابل مرد بایستی با او در همه امور زندگی همراهی کند و دل اورا چون گل نازك و لطیف پنداشته آنرا نیازارد و پژمرده نسازد و اینك در این زمینه داستانی از ایران و داستانی از هند بیان میکنم انجام هر دو یگانه ولی طریق رسیدن بهدف امتیاز دارد ممکن بود که همچنین داستانهای تطبیقی از دیگر ملل بویژه از یونان نیز ذکر شوند ولی در آنصورت این نامه بسیار مفصل میشد و ذهن خواننده را منتشر میساخت یکی از وسایل تشکیل فرهنك ملت همین نوع داستانهای آن ملت میباشد و آنچه

پیشینیان بصورت داستان یاامثال گفته‌اندیقیناً بیخود نگفته‌اند خواننده باید در آنها تأمل و تفکر بکند و از عالم خیال در آورده عملی سازد که برای جامعه سودمندباشد

فردوسی داستان رستم وتهمینه را به پند واندرز آغاز میکند وبعد میگوید که رستم برای شکار سوی مرز توران رفت و گوری راشکار کرده وپخته وخورده به خواب شد رخش او میچرید اتفاقاً چندتن ترکان را به آنسو گذر افتاد رخش را خواستند بگیرند ازهرسو کمند براو افکندند رخش دوتن را بزخم لگد پست کرد ودرانجام گردن رخش به بند در آمد واو را به شهر بردند ضمناً رستم بیدار شد ورخش را در چراگاه نیافت

بدان مرغزار اندرون بنگرید — ز هر سو همی بارگی را ندید
به پشت اندر آورد زین و لگام — همی گفت با خود یل نیکنام
چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت‌زین و گهی زین به‌پشت

میرفت تابه‌شهر سمنگان رسید رئیس آنجا که نامش را شنیده بوداز او پذیرائی کرد وبه‌شهر درآورد واطمینان داد که رخش را پیدا کرده به او بدهد روز به شادی وعیش ونوش بگذشت چوشد مست هنگام خواب آمدش   همی از نشستن شتاب آمدش   رستم درخواب بود که نیمه شب یکی بنده شمعی معنبر به‌دست وپس بنده یکی ماه‌روی چو خورشید تابان پرازرنگ وبوی رستم را بیدار کرد از او رستم شیر دل خیره ماند. برو بر جهان آفرین را بخواند سبب آمدن پرسید تهمینه به صراحت وشهامت گفت که من دختر شاه‌سمنگان هستم وآوازهٔ شجاعت‌وجوانمردی تورا شنیده اینك تورا می‌بینم وتورا میخواهم وآرزو دارم که ازچون‌تو جوانمردی خداوند نشاند یکی کود کم در کنار مگر چون‌تو باشد بمردی وزور سپهرش دهد بهره کیوان وهور رستم بجای اینکه چنان دوشیزه زیبارا در کنار خود یافته واورا محض تسلیم ورضایت پنداشته به او نزدیك گردد گفت بسیار خوب خواهش تو را پذیرفتم وازپدرتو خواستگاری میکنم‌پس:

بفرمود تا موبدی پر هنر — بیاید بخواهد ورا از پدر

پادشاه سمنگان ازاین‌وصلت شادمان گردید بدان‌پهلوان دادآن دخت‌خویش برآنسان که بوداست آئین و کیش رستم چندی درشهر سمنگان بماند وتهمینه از او آبستن گشت. بدانست‌رستم که اوبر گرفت پس هنگام رفتن‌ازسمنگان مهره‌ای ازبازوی خود درآورده بدوداد و گفت اینرا نگه دار گرت دختری آیداز روز گار بگیر وبه گیسوی اوبر بدوز ورایدون که پسر باشد به‌بندش به‌بازو که نشان من باشدپس‌ازآن.

به بدرود کردن گرفتش به بر   بسی بوسه دادش به چشم وبسر
وزآنجا سوی زابلستان کشید   کسی‌را نگفت آنچه‌دیدوشنید

مانند این‌داستان دریونان داستانی ازهرکلس‌میباشد ولی‌برای توضیح اینکه مرد وزن پس‌از ازدواج چگونه باید زندگی بکنند و ازدواج بر اساس چه اساسی باید بشود داستانی ازهند باستان بیان میشود.

ساوتری و ستیه‌وان

افسانه‌ایست که تا کنون تأثیرآن در جامعه هندوستان پاینده میباشد گویا از روی چنین افسانه‌ها دوشیزگان هند برای ازدواج تربیت شده‌اند در هندوستان باستان میان زن وشوهر گذشته برعلاقه جنسی علاقه روحانی نیز بوده همدیگر را چون جان عزیز میداشتند وزن شوهرش را می‌پرستید و شوهرخوشی‌وآسودگی را در شخص همسر خود میدید وپس‌از مرك نیز روحاً از هم جدا نمیشدند. افسانه ساوتری یکی ازافسانه‌های بسیارشیرین است که درهند گفته‌شده میگوید پادشاهی بود دادگر و رعایا پرور مردانه وفرزانه بنام اشوه‌پتی واو ازهمه جهت نیك‌بخت بود مگر اینکه‌فرزند نداشت‌وبآرمان فرزندهیجده سال‌ایزد ساوتری یعنی‌خورشید را پرستیدتااینکه‌ایزدبراومهربان گشت‌وبراو پدیدشدوباو نویدداد که‌پدردختری خواهد شد پس‌ازآن بانوی شاه آبستن شده دختری زائید وپدر ومادرباحترام‌ایزد اورا ساوتری نامیدند وچون اوجوان گشت پدراورا آزاد گذاشت که بمیل خود

شوهر برگزیند واوزمانی در سراسر کشور پدرسیاحت میکرد تا اینکه بصحرائی رسیده‌ودرآنجاشخص نابینائی رادید که‌در کوخی‌محقر بازن‌وپسرش‌میزیست پسر بپدر ومادر خدمت میکرد وآنهارااتامیتوانست آسوده میگذاشت که بعبادت و پرستش ایام عمررا بگذرانند ساوتری آن جوان‌را بسبب حسن خدمت وعلاقه بوالدین و اخلاق نیك پسندید و نزد پدر بازگشت و اورا از انتخابی که نموده‌بودآگاه کرد اتفاقاً درآنوقت «نارده» نام یکی از برگزیدگان ایزدان نزد پادشاه آمده‌بود و او انتخاب ساوتری را شنیده پسندید و گفت که‌آن پسررانیك میشناسد.

نام او « ستیه وان » و بهمه اخلاق ستوده آراسته است پدراو در یك زمانی شاه بود شخصی براوبلند شد وشاهی‌اورا بگرفت واز کشوربیرون‌نمودوپادشاه‌ناچار شده درآن صحرا گوشه گیر گشت و گفت گرچه ستیه‌وان درحسن صورت و سیرت بی‌نظیراست مگر پس‌ازیکسال درفلان تاریخ ناگهان ازجهان درمیگذرد پادشاه‌از شنیدن چنان پیشگوئی افسرده گشت و روبدخترش نمودو گفت که‌بهتراینست که همسر دیگر برگزینی تا خوش‌بخت گردی.

دختر گفت آدمیزاد یك دل‌بیشترنداردو آنرا یك‌بار بهر که داد بدیگری نمیدهد وشوهریکبار انتخاب میشود من دلم‌را باو دادم و بکس‌دیگر نمیدهم.

پادشاه‌هرچند اورا اندرزنمود وازانجام‌کاربیم داد دختر برقصد خودپایداری کرد و بالاخره‌پادشاه تسلیم‌شد وساوتری باستیه‌وان‌ازدواج کردساوتری جامه‌های شاهانه‌را درآوردو زیور وجواهررا کنارنهادومانند شوهرو والدین اوجامه‌پارسایان و بیابان نشینان در بر کرد وبپرستاری وخدمت وزهد وعبادت مشغول گشت.

تا اینکه سال در گذشت وتاریخی که نارده‌ستیه پیشگوئی کرده‌بود رسیددر آنروز چون‌ستیه‌وان خواست‌بنابرعادت برای‌جمع کردن‌هیزم‌بصحرا برودساوتری ازپدرشوهردرخواست که اجازه بدهد آنروزرا درصحرا با شوهر بگذراند واجازه یافته باشوهر بصحرا شتافت‌دست‌بدست‌هم‌داده راه‌میپیمودند وظاهراً گرچه‌ساوتری می‌خندید و شوخی میکرد وشوهررا مشغول مینمود مگر باطنا ازپیشگوئی نارده

سخت نگران بود .

روز را هردو درجمع کردن هیرم گذراندند تا اینکه عصرشد ودردل‌ساوتری بیم و امید افزون گشت ناگهان ستیه‌وان از دردسرشکایت کرد ساوتری گفت فکر کنم که خسته شدی اندك استراحت کن ستیه‌وان سررا برران همسر نهاده‌چشمها را بهم بربست .

ساوتری پریشان شد گاهی بروی شوهر وزمانی باطراف‌مینگریست دید کم کم‌آب وتاب برچهره شوهرنماند ورنك ارغوانی بزردی مبدل گشت و ازیك سو هیکل‌عجیب ومهیب سرخ‌رنك و یك گونه سرخی که از دیدآن دل‌شگفته‌وپژمرده میشد دامی بردوش پدید گردید به ستیه‌وان نزدیك‌شد و براو نگاهی‌نمودساوتری بآرام سرشوهررا بزمین نهاد و باحترام هیکل بلند شد و مقابل او ایستاد واو را نماز برد وبفروتنی پرسید که چه میخواهد و که را میجوید هیکل در پاسخ گفت :

من یما ایزد مرك هستم و اینك‌آمده‌ام که روان شوهرت را بر گیرم‌پس دام را ازدوش بر گرفت و بر ستیه وان افکند وروان اورا کشید و بدون سخن گفتن روبجنوب راهی شد ساوتری پی او رفت و چون چند گام با هم برداشتند یمارو بـر گردانید و گفت کسی مرا نه‌می‌بیند مگر توازبسکه دخترپا کدامن‌ویکباره عفت‌وخوبی میباشی مرا می‌بینی اکنون باز گرد و آخرین وظیفه همسر را که سوزاندن تن‌اووپاك کردن‌اوازهمه‌آلوده گیهای‌تنی‌است‌بجاآورده‌ای‌بدان‌پیمان‌همسری که با او بسته بودی‌بپایان رسید وتوآزاد گشتی و در کارخود مختار شدی بیش‌از این روا نیست که‌میرنده‌ای با من همراه باشد .

ساوتری از روی انکسار دودست را باهم‌جفت کرده واورا نماز برده گفت‌زن پاکدامن هیچگاه چه در زندگی وچه پس‌ازمرك‌ازشوی جدا نمیشود اگر در تن روزگار جدائی‌انداخت روان جدا نشده دانشمندان گفته‌اند دوتن‌هر گاه‌هفت گام باهم راه‌پیمودند رفیق راه میشوند وحق رفاقت بهمدیگر پیدا میکنند و اینك من بیش‌ازهفت گام باشما راه پیموده‌ام والبته اجازه میدهید که‌بشما سخن‌بگویم‌ازشما

پند بشنوم .

من وظیفه‌ام را بجا آوردم ولی دلی که بشوهرم سپردم با او هست واو باشما هست روا نباشد دلم‌را از من جدا کنید .

یما گفت سخن بدانش گفتی بجز روان سوهر هر آرزوئی که داری بخواه بر آورده میشود .

ساوتری گفت پدرشوهرم نابینا و عاجز است آرزو دارم که بینا گردد . یما گفت که بینا خواهد شد. اکنون باز گرد .

ساوتری گفت با نیاکان‌راه‌پیمودن مایه خوشبختی وسعادت است بختم‌یاری کرد که شمارا دیدم وسعادتمند گشتم که با شما سخن گفتم وپاسخ شنیدم .

یما گفت از سخن‌شیرین مرا خوشنود کردی آرزوی‌دیگر بخواه مگرروان شوهر که بر گشتنی نیست .

ساوتری گفت تمنا دارم که پدرشوهرم بار دیگر صاحب تخت وتاج بشود . یما گفت:خواهد شد .

ساوتری گفت ما میرندگان باید بفرمان تو سرفروآوریم زیرا که تو ایزد مرك هستی و روان مارا بفرمان‌ایزدان برمیگیری. ازخوداراده وغرض نداری‌مگر بگمانم ایزدان آسمانی باید برما میرندگان مهربان باشند و بهر یك از ما آنچه سزاوار اوهست به‌بخشند نفس‌بد بی‌برکت و بی مهراست براو ایرادی نیست‌ولی نفس پاك را شایسته‌است که چاره‌کاره بیچارگان و یاور درماندگان گردد بدهدو پاداش‌را نه جوید .

یما گفت‌سخنان تو چون‌آب صاف و گوارا روان میباشد و دلی را که تشنه دانش است خنك میسازند آرزوی سیوم بخواه مگرروان شوهر که باز نمیگردد .

ساوتری گفت پدرم فرزند پسر ندارد آرزومندم پدرفرزندان پسر بشودیما گفت همچنین‌خواهد شد اکنون پی من نیاوباز گرد.

ساوتری گفت که‌ای ایزد یما!میگویند که دادورو توانا سستی‌مامیرندگان

بر داد شما اعتماد داریم ولی بر توانائی خود نداریم واز اینرو درسختی وبیچارگی
بشما پناهنده میشویم واز شما امید مهر ویاری داریم .

یما گفت ازهیچ میرنده چنین سخن متین نشنیدم سخنان تو دل شنونده را
خورسند میکند آرزوی دیگر اگرداری بخواه بجز روان شوهر که از جهان در گذشت
و بفرمان ایزدان باز نخواهد گشت و پس ازاین بی درنك ازمن جدا گردی وراه خود
گیری ساوتری گفت بندگی میکنم آخرین آرمان من این است که مادر فرزندان
گردم تا نسل شوهرم پاینده ماند .

یما گفت همچنین خواهد شد بسلامت برو. ساوتری دودست راجفت کردو گفت
چگونه میشود که شوهرم نباشد ومن مادر فرزند گردم او که دهنده فرزند است با
من نیست نیکان وایزدان همه وقت کار ستوده میکنند وازایثار نفس و گذشت وبردباری
آنها این جهان برپاست وهر کس ازما فرمان بردازآنها پاداش می یابد یما لبخندی
نمود و گفت چه سخن شیرین ونغز گفتی اینك روان شوهرت به تن باز میگردد تاتو
صاحب فرزند شوی با سعادت باش واز نگاه ساوتری ناپدید گشت نگاه ساوتری بر
افق افتاد دید که خورشید فرومیرفت و کناره آسمان شفق پدید شده گیتی راسکوت
وسکون فراگرفته بود به تانی گام برداشت و کم کم به ستیه وان نزدیك شدو بر او
مینگریست تا اینکه ستیه وان چشم بگشود هنوز بسیار خسته و ناتوان مینمود
نظری به همسرش انداخته گفت چه خواب هولناك میدیدم گویا به ته دریای تاریك
فرو میرفتم ویکی مرا سخت بیچاره کرده به جائی میبرد که از آنجا خبر نداشتم
ساوتری ازاو پرستاری کرد واورا بلند نمود واو دست بردوش همسر نهاده وبر او
تکیه داده به آرام سوی منزل باز گشتند ودر آنجا دیدند که پدر نابینا بینا و مرد
مفلس شاه گشته و ارکان دولت دور او حلقه زده اند و از نیامدن فرزند و عروس
نگران است

ماحصل این داستان :-

(۱) جوینده یابنده است

(۲) صمیمیت، ادب واستقامت بسیاری ازمشکلها را آسان می کند

(۳) زن پاکدامن درزندگی با عفت ووفا می‌باشد و پس ازمرگ شوهر روحا ازاوجدانمی‌شود

نبرد پدر با پسر

دراین داستان که شبیه آن درهندوچین و یونان نیز می‌یابیم مطالعه در سه اصل است یکی اینکه .- آیا پیوست خون یعنی علاقه پدر به فرزند یا برعکس در صورت شناسائی است یا طبیعی است

دوم - تصادف واشتباهات نتایج غیرمترقبه‌ای پیش می آورند؟

سیوم- احساسی چون زیاد قوی گشت احساسات دیگر را تحت الشعاع میکنند؟

تهمینه درغیاب رستم فرزند پسرزائید ولی پدررا ازاو آگاه نکرد زیرا ترسید اگرپدر آگاه گردد ازمادر اورا بازخواهد وعلاقه مادری نمیگذاشت که از فرزند جدا گردد همچنین است داستان هر کلز دریونان اونیز بکشورسا کارفت و گوساله‌ای به‌نظر آورده آنرا تعاقب کرد به جزیره‌ای رسید و ازخستگی وسرما تن را به چرم ببر پوشانده بخواب رفت مادیانش می‌چرید وچون بیدارشد مادیان را نیافت وپی آن می گشت که دختری دید بسیارزیبا نیمه تن بالای او چون آدمیزادو پاهایش همچون مارهر کلز ازاوازمادیانش پرسید دوشیزه گفت که‌اورادیده می‌داند کجاهست ونشان خواهد داد بشرطیکه هر کلز اورابه زنی بپذیرد هر کلزپذیرفت وچندی بااو بماند تا اینکه‌او آبستن شد پس هر کلز کمربند و کمان را به اوداد و گفت هر گاه فرزند بسرشود به‌او یادگار بدهد این داستان را هرودت نوع دیگر بیان کرده است

واما فرزند رستم که سهراب نامیده شد بگفته فردوسی چون ولادت یافت تهمینه رستم راآگاه کرد ورستم سه یاقوت درخشان وسه بدره‌زر برای فرزند نوزاد فرستاد پس ازآن پدرمنتظرشد که چون فرزند جوان گردد بسوی او بیاید ضمناً سهراب چون به سن جوانی رسید ازخود مردانگی وفرزانگی و شهامت پدر نشان

می‌داد اسبی بر گزیدو هنرهای پهلوانی بیاموخت ودراطراف کشور توران به‌شجاعت ودلیری شهرت یافت.

به‌داد و دهش دست را بر گشاد همه ساز و آئین شاهان نهاد

کم کم افراسیاب آگاه شد که جوانی بسیاردلیروهنرمند درسمنگان زندگی می کند فکر کرد که اگراورا باسپاه کافی به ایران فرستدیادر جنك کشته می‌شود که دشمنی خطرناك ازمیان رفته زیرا که شنیده بودآن جوان در اصل پسر رستم است ومیخواست پیش از آنکه پسر به پدر به‌پیوندد یکی از آنها تباه گردد واگر اتفاقاً ندانسته رستم به‌دست اوتلف گردد که همه ایران از او خواهد شد بنابرین سپاه را آماده کرد ودر فرمان دوتن سردارکاری یکی هومان ودیگر بارمان بسوی سمنگان روانه کرد و به آنها سپرد.

پسر را نباید کـه داند پدر ز پیوند جان وز مهر و گهر
مگر کان دلاور گو سالخورد شود کشته بردست این شیر مرد
چو بی‌رستم ایران به‌چنگ آوریم جهان پیش کاووس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را ببندیم یك شب بدو خواب را

سهراب که یکبارگی سپاه فراوان بااسباب تجمل وبزرگی وخودرا فرمانده لشکر یافت به‌اقتضای کودکی وجوانی به‌هوس افتاد که ایران‌را مسخر کند وکاوس راازمیان برداره وپدرخود رستم‌را بجای او بر تخت ایران نشاند وبااین اراده بسوی ایران لشکر کشید ودرمرز به‌بارهایکه نام آن دژ سپید بودرسید:

نگـهبان دژ رزم دیـده هجیر که بازور ودل بودو با گرزوتیر

هجیر که به فارسی باستان باید هوچتره یا به فارسی کنونی خوش نژاد گفته شود ازدژ بیرون آمده

بدان لشکر ترك آواز داد که گردان کدامندوجنك آوران

درپاسخ اوسهراب پیش آمدوپس ازنبرد مختصراو را گرفتار کرد وبعد گرد

آفرید نام‌دختر کژدهم که‌دوشیزه بودبرسان مردان بپوشید درع سواران به‌جنگ وبه‌رزم سهراب شتافت والبته نتوانست ازاو جلوگیری بکند که ذکرش بعد بیان میشود سهراب پس از این پیروزیها رو به داخله ایران سوی پای‌تخت رفت و ضمناً کژدهم رئیس مرزبه پادشاه کیکاوس نامه نوشت وازحمله وتاخت سهراب وشجاعت وجسارت اوبه مبالغه توصیف کرد و کیکاوس لشکر را آماده ساخت و گیو را سوی رستم فرستاد که اوراازحمله‌ترکان آگاه کند وتاکید کرد:

اگر شب رسی روز را باز گرد		بگویش که تنگ اندرآمدنبرد

گیو به‌شتاب‌به سیستان‌رسید وفرمان‌شاه‌را به‌رستم‌رسانید وازسهراب سخنان گفت رستم به اندیشه فرورفت وندانست که سردار کیست واز کجاست وچگونه ترکان چنین جسور شده‌اند که به اندرون کشور ایران درآمده‌اند ولی چندان اورا خطرناك نشمرده گفت

از آزادگان این نباشد شگفت		ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت

وبعد فکری کرد وازفرزندش که ازتهمینه داشت‌یادنمودو گفت :

من از دخت شاه سمنگان یکی		پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن نیاز دل و جان من		به‌مرد مصاف‌است ولشکرشکن
همی می‌خورد با لب شیر بوی		شود بی گمان زود پرخاشجوی

به‌این‌ترتیب گمان نمیکرد که فرزندش‌باشدوهمه‌سرداران توران‌رامیشناخت وبه‌آنها چندان اهمیت‌نمیداد ولی‌شگفتی مینمود که اودلیری مانندهجیر را گرفتار کرد بهرصورت دررفتن به‌خدمت شاه‌شتاب نداشت چهارروز به‌عیش ونوش گذشتند و گیو نگران‌شد وبه‌رستم گفت:

که‌کاوس تنداست‌وهشیار نیست		همین داستان‌بردلش خوارنیست
به زابلستان گر درنگ آوریم		زمین پیش کاوس تنگ آوریم

رستم به‌سخن اوتوجه دادوبا لشکر آراسته سوی پای تخت شتافت وچون به آنجا رسید همه سرداران ایران ازاو پذیرائی کردند وبااو به درگاه شاه آمدند و

به‌او نماز بردند ولی شاه از دیر آمدن رستم خشمگین بود بر آشفت وپاسخ نداد ایچ‌باز وبه اندازه‌ای تند شد که به‌توس نوذر فرمان داد رستم را گرفتار کرده زنده بردار کند وتوس به‌اکراه دست‌رستم را گرفت وخواست ازدربار بیرون ببرد‌حوصله رستم سر رفت

بزد تند یك دست بر دست توس　　تو گفتی زپیل ژیان یافت کوس

جهان پهلوان ایران باهمه‌میهن‌پرستی‌وفرمانبردن به‌شاه حاضر نبود که کسی گرچه‌شاه‌باشداورا سبك کندعزت‌نفس‌وشهامت‌ازخصوصیات اوبوه‌چاپلوسی کردن وخویش‌راحقیر شمردن که ازاخلاق‌ملت‌مقهور وبنده‌منش‌است دوست نداشت بنابرین رو به شاه کرد و گفت.

همه‌کارت از یکدیگر بدتراست　　ترا شهریاری نه‌اندر خور است

چو خشم آورم شاه کاوس کیست　　چرا دست‌یازد بمن‌توس کیست؟

پس‌از دربار برون‌رفت سرداران غمگین‌شدند زیرا که رستم‌شبان بودوایشان رمه در غیاب رستم به شاه اندرز نمودند ونشان دادند که خطا کرده وشاه ازآنچه کرده و گفته بود پشیمان گشت وبه گودرز فرمود که سوی رستم برود واورا آرام کرده باز گرداند گودرز وسرداران دیگر پس رستم برفتند ودرراه اورایافته اورا ستودند و گفتند تو دانی که‌کاووس رامغز نیست بگوید همانگه پشیمان شود و خواهش کردند که باز گردد ولی‌رستم خواهش آنهارا رد کرد ودرانجام چون همه دلایل‌وتشویق سرداران براوتأثیر نداشت گودرز سخنی گفت که‌رستم جزباز گشتن چاره ندید گفت مردم چون بدانند که تواز رزم انکار کرده به زابلستان باز گشتی نخواهند گفت که ازرفتارکاووس آزرده شدی بلکه خواهند گفت که چون رستم از سردار تورانی ترسید بدین بهانه ازمیدان رزم دررفت وچنین فکر مردم برای تو و برای‌ما ننگ‌است رستم پاسخ‌داد.

تو دانی که نگریزم از کار زار　　و لیکن سبك داردم شهریار

بهرصورت باردیگر احساس عزت نفس به‌یاری رستم رسید

از آن ننگ بر گشت و آمد براه　　　خرامان بشد پیش کاووس شاه

این بار شاه خشونت را کنار نهاد بسیار پوزش خواست و گفت پشیمان شدم خاکم اندر دهن. رستم نیز:

بدو گفت کیهان تراست　　　همه کهترانیم وفرمان تراست

لشکر ایران به حرکت درآمد سهراب نیزرو به داخله پیش می آمد تاهردو لشکرنزدیك شدندوچادر زدندرستم باوجود دلاوری‌وجسارت به‌احتیاط‌کار میکرد وپیش از آنکه نبرد کند میخواست بداند که سالارجوان توران کیست واز کجاست واندازه استعداد اورابنماید سهراب جوان بیباك وپاك وساده بود میخواست پدرش رابه‌بیند ویگانه‌وسیله برای‌رسیدن به‌پدرهجیر اسیربود رستم‌برای بررسی‌وآگاهی ازدشمن شب‌تنها از لشکر گاه خوددرآمد وبه‌لشکر گاه توران رفت‌واتفاقاً به‌چادر سهراب رسید واز گوشه و کنار چادر سهراب را دید که برتخت نرم نشسته و گرد اورا سرداران توران گرفته‌اند

همی بود رستم بدانجا ز دور　　　نشسته نگه کرد مردان تور

درآن‌اثنا:

بشایسته‌کاری برون رفت ژند　　　گوی دید برسان سرو بلند

ژندیاژنده رزم‌خال‌سهراب‌را مخصوصاً تهمینه همراه پسر فرستاده بود که‌اگر درمیدان رزم‌پسر باپدر روبروشود پسر را به‌پدر معرفی کند وازتصادف ژنده‌رزم‌چون مردی را دید که ازروی‌تجسس‌به‌اندرون چادر مینگرد به‌او به‌تندی گفت چه‌مردی هستی‌سوی روشنی آی‌وبنمای روی‌رستم خودرادر خطریافته بی‌درنگ مشتی‌سخت بر گردن اوزد که اوافتاد وازجهان در گذشت وبه‌این ترتیب کسی که بایستی پسر را به پدر شناساند از میان رفت فورا به لشکر گاه خود باز گشت وچنانچه اندازه کرده‌بود سهراب‌را حریف سخت وخطرناك یافت ونگران شدازآن جانب سهراب چون‌دید خال‌اورا یکی کشته وسالم‌دررفته به‌سرداران خودتأکید کردو گفت:

یك امشب شما را نباید غنود　　　همه شب سر نیزه باید بسود

که گرگ اندر آمد میان رمه — سگ ومرد را دید در دمدمه

روز دیگر او هجیر را باخود برداشته در یك جائی که بر لشکر گاه ایران مشرف بودو از آنجا میتوانست چادر سران لشکر را ببیند توقف کرد یك به یك چادرها رانشان هجیر میداد و نام صاحب آن چادر را می‌پرسید تا بر چادر رستم نگاهش افتاد که پرچم اژدها پیکر داشت سهراب پرسید که صاحب این چادر کیست و هجیر ترسید اگر بگوید چونکه ترکان با رستم سخت دشمن میباشند واورا یگانه حریف زبردست می‌پندارند مبادا سهراب ناگهان بتازه و به او صدمه برساند بنابرین گفت که سرداری ازچین است پس از آن سهراب گفت . ـ ز رستم نکردی سخن هیچ یاد هجیر گفت که اوممکن است درزابلستان باشد سهراب باز اصرار کرد و گفت

اگر پهلوان را نمائی به من — سر افراز باشی به هر انجمن

و اصرار او گمان وانکار هجیر را افزود و درانجام سهراب اطلاعی از رستم نیافت و روز دیگر رزم آغاز گشت و پدر به پسر روبرو شد و باز سهراب ازخود رستم نام او پرسید و پرسیدن نام رستم را بد گمان کرد که مبادا در این تجسس حیله و مکری باشد گفت رستم جهان پهلوان و من کهتری هستم نه با تخت و گاهم نه با افسرم. ناچار سهراب بر او حمله آوردو زمان دراز بگرز ونیزه ودیگر افزار رزم نبرد کردند و نتیجه نیافتند شب ازهم جدا شدند و رستم بشاه گزارش داد وچگونگی نبرد آنروز را بیان کردو گفت :

از او باز گشتم که بیگاه بود — که شب سخت تاریك و بی ماه بود

و سهراب چون بلشکر گاه خود رسید ازرستم توصیف نمود و گفت:

ز بالای من نیست بالاش کم — برزم . اندرون دل ندارد دژم

نشانهای مادر بیابم همی — به دل نیز لختی بتابم همی

نباید که من با پدر جنگجوی — شوم خیره رو اندر آرم بروی

رستم نیز چنین احساس ممکن است کرده باشد ولی بگفته فردوسی میفرماید:

جهانا ! شگفتی ز کردار تست — شکسته هم از توهم از تو درست

از این دو یکی را نجنبید مهر　　　　خرد دور بد مهر ننمود چهر
نداند همی مردم از رنج و آز　　　　یکی دشمنی را ز فرزند باز

چون روز دیگر پدر و پسر باراده نبرد روبرو شدند سهراب باز از نام و نژاد رستم پرسش کرد ولی نگفت که خود او کیست و برای چه چنین پرسش میکند بنابراین باز رستم از معرفی خود سرباز زد و این بار نبرد را بکشتی منحصر کردند و از اسب فرود آمدند در کشتی سهراب غلبه کرد و پدر را بر زمین زد ولی رستم حواس را جمع نگهداشت و در آن حالت پرخطر که مرگ را معاینه میکرد به خونسردی گفت که در آئین ما نخستین که پشتش نهد بر زمین ـ نبرد سرش گرچه باشد بکین» و سهراب از کمال ساده گی و غرور جوانی و خوداعتمادی سخن رستم را شنید و از سینه او بلند شد اورا رها کرده به وعده کشتی دیگر بلشکرگاه خود باز گشت و چگونگی را به هومان گفت :

هژبری که آورده بودی بدام　　　　رها کردی ازدست و شد کار خام

رستم همه شب بفکر و نقشه رزم روز دیگر بسر برده و چون بار دوم کشتی آغاز گشت.

غمین گشت رستم بیازید چنگ　　　　گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان　　　　زمانه سرآمد نبودش توان

اورا بر زمین زد و چونکه بنا بگفته خود اورا نیز بایستی برای بار دوم مهلت دهد و این دور از عقل بود خنجر بر کشید و زخم مهلك بهفرزند زد.

سهراب برخود بهپیچید و آه کرد و گفت این بر من از من رسید افسوس که در این کم سنی و جوانی که همسالان من هنوز در کوی ببازی هستند من در خاك نهان میگردم پس از آن برستم خطاب کرد و گفت :

کنون گر تو در آب ماهی شوی　　　　و یا چون شب اندر سیاهی شوی
بخواهد هم از تو پدر کین من　　　　چو بیند که خشت است بالین من

آنوقت بود که رستم نام پدر اورا پرسید و سهراب گفت پدر او رستم است .

رستم نشانی خواست وسهراب گفت:

ببازوم بر مهرهٔ خود نگر — به‌بین تا چه‌دید این پسر از پدر

رستم سرش خیره گشت وجهان‌درچشم اوتیره‌شد وبعد بیهوش افتادولی سودی نداشت.شنیده بود که نزد کیکاوس داروئی هست بنام نوشداروو آن زخم مهلك راشفا می‌بخشد بوسیله گودرز به‌پادشاه‌پیام‌فرستاد وآن‌دارورا خواست ولی کیکاوس تندی وخشم رستم‌را فراموش نکرده بود ودشنامهائی که سهراب باو داده بوداز خاطرش نه‌رفته به گودرز گفت

سخنهای سهراب نشنیده‌ای — نه‌مرد بزرگ‌جهان دیده‌ای

کز ایرانیان سر ببرم هزار — کنم زنده کاوس کی را بدار

به‌این ترتیب سهراب ازجهان در گذشت .

داستان رستم‌و سهراب به اندازه‌ای پر ازعبرت است که در اروپا طرف توجه ادبا شد و آقای ارنالد انگلیسی آنرا به صورت نمایش نوشت که بسیار شیرین‌است وخواننده رامتأثر میسازد درآن‌نمایش بیان‌فردوسی راد‌رچندجا اصلاح کرده‌ازجمله کشتی‌را برانداخته وبجای‌آن نبرد شمشیررا آورده مینویسد در گرمی شمشیرزنی سهراب زخمی بررستم‌واردآورد که رستم‌خشمگین‌شده‌نام‌خودرابه آواز بلند گفت و پس برسهراب حمله‌برد وسهراب‌نام‌پدررا شنیده‌لحظه‌ای پریشان گشت ونمیدانست چه بکند.درآنوقت شمشیر برتن‌او رسیدواورا ازپای درآورد.آقای‌آرنالد به‌سلیقهٔ انگلیسیها حاضر نبود که قهرمان بزرگ را فریبنده وناجوانمرد نشان‌دهد والبته اینگونه احساس لطیف‌در نظر فردوسی نبودیا اوآنچه خوانده بود بدون تصرف به شعردرآورد.نظیراین داستان‌در رزم‌نامه باستانی هندداستان ارجن‌وپسر اوهست .

- داستان ارجن و پسر او -

بنابر رزمنامه مهابهارتا درهند پادشاهی بودبنام پاندووا وپنج‌تن فرزند پسر داشت وچون‌پس ازرحلت اوپسر بزرگش بنام‌یوده هشتره‌برتخت نشست به‌رسم‌آن

عصر اسب سفید رنگی‌را همراه برادرش ارجن به کشورهای همسایه فرستاد در آن وقت مرسوم‌بود که چنین‌اسب‌را هر کشوری که راه‌میداد‌ومزاحم نمیشدبه‌شهنشاهی صاحب‌اسب اعتراف کرده‌بودو گرنه باپاسبان‌اسب‌رزم میکرداگر شکست‌میخورد که‌از شاهی‌محروم میگشت واگر شکست میداد که شهنشاهی صاحب اسب‌ازمیان رفته بودو چنین اسب‌پس از گردشی معین چون به‌وطن بازمیگشت صاحب آن‌جشن شهنشاهی منعقد مینمود.پاسبان اسب بایستی یکی از سرداران بسیا رمهم وشجاع کشور باشدبه‌این ترتیب شاهزاده ارجن بااسب در کشورهای همسایه گردش کنان میرفت تااینکه به کشوری رسید که فرمانده آنجاببرو - واهنانام فرزندش بودواو ندانسته مزاحم‌اسب‌شد وپدررا راه‌نداد ودرنتیجه‌میان‌پدر وپسر نبردسختی در گرفت وپدر به شمشیر پسر.زخم مهلکی یافته نزدیك به‌مرگ شدتا اینکه مرده در آنوقت الوپی (ulupi) همسرش به‌یاری اورسید پدر الوپی گوهری داشت که زخم مهلك را شفا میداد‌بلکه مرده‌رازنده مینمود گویا نوشداروبود الوپی به‌شتاب آن گوهر راز پدر گرفته برسینه ارجن‌نهاد واوازمرگ نجات‌یافت.

شهامت بانوان ایران زیبائی ومیهن پرستی ودلاوری وزیرکی
- گرد آفرید وسهراب -

گرد آفرید دختر کژدهم مرزبان دژ سپید بهترین مثال زیبائی است که با دلاوری وزیرکی‌توأم شده‌باشد.مانند‌اودرایران گردیه خواهر بهرام‌ودر هندباستان ملکه دراوپدی میباشد ولی گرد آفریداز چندجهت برآنان‌برتری دارد‌بلکه نظیر اودر زیرکی‌و میهن‌پرستی وعزت‌نفس وهنر نظامی.نگارنده‌در هیچیك‌از نامه‌های باستان‌نیافته برای موازنه داستان دراوپدی نیزبیان میشود.

میگویند سهراب چون‌برمرز ایران‌درآمد وهوچتر (هجیر) رااسیر بگرفت گردآفرید که دوشیزه جوان‌بود اسلحه جنگ دربر کرده باگروهی ازسواران از باره بیرون خرامید و سهراب را به نبرد تن به تن خواست و چون سهراب به نبرد

او آمد :

کمانرا بزه کرد و بگشاد بر　　　　نبد مرغ را پیش تیرش گذر
به سهراب بر تیر باران گرفت　　　　چپ وراست جنك سواران گرفت

زمانی بهم درآویختند وازه‌رنگی درپیروزی وایستادگی گرد آفریدسهراب برآشفت .

سپر بر سر آورد و بنهاد روی　　　　ز پیکار خون اندر آمد به جوی

گرد آفرید نیز کمان رابه‌زه کرد وبربازو افکند ونیزه‌رابگرفت :

سر نیزه را سوی سهراب کرد　　　　عنان و سنان‌را پر ازتاب کرد

وسهراب نیزبانیزه بر گرد آفرید تاخت

بزد بر کمر بند گرد آفرید　　　　زره بر تنش سر بسر بر درید
ززین‌بر گرفتش به کردار گوی　　　　که‌چوگان زباداندرآمد بروی

ولی دوشیزه دلاور هراسان نگشت و به خونسردی از بلندی تیغ از میان بر کشید .

بزد نیزه او به دو نیم کرد　　　　نشست‌از برزین‌وبرخاست گرد

وچون دید که نمیتواند بیش‌ازآن‌با سهراب بتابدروبرتافت وخواست خودرا سالم به‌دژدرآورد وازآنجا باسهراب رزم‌نماید سهراب‌اورا تعاقب کرد ودر گیرودار تعاقب گرد آفرید پریشان نشدوبا خونسردی بجنبید وبرداشت خودازسرش :

رها شد ز بند زره موی او　　　　درخشان‌چوخورشیدشدروی‌او

وآنوقت‌سهراب:

بدانست کو دختر است　　　　سر موی او از درافسر است

شگفتیها نمود و به خود گفت اگر دوشیزگان ایران چنین دلیر و فرزانه باشند .

سواران جنگی به روز نبرد　　　　همانا به ابر اندر آرند گرد

کمند رااز فتراك بگشاد وبر گردآفرید بینداخت که میانش به‌بند درآمد و

به‌او گفت که ازمن رهائی‌مجو بلکه دوست‌شو. گرد آفرید بازخودرانباخته :

بدو روی بنموده و گفت ای دلیر ... میان دلیران به کـردار شیر

دولشکر نظاره براین جنگ‌ما ... بدین گرز وشمشیر و آهنگ ما

کنون باگشاده‌چنین‌روی‌وموی ... سپاه‌از تو گردد پر از گفتگوی

که با دختری او به دشت نبرد ... بدین سان به ابر اندرآورد گرد

وافزود برتو ننگی خواهد بود که مرا گرفتار کنی وبا خود به‌لشکر ببری واگر دوستی مرامی‌جوئی پس‌خوب است که فردابه‌باره مابیائی وپاسخ‌مهر خودرا بیابی. سهراب که براوفریفته شده‌بود به‌این زیر کی‌او فریب خورد وبه‌پیمان دیدار فردا به لشکر گاه باز گشت و روز دیگر به دیوار باره نزدیك شد به امید آنکه گرد آفرید راخواهد دید. گرد آفریدا گرچه بنابر پیمان برباره برآمدوسهراب را باسپاهش بنگرید مگر اینکه بجای‌راه دادن‌به‌او لب‌خند کردو گفت:

چرا رنجه گشتی چنین‌باز گرد ... هم از آمدن هم ز دشت نبرد

سهراب خشمناك شدو گفت به‌تاج وبه‌تخت وبه‌ماه‌وبه‌مهر :

که این باره باخاك پست آورم ... ترا ای ستمگر به دست آورم

کجارفت پیمان که کردی پدید ... چو بشنید گفتار گرد آفرید

بخندید وانگه به افسوس گفت ... که ترکان ز ایران نیابند جفت

ومصرع آخر مینماید که گرد آفرید چه اندازه استغنای طبع و تعصب نژادی وحس میهن پرستی داشت وافزود. که‌تو خودبه‌ترکان نمی‌نمائی که اینگونه دلیری وشهامت داری‌ولی باهمه دلیری وفرزانگی برخودمناز وپرامیدوارمباش که:

شهنشاه و رستم بجنبند ز جای ... شما با تهمتن ندارید پای

نماند یکی زنده از لشکرت ... ندانـم چه آید ز بد بر سرت

ترا بهتر آید که فرمان کنی ... رخ نـامور سوی توران کنی

ناچار سهراب فرمان داد که سواران برباره حمله آورند ولی‌درباره راهی بود که‌سر به بیابان‌درمی آورد و گرد آفرید باکسان و گنج‌وسامان از آن‌راه سالم‌دررفت

و چون سهراب دژ را بگرفت شکاری که در پی آن بود نیافت گروهی از نوکران و چاکران به‌او تسلیم شدند.

- دراوپدی وارجن -

رزم‌نامه‌هندوستان به‌دو بهره بزرگ منقسم میشود یکی از آن‌را راماینامینامند که داستان پادشاهی بنام راما چندراست ودیگر مهابهارتا که مشتمل برجنگ دو دسته بنی اعمام است یکی از آن دسته‌را کوروان میخواندند وآنان صد تن برادران پسران دهری تراشترای نابینا بودندودوم پاندوان پنج تن برادران پسران پاندوواز آن پنج‌تن برادر سیومی بنام ارجن بوده افسانه گوی ایران سخنی از ایزدان ندارد و اگر یکی از ایزدان را بصورت بشر در آورده او راکاملا بشر نموده که اکنون شناخته نمیشود ولی داستانگوی هند فاصله‌ای میان ایزدان و آدمیزاد نمیگذارد گاهی ایزدان‌را برزمین می‌آورد واز آنها داستانها میگوید که با طبیعت وحالت آدمیزاد هیچ گونه امتیازی ندارد وزمانی آدمیزاد را بر آسمان میبرد و هم نشین ایزدان میسازد ایزدان‌هند با آدمیزادمی آمیزند واز آنها فرزند دارند، بردوشیزگان آدمی عاشق میشوند، جنگ میکنند و گاهی شکست میخورند و زمانی پیروز میگردند و گاهی باهم و گاهی بااسوران یعنی اهریمنان درزد وخورد هستند واگر پارسائی ایزدی را به‌نیت مخصوص پرستید وایزداز پرستش او خورسند گشت براو پدید شده آرمان او رامی‌پرسد ومیدهد. اتفاق شده که پرستنده آرزوئی خواسته که برخلاف خودایزدبوده وچون‌ایزد بخشیدآنرا برمی‌آورد چنانچه راون Ravan نام پادشاه سرانديب زمان‌طولانی ایزدان‌را پرستیدوچون آنهاازاوخوشنود شدندتمنائی خواست که برزیان‌ایزدان تمام‌میشد ولی‌بر آوردند وبعدچون بیش‌ازحد طغیان کرد ناچار شدندیکی ازایزدان‌را بصورت آدمیزاد وبنام‌رام‌چندر برزمین پدید بکنند تا او راون‌را تباه سازد دررزم‌نامه مهابهارتا میگوید پاندونام پادشاه دوهمسر ازدواج

کرد یکی بنام پریتا (Pritha) ودیگر مدری (madri) واین دوهمسر چونکه ازاو آبستن نشدند به آنها اجازه داد که ازیکی ازایزدان بار گیرند پریتا افسونی میدانست که به خواندن آن هر کدام از ایزدان که یاد میکرد براو پدید میشدو کام اورا برمیآورد واو زمانیکه هنوز دوشیزه بود، افسون دمیدو ایزد خورشیدرا یاد کرد و ایزد پدید گشت و ازاو بار برداشت وفرزندی بنام کرنه (اشعه) زائید وچونکه دوشیزه بود بچه را درصندوقی نهادودر جوئی گذاشت ویکی آنرا برداشته پرورش کرد که بتفصیل بعدبیان میشود وچون همسر پاندوشد، ایزدداد راخواند وازاو فرزندی بنام یودشترا (yudhisthra) زائید ورسماً او نخستین فرزند پاندوشد وباردوم ازایزد باد (vayu) بیم (Bhima) تولد گشت وپس ازاوازایزداندرا ارجن ولادت یافت واین سه برادران از شکم پریتا بودند ملکه مدری چون آگاه شد که پریتا به افسون ایزدان را میخواند واز آنان مادر فرزندان میشود او افسون را از پریتا یاد گرفت وایزدان آشیون را خواند واز آنها دوفرزندیافت یکی بنام نکولا (Nakula) ودیگر سهادیو (sahadeva) وبه این ترتیب پنج برادران پاندو به ظهور آمدند وچون پدررسمی آنها پاندو جهان را بدرود کرد یودشترا جانشین اوشدولی شاهی به برادر نابینای او بنام دهریته راشتره Dhrita rashtra رسید و او صد تن فرزند داشت که بنام کوروان معروف گشتند. دهریته راشتره برادر زادگان رابهره ای از کشور داد که جداگانه شاهی بکنند و آنها برادر بزرگتر راکه جانشین پدربود بهشاهی برگزیدند وبه بندگی او کمر خدمت را بستند ولی میان پسر عموها سخت رقابت بود. کوروان بر پاندوان حسد میورزیدند ومیخواستند به دسیسه آنهارا تباه کنند وازآینده درخشان آنها نگران بودند ودر انجام چون بار اول کامیاب شدند پاندوان رامجبور نمودند که چندی از شاهی دست کشیده بیابان گرد شوندو به گمنامی زندگی کنند ودر آن آواره گردی اتفاق شد که برادران به جامعه برهمنان کشور پنچاله درآمدند و مانند برهمنان زندگی میکردند که شنیدند پادشاه پنچاله میخواهد دخترش راکه دراوپدی نام داشت شوهر دهدوبه رسم آن عصر جشنی منعقد کرد و بزرگان و شهزادگان که

خواهان او بودند درشهر پنچاله انجمن شده‌اند اینها نیز به آن انجمن رفتند وچونکه
درجامعه برهمنان بودند وبرهمن را همه کس محترم میشمرد و هرجا که میخواست
بی‌مانع میرفت کسی مانع آنها نشدو با گروه برهمنان پیوسته به‌کاخ شاهی در آمدند
واز بوستان کاخ سیر کرده به تالاریکه به فرشهای رنگ به رنگ آراسته شده بود
رسیدند مقابل تالارستون بسیار بلندنصب شده‌بود و بیننده بایستی کلاهش را از سر
بردارد تابن اورا به‌بیند وروی آن ماهی زرین را میان چرخی جا داده بودند و چرخ
به‌سرعت درحرکت بود که نظر بیننده برماهی به دشواری قرار میگرفت ودر پایه
ستون ظرفی پراز روغن برآتش بودوروغن در آن میجوشید وپهلوی آن ظرف سنگی
بود که روی آن کمان بزرگ نهاده بودند وچون همه خواستگاران جمع شدند اولا
یك تن گوینده برخاست وبه‌آواز بلندو رسا گفت هر که شهرزاده بانو دراوپدی را
میخواهد باید که برروغن که میجوشد نگاه کند پس از آن کمان را برداشته وخمانده
وزه کشیده چشم ماهی زرین را هدف سازد پس از آن دوشیزه دراوپدی باهزاران نازبا
جامه فاخر وزیور پراز جواهر پربها آراسته وپیراسته به‌تالارجشن وارد شد سقایان
ازپیش می‌آمدند وبه‌جای آب به گلاب وسندل خاك رافرو می‌نشاندندوازپس، خدمه‌و
کنیزان بودند وچون شهزاده بانو به‌میان تالاررسید وهمه‌جویندگان رابنگاهی دید
برادر او به آواز بلند چنین گفت.

این است خواهر گرامی من هر که جوینده اوهست و نژاد او از دوده نجیب
است اگر میتواند کمان را به شست‌درآورده ماهی‌را هدف سازد خواهرمن اورا به
همسری خواهد پذیرفت سخن من برراستی ودرستی میباشد پس‌از آن نام اشخاصی
که انجمن شده بودند به گفت و آنها را به‌دراوپدی معرفی نمود هر که دوشیزه را
دید به‌دل‌وجان اورا پسندید وبه‌آزمودن بخت بر همدیگر پیشی‌می‌جستند تااینکه
مردم دیدند از میان گروه برهمنان جوانی تنومند خوش‌چهره وخوش‌اندام که‌آثار
بزرگی و نجابت از پیشانی اوپیدا بودصفوف شاهزادگان وبزرگان را بشکافت
وجسورانه بجای ظرف روغن و کمان رفت وچونکه برهمن بود کس نتوانست بر

او نکته گیره و نژاد اووا بپرسد ولی وظیفه برهمن دانش و پاره‌ائی است واو بهنر لشکر علاقه‌نداره ازاینروبرخی‌اورا دیده خندیدند وبعضی شگفتی نمودندو گفتند برهمن چگونه میتواند در هنر نظامی از چندین پهلوانان و سرداران پیشی‌جوید مثل اینکه این جوان برهمن دیوانه‌ایست ولی دسته برهمنان برخود میبالیدند که ازمیان آنان جوانی چنین همت کرده و دعا میکردند که او کامیاب گردد‌باری‌همه متوجه او شدند بویژه دراوپدی که به‌شگفتی وحیرت فرو رفت اورا می‌دید و گویا ازجسارت و حسن اندام اوخوشش‌آمده بود ارجن نگاهی بر روغن گرم و جوش کرده با لب خند کمان‌را بر گرفت وبآسانی برشست نشاندوتیرنهاد وبرنشان‌چنان درست پرتاب کرد که ماهی زرین سرنگون برزمین افتاد.

فریاد آفرین ازهرسو بلندشد دوشیزه رشته جواهر که‌بدست‌داشت‌در گردن ارجن افکند ودامادرست عروس را بگرفت وشادان‌ونازان‌وخرامان از میان‌صفوف رقبا درگذشت.برخی بخشم وبعضی از روی حسد ورقابت تنداو را می‌دیدند بلکه برای ستیز وآویز آماده شدند ولی وقار ارجن و همراهی دوشیزه اجازه نمیداد که ازجایشان تکان‌بخورند برهمنان خوش بودند که یکی از آنها هنری نشان داد که از سرداران بزرك لشکری بروز نکرد وپس‌از چندی پادشاه پنچاله آگاه شد که داماد او برهمن نیست بلکه یکی ازشاهزادگان و قهرمانان است‌دراوپدی‌بانوئی شد که برادران پاندورا در عین پست همتی همت می‌داد رهنمائی میکرد به رزم و مقابله‌بادشمن تشجیع می‌نمود و گاهی‌جسارتی ازخود نشان‌می‌داد که‌ازجوانمردان میسر نبودولی‌درجزئیات او بپایه گردآفرید نمیرسد.

موازنه‌میان‌دراوپدی و گردآفرید

هردو زیبا ، هردو جسور وهردو فرزانه بودند ولی دراپدی شاهزاده و گرد-آفرید سردارزاده بود دراوپدی‌همسررا درجنگ تشویق‌وتشجیع‌میکرد وسرغیرت می‌آورد ولی خود او نبرد نمیکرد هردو زیرك بودند ولی زیرکی گرد آفرید در

کمال خطر پاینده میماند همواره خونسود بود و دراوپدی گاهی به‌خشم‌درمی‌آمد گرد آفرید میهن پرست و دراوپدی قبیله پرست بود آغاز و انجام دراوپدی را داستان گو نوشته ولی‌فردوسی پس‌ازنبردسهراب دیگرذکری‌از گردآفریدنمیکند گویا شهاب‌ثاقب بود که لمحه‌ای درخشید و ناپدید گردید.

داستان سیاوخش وسودابه یا سوتاونهو - سوتاوهو

سودابه که بگفته برخی از مورخین نام اصلی اوبعربی «سعدا»میشود دختر پادشاه هاماوران و همسر کیکاوس شاه ایران بود وچنانچه پیش‌بیان شد کیکاوس یا کوی‌اشا یکی از شاهان بزرك دوده کیان ونام او چه در ویدا و چه در اوستا ذکر شده و درویدای هند او رهبر وپیشوای گاوان آسمان یعنی ابرهاست و او هست که برای ایزد اندرا تازیانه برق ساخت که به‌آن‌ورترا دیوخشکسالی وبی‌بارانی‌زبون گشت و ازاین اشاره‌پیداست که او یا همنام‌او دراصل یکی ازمظاهر طبیعت‌میباشد بنابر داستان گویان‌ایران‌اوبرفراز کوه‌البرز هفت کاخ‌ساخت‌یکی زرین‌ودوم‌سیمین ودوکاخ تولادی ودواز بلور و با دیوان مازندران رزم نمود وپس‌ازآن بر قوم‌حمیریا هاماوران لشکر کشید وبالاخره‌خواست برآسمان رود.

بنا برنوشته زبان‌پهلوی‌عصرساسانی کوی‌اشارافروهر کیخسرواز‌مرك‌نجات داد بااین ترتیب که‌چون«نریوسنگ»پیامبر ایزدی خواست او را تباه کند فروهر کیخسرو اورا منع کرد و گفت اگر اورا کشتی کس‌نخواهد بود که بزرك توران را تباه کند وپدرمن که سیاوش میباشدباید ازپشت اوپدیدشود.

پس‌ازآنکه کیکاوس باسودابه بایران باز گشت سودابه مادرچندتن‌دختران وهمسرسوگلی پادشاه شد ولی کیکاوس از ملکه دیگر که خانواده گرسیوز برادر افراسیاب بود پسری داشت بنام سیاوخش یا چنانکه در اوستا می‌خواند سیاورشنه و اورا رستم جهان‌پهلوان تربیت کرده بود جوانی از صفت نامطلوب پیراسته و به اخلاق ستوده آراسته دلیر وفرزانه وخوش‌چهره وخوش‌اندام عزیزنزد پدرومحبوب

همه رعایا بود اتفاقاً سودابه برشاهزاده مایل شد و مهر نهانی کم کم به بوالهوسی مبدل گشت تا اینکه قوه تحمل نماند وسودابه خواست بنوعی شاهزاده‌را به‌خویش مهربان کند وکام‌دل‌را از اوبیابد ازپادشاه خواهش کرد که‌اورا برای‌دیدن‌خواهران ودیگربانوان به‌حرم‌شاهی بفرستد کاوس که ازباطن‌او آگاه‌نبود‌خواهش اوراشفقت مادرانه تصور کرده خوشنود شد وشاهزاده فرمود که نزد نامادری وخواهران برود واز آنها دیدنی کند شاهزاده سبب را ندانست و به گمان افتاد مگر فرمان پدر را اطاعت کرد وبحرم شتافت وچون نزد سودابه آمد سودابه:

بیامد خرامان و بردش نماز　　به بر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر　　نیامد ز دیدار آن شاه سیر
سیاوش بدانست‌کان مهر چیست　　چنان دوستی نزره ایزدی است

باین ترتیب چندبارسیاوش به‌فرمان پدر به‌حرم رفت تا اینکه سودابه آنچه در دل‌داشت‌به‌یکبارگی آشکار کرد و گفت:

به سوگند پیمان کن اکنون یکی　　ز گفتار من‌سر نه‌پیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار　　تو خواهی بدن زو مرا یادگار
من اینک به پیش تو استاده‌ام　　تن و جان شیرین تو را داده‌ام
زمن هر چه خواهی همه‌کام تو　　بر آرم نه پیچم سر از دام تو

پس‌از آن:

سرش تنگ بگرفت‌ویک بوسه داد　　همانا که از شرم نآورد یاد

از شرم وآزرم رخسار سیاوش برافروخته شد یاد ازپدر نمود وازچنان رفتار ناروای نامادر برخود پیچید وبخداوند پناهنده گشت و از اویاری‌خواست پس‌رو به سودابه کرد و گفت:

سر بانوانی و هم مهتری　　من ایدون گمانم که تو مادری
چنین گفت‌وبرخاست‌ازپیش‌اوی　　پر ازمهرجان بداندیش اوی

ولی خواهش نفسانی وافکار اهریمنی باندازه‌ای نیرو گرفته بود که سودابه

بار سیوم آشکارا به سیاوش گفت که هفت سال میشود که من در عشق تو میسوزم و پاسخ مهر از تو نیافتم اکنون هرچه میخواهی برای تو آماده میکنم بشرطیکه مرا بپذیری و چون او درد ش را آشکار کرد سیاوش نیز اندیشه خود را به صراحت گفت که هر گز به پدر خیانت نخواهد کرد وافزود چنان نامرد و نادان نیستم که به همسر پدر دست درازی کنم و چون سودابه کاملا ناامیدشد به سیاوش گفت اکنون که خواهش مرا رد کرده ی و شرمنده ام ساختی روز روشن را بر تو تاریك میکنم و مهر و ماه را که بر جهان پدید هستند بر تو ناپدید میسازم پس گریبان را درید و فریاد و فغان بر کشید و بر رخسار خود تپانچه زد و موی گیسوها را پریشان کرد از داد و فریاد او کنیزان و چاکران از هر سو دویدند و سبب پریشانی و زاری را پرسیدند گفت که سیاوش میخواست بر من دست درازی کند و هتك ناموس نماید کم کم این خبر به پادشاه رسید و او به حرم در آمد و هنگامه ای یافت سودابه را به حال پریشان و سیاوش را آشفته دید و چگونگی را پرسید سودابه از سیاوش شکایت کرد و پادشاه که پسر را جوانی پا کدامن میدانست به حیرت فرورفت و نگاهی بر او کرد سیاوش بیگناهی خود را گفت پادشاه میان شکایت و حکایت همسر و پسر نمیدانست چه بکند ساعتی به اندیشه بود پس سر برداشت و پسر را نزدیکتر خواست و جامه او را بوئید و نیز دست او را:

برو بازوی و سرو بالای او	سراسر به بوئید هر جای او
زسودابه بوی می و مشك ناب	همی یافت کاووس بوی گلاب
ندید از سیاوش چنان نیز بوی	نشان پسودن ندید اندر اوی

دانست که فتنه از سودابه است.

این بهره افسانه شبیه است به داستان زلیخا و یوسف که زلیخا او را برای نفس خویش خواست و یوسف انکار کرده از نزد او برخاست و راه افتاد که بیرون رود زلیخا پس او دوید و از پشت جامهٔ او را کشید که پاره شد در آن اثنا شوهر زلیخا رسید و آن دو تن را در کشمکش یافت زلیخا یوسف را متهم کرد و شخصی که در آنجا حضور داشت بشوهر زلیخا گفت هر دو را بیازمائید اگر جامه یوسف از پیش پاره شده ممکن است دست درازی از او شده باشد و اگر از پس چاك گشته مقصر زلیخاست و اصلا این بهره افسانه

چنانچه نام سودابه مینماید بایداز عرب به‌ایران رسیده باشد وتخیل فردوسی آنرا لطیف‌تر نموده .

گرچه کیکاوس به‌اندازه‌ای آرام‌شد که سیاوش بیگناه است‌ولی این‌اتفاق در زبان مردم‌افتاد ودر کوچه وبرزن پخش‌شد وناچار سیاوش آماده گشت که پدررا و مردم‌را یکبار کی ازبد گمانی درآورد ویگانه چاره آن به‌آئین آریائی گذشتن از میان آتش‌وسالم درآمدن‌بود تاپا کدامنی ثابت گردد پس‌بفرمان شاه .

نهادند بر دشت هیزم دو کوه — جهانی نظاره شده همگروه
گذربود چندانکه جنگی سوار — میانش به تنگی نکردی گذار
پس آنگاه فرمود پر مایه شاه — که بر چوب ریزند نفت سیاه
زمین گشت روشنتر از آسمان — جهانی خروشان و آتش دمان
سیاوش بیامد بـه پیش پدر — یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار و بـا جامه های سفید — لبی پر ز خنده دلی پـر امید
بدانگه که شد پیش کاوس باز — فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم بود — سخن گفتنش با پسر نرم بود
سیاوش بدو گفت اندوه مدار — کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم وتباهی مراست — اگر بیگناهم رهائی مراست

سیاوش مردانه به‌آتش درآمد وسالم بیرون‌شد بینندگان همه شادی کردند وصداقت وبیگناهی اورا یقین‌دانستند .

همی داد مژده یکی را دگر — که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سودابه از خشم‌موی — همی‌ریخت‌آب وهمی خست‌روی

کاوس خواست سودابه را بسزا برساند با درباریان مشوره کرد همه گفتند که باید کشته بشود مگر سیاوش که گفت .

بمن بخش سودابه را زین گناه — پذیرد مگر پند و آید به راه

وپادشاه :

سیاوخش را گفت بخشیدمت از آن پس که بر راستی دیدمت

وپس از بوالهوسی وعشق حیوانی چنانچه بایستی بدشمنی ونفرت مبدل گشت و سودابه می‌پائید که بیك بهانه سیاوش را تباه کند اتفاقاً ترکان درمرزایران جمع شدند پادشاه شخص کاری میخواست که از آنها جلوگیری کند سیاوش داوطلب شد وخواهش اورا پذیرفته و رستم جهان‌پهلوان را همراه او نمود درآنوقت افراسیاب با سپاه آراسته می‌خواست برایران بتازد وبه مرزایران رسیده بود وچون‌سیاوش با سپاه ایران باو نزدیك‌شد اوخوابی وحشتناك دید وهراسناك بیدار گشت و ستاره - شناسان را خواست وتعبیرخوابش را پرسید این بهره افسانه افراسیاب وسیاوش به افسانه‌آستیاژو کوروش چنانکه یونانیان نقل کرده‌اند هم مانند است و در نتیجه تعبیری که ستاره شناسان کردند افراسیاب از جنگ دست کشیده برای آشتی آماده گشت‌ونزدسیاوش‌سفراء فرستادواوبه مشوره‌رستم شرایطی چند پیش نهاد کرد که بسود ایران تمام‌میشدند وافراسیاب آنها را پذیرفت وطرفین آشتی کردند وسیاوش پس‌ازپیمان آشتی گزارش نوشت و بوسیله رستم نزد پدر فرستاد ولی پدرنپذیرفت بلکه بررستم‌خشمگین شدوبپسرفرمان نوشت که پیمان‌را شکسته بر ترکان‌بتازد یا اینکه :

به توس سپهبد سپارد سپاه خود و ویژگان باز گردد زراه

از آنجائیکه شکستن پیمان دور از آئین آریائی بود و گذشته بر آن سیاوش گفت:

نیاید ز سودابه هم جز بدی ندانم چه خواهد بدن ایزدی

ازباز گشتن بپای‌تخت‌نگران بود وجزخرابی‌وپریشانی کاروسیله‌آسودگی نمی‌دید ناچار سپاه‌را تاآمدن توس ببهرام گودرز سپرده بافراسیاب نامه‌نوشت که:

یکی راه بگشای تا بگذرم بجائی که کرد ایزد آبشخورم

یکی کشوری جویم اندر نهان که نامم ز کاوس گردد نهان

افراسیاب اورا نزد خود خواست‌پذیرائی گرم کرد واورا گرامی‌داشت‌بلکه

دخترخویش فرنگیس رابااوازدواج کرده وایالات خوارزم را بارسپرد ولی در انجام به دسیسه گرسیوز از او بد گمان گشت وآنچه نمیخواست بکند کرد یعنی آن شهزاده بیگناه را فرمان داد گروی زره بکشت نظیر سیاوش در رزم نامه راماینا ملکه سیتا میباشد.

داستان ملکه سیتا همسر رام چندر پادشاه اوده

ملکه سیتا در رزمنامه هند بهترین نمونه پاکدامنی و عفت زنان است هم-چنانکه سیاوخش در رزمنامه ایران برترین مثال پاکی و راستی و درستی و عفت مردان بوده وچنانکه راون مردغیرآریائی هفت سال سیتا را در رنج ودرد گذاشت وهرچند دراین زمان کوشید که سیتا را بدراه کندکامیاب نشد. سودابه نیز که زن غیرآریائی بود هفت‌سال باغواورنج وتباهی سیاوخش صرف کرد ونامراد ماندوانجام هردو یعنی سیاوش و سیتا حزن انگیز بوده و این حقیقت می نماید که لازم نیست خوبی وسیله شادی‌باشد بلکه دراکثر اوقات مرد یازن نیك بدرد ورنج‌مبتلامیشود ورنج را بسکون متحمل میگردد سیتا وسیاوخش هردودر ثبوت پاکدامنی ازمیان آتش‌سالم درگذشتند.

می گویند «دش‌رت» نام پادشاه «اوده» که کشوری در شمال هند واقع شده و اکنون شهرمرکزی آن لکنهو میباشد چهارفرزند سعادتمندداشت بزرگترین آنها بنام رام چندر از شکم ملکه کوسلیا و دوم بهارت از ملکه کای کئی (Kai Keyi) و سیوم وچهارم دو برادران توام بنام لکشمن و شتروگنه از ملکه سومتره (یعنی خوش‌مهر) بوجودآمدند هرچهار برادر نزد رعایا محبوب بودند ولی رام‌چندر بزرگترین‌را که بصفات ستوده عدل‌وراستی‌وپاکی آراسته بود مردم بسیار گرامی میداشتند و لکشمن برادرش باو علاقه صمیمی داشت و همواره با او بود مانند اودر شاهنامه زواره‌برادر رستم و زریر برادر گشتاسب و پشوتن برادراسفندیار میباشند بمرور ایام نام‌رام‌چندر که اورا باید فریدون هند گفت باندازه‌ای محترم شد که

عقیدت‌مندان اورا مظهر ایزدی دانسته پرستیدند و امروز نیز چون‌دوتن هندوبهم
میرسند در سلامشان «رام رام» میگویند وچون آوازه شهامت و شجاعت‌رام بکشور
های همسایه رسید «وشوه متره» ناه پارسا که از آزار و ستم مردم صحرائی بستوه
آمده بود بحضور پادشاه دش‌رت رسید وباو از مردم صحرا شکایت کرد وخواهش
یاری نمود و خواست که پادشاه رام را به همراه او بصومعه بفرستد تا او مردم
صحرائی را سر کوبی کند وچونکه شهزاده هنوز در عنفوان جوانی بود پادشاه از
فرستادن او اکراه داشت و ضمناً نمیخواست که مرد پارسا را از خود برنجاند در
آن عصر پارسایان احترام مخصوص داشتند و یکی از وظایف شاه حمایت و
ونگهداری آنها بود.بنابراین باصرار وشوه‌مترا پادشاه ناچار فرمان داد که رام
همراه‌او برود واو فرمان پدر را اطاعت کرده بهمراه پارسا سوی صومعه او رفته و
با مردم صحرائی نبرد کرده آنهارا بشکست وپس‌از انجام وظیفه چون‌خواست‌باز
گرده بتشویق وشوه‌متره بکشور«متلا»شتافت و جنکا نام پادشاه را که‌نیز ازپار-
سایان و نیکان آن عصر بود ملاقات کرد وچندی مهمان او بود و جنکا دختری
داشت بنام سیتا که در زیبائی وحسن اخلاق معروف شده بود بگفته شاعر:

جهان آفرین تا جهان آفرید نگاری چو سیتا نیامد پدید

شرط کرده بودهر که کمان ایزدشیوارابه‌شست درآورد‌وی سیتارا به‌همسری
اوبدهد و کمان نامبرده چنان‌محکم وسخت بود که بسیاری ازشاهزادگان نیرومند
کوشیدندونتوانستند زه‌رابه‌آن‌بنشانند وشوه‌متره‌رام‌را تشویق کرد که بخت‌خویش
را بیازمایدورام آماده گشت کمان بزرگ ایزد شیوارا بر گردونه‌ای به دربار شاه
جنکا آوردندرام برخاست و کمان‌را بگرفت ومانند گرشاسب چنان‌آنرا خماند که
آوازی ازآن‌بلندشد ودونیم گشت.جنکااز آن قوت‌بازو به‌شگفتی درآمد واعلام کرد
که رام‌داماد آینده اوست وچون ازاین اتفاق خوش شاه دش‌رت آگاه‌شد با سران و
بزرگان وسپاه به کشور متیلا شتافت ورسما سیتارا برای رام خواستار شد وپس از
عروسی همه خوش وخرم به‌اوده باز گشتند وپس‌از چندی دش‌رت که سالخورده‌شده

بود خواست از شاهی کنار گرفته تحت وتاج رابه رام بسپارد فرمود که وزراء تهیه تخت نشینی بکنند وستاره شناسان تاریخ وساعت‌را تعیین نمایند. بهارت دوم پادشاه در آنوقت در پای تخت نبود ومادر او بسبب مهر مادری وبه اغوای دایه میخواست که فرزند اوبه‌شاهی برسد اتفاقاً یکوقتی دشرت ازاوبسیار خوشنود شده گفته‌بود هر آرزوئی که دارد‌بخواهد ودر آنوقت ملکه چیزی به خاطر نداشت که از پادشاه استدعابکند گفت شاه‌بامن‌پیمان بندد که‌در آینده هر تمنائی که‌داشته باشم‌اوبر آورد وشاه بااوچنان پیمان کرده بوددایه ملکه‌در این موقع پیمان پادشاه به‌یاداو آورد و اصرار کرد که نزدشاه رفته‌از آن پیمان استفاده کند وبجای‌رام جانشینی بهارت را بخواهدوملکه‌در تحت‌تأثیرسخنان‌دایه‌نزدپادشاه رفت وپیمان گذشته رابه‌یاد اوآورد وشاه غافل‌از مقصود گفت هرچه میخواهی بخواه که برآورده میشود وملکه پس از آنکه مکرر ازاو پیمان گرفت گفت آرزویم این است که رام‌برای چهارده سال در دشت و بیابان بیرون از کشور شما زندگی بکند و به جای اوبهارت جانشین شما گردد پادشاه‌ازچنین خواهش که هیچ‌فکر نمیکرد،سراسیمه‌شدوبه حیرت‌وپشیمانی فرورفت وهرچنداز همسرش به‌التجا والتماس درخواست که خواهش دیگر بکند و از این خواهش درگذرد ملکه به سخن خود ایستاد و گفت یا آنچه پیمان کرده‌ی بجاآر یاپیمان شکن‌شو چونکه شکستن پیمان‌نزد آریائی بویژه پادشاه سخت کار ناشایسته بودپادشاه بیچاره‌ماند ورام‌را خواسته اورا از فریب ملکه آگاه کرد ولی رام‌بجای‌اینکه برافروخته وآزرده گردد وسرکشی کند پدررابر نگه‌داشتن پیمان بستود وآماده گشت که فورا از کشور بیرون‌رود وچهارده‌سال دربیابان ودشت آواره بگردد پس به‌جای خود رفته ومادر ونامادرها را بدرود گفته خواست تنها به صحرا برود ولی‌سیتا همسرجوان‌همراه‌شد وهرچند رام‌اورا اندرزداد وازسختیهای‌زندگی درصحرا ودشت نوردی‌اورا بترسانید برسیتا تأثیرنکرد واوازتصمیم خودبرنگشت وپاسخ داد که‌زن‌باید درخوبی وبدی‌و شادی ورنج‌یاور ومونس شوهرباشد وچونکه بنابر آئین آن زمان سخن سیتا درست بودرام تسلیم گشت وهر دو جامه‌های شاهی

رام وسیتا ولکشمن از شمال هند، پیاده‌رو به‌جنوب سفر میکردند وعجائب وغرائب دشت وبیابان را میدیدند ودر میان راه گاهی بامردم وحشی وصحرائی که درایران«دیو»نامیده‌شده‌اندزدوخورد میکردند وآنها راتباه مینمودند یا به اندرون صحرا میگریزاندند و چون خسته میشدند نزدیك چشمه یا صومعه استراحت میکردند تااینکه پس از چند سال به پنچاوتی (Panchavati) نام مقامی رسیده ودر آنجا کوخی ساخته چندی آرام گرفتند ودرآنجا اتفاق عجیبی واقع‌شدکه خواهر پادشاه سراندیپ‌از نژادغیرآریائی بنام‌سرپه‌نکها (Surpa Nakha) ازآنجامیگذشت اتفاقاً رام وبرادرش رادید ورام‌را دوست داشت‌بلکه برحسن وقیافه مردانه اوعاشق گشت ونزداو رفت‌وبه اومهر وعشق‌خود اظهارنمود وتوقع داشت که رام‌فوراً اورا خواهد پذیرفت‌ولی رام گفت که من‌همسر دارم‌و برادرم که ازمن جوانتر است‌هنوز همسر اختیار نکرده خوب است که تو او را شوهر بر گزینی و این سخن خوش مزه گی راسرپه نکها جدی پنداشته نزد لکشمن رفت و او رانیز مانند رام جوانی شکیل وتوانا یافته خواستار اوشد واونیز خواهش اورا رد کرد و کم کم شوخی‌به درشتی ودرشتی‌به‌خشم انجام‌یافت‌واز پرروئی‌وابرام سرپه‌نکها لکشمن برافروخته به‌تأدیب‌او خنجر کشید واندك‌از گوشت‌بینی و گوش‌او برید.سرپه‌نکها فریاد کنان ونالان نزد برادرش خرّه رفت واو خواهر را زخمی وناقص دیده به خشم در آمد و چهارده‌تن‌از راکشسان یعنی دیوان‌را به‌تنبیه رام‌ولکشمن فرستادوآنهابا برادران نبرد کرده همه کشته شدند.پس‌ازآن خره و برادرش وشنه نام‌را باگروهی فرستاد وچون‌ازآنهانیز کاری‌ساخته‌نشد ،شخصاً‌باعده‌ای ازراکشسان به‌رزم برادران‌آمدوبه دست رام کشته گردید ویکی‌از همراهان‌او‌بنام اکم‌پنه (Akam Pana) جان‌بسلامت بدر بردو راون پادشاه سراندیب را از مجروح شدن خواهر و کشته شدن برادران آگاه کرد.

در رزمنامه هند باستان، راون نظیر آزی دهاك ایران است.داستان گو او را پادشاهی بسیاردلیر وفریبنده وستمکار معرفی میکند واونه‌تنها در هنرلشکری‌ماهر

بود بلکه درعلم و ریاضت با ایزدان همچشمی میکرد.

و گاهی بریکی از آنها برتری می‌جست و بسااوقات که در رزم چیره‌میگشت ولی بدبختانه با علم و دانش، قساوت ولجاجت‌را با عیاشی وشهوت توأم کرده بود واز علم وهنرسوءاستفاده‌میکرد وبرعکس اورام دانش‌ودلیری واخلاق ستوده‌داشت.

راون‌چون شنید که رام بسبب عفت و علاقه‌ای که بپشرش داشت نه تنها از ازدواج بخواهر بوالهوس اوانکار کرد بلکه به‌رضامندی اولکشمن دماغ و گوش خواهرش‌را مجروح وناقص ساخت وبعد برادرانش کشته شدند.

بجای اینکه مردانه کین خواهر و برادران را از رام‌ولکشمن بخواهد وبه رزم‌آنها برود‌مکری اندیشید وخواست سیتارا که‌مایه‌ی کدورت‌ونزاع‌بوددربوده وبه توهین او کین خواهررا بگیرد که به‌یك کرشمه سه کار برآیند.

یکی گرفتن کین و دوم توهین به رام و سیوم یافتن بانوئی زیبا چون‌سیتا وچون که‌شمه‌ای‌ازتوانائی‌ودلیری‌رام‌شنیده‌بودخواست‌دراین کاریاوری‌پیدا کند.

بنا براین نزد عفریتی بنام ماریچه (maricha) رفته و آن عفریت از همکاران‌ودوستان او بود و به عنوان پـارسا درصومعه‌ای میزیست ویکبار از رام شکست خورده بود.

کلمه ماریچه از ریشه (mri) بمعنی ذره‌ای از روشنائی و بمفهوم سراب یا ماهتاب است.

راون اندیشه خودرا باو باز گفت.

ماریچه که پیش‌ازاین با رام پنجه نرم کرده توانائی او را میدانست براون اندرز نمود و گفت:

دراین کار همه خسارت وپشیمانی‌است مگر راون اصرار کرد وماریچه را وادار نمود که همکاری و یاری کند و با هم نقشه‌ای کشیده و دسیسه‌ای‌اندیشیده قرار گذاشتند که ماریچه رام را بفریبد واز سیتا جدا کرده بمسافتی ببرد.

درآنوقت راون فرصت‌را ازدست نداده و میدان را خالی یافته سیتارادرباید

ماریچه بشکل آهوئی بر آمد باشاخهای زرین و تنش برنگ قهوه‌ای وخالهای سفید که از دور بسیار زیبا مینمود وبیننده‌را بخود جلب میکرد چنانچه فردوسی بزبان رستم از اکوان دیوفرموده .

بهٔ‌می رستم این داستان برگشاد	ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری به خوبی ندیدم چنوی	بدان یال و آن کتف‌وآن‌رنك‌وبوی

آهو از مسافتی که دیده بشود خودرا بهٔ‌نظر رام ولکشمن وسیتا درآورده‌هر سه بهٔ‌زیبائی ورنگ وخال وخط او درشگفتی ماندند و هرسه بر اونگاه میکردند ورفتار اورا می‌پائیدند.

تا اینکه ملکه سیتا بنابرعادت زنان خواست که او زنده گرفتار شود تا اورا رام کند وبپرورد وازشوهرخواهش کرد که اورا بگیرد .

رام با تیرو کمان بلند شد وروبآهورفت وآهومثل اینکه ازاو رم کرده‌اندك دورترشد رام پیشتررفت واو پس‌تر میشد تا اینکه هردو از نظر سیتا و لکشمن ناپدید گشتند.

چون رام پی‌آهو میرفت بلکشمن سخت، سپرده بود که از سیتا جدا نگردد زیرا که‌آن صحرا بسیار خطرناك وتازه با مردم صحرائی جنگ کرده بیم‌داشت که مبادا باز از آنها بگرفتن کین بیایند .

رام همچنان پی آهومیرفت تاخسته گشت و از زنده گرفتار کردن‌آهوناامید شد وبخشم درآمده تیری براو پرتاب کرد که در دل او فرونشست وآهو بیافتاد و درآن‌حالت که جان میداد‌آوازی مانندآواز رام درآورده باندازه‌ای بلند ورسا گفت که سیتا و لکشمن بشنوندوآن فریاد یاری بود میگفت :

ای لکشمن بکمك من برس .

پس‌ازآن‌ماریچه جان داد وچون‌رام باورسید که‌جسدش‌را بردارد وبرای‌سیتا ببرد دید بجای آهو عفریت بد شکل است .

چنانچه رستم درباره اکوان گفته:

چو شمشیر بدرید بر تنش پوست	برو برنه بخشوده‌شمن نه‌دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز	دهان پر ز دندانها چون گراز
دو چشمش سپید و لبانش سیاه	تنش را نشایست کردن نگاه

رام از آن زحمت که کشیدواورا تعاقب کرد و کشت‌پشیمان گشت وخواست بر گردد.

در آن اثناءِ سیتا صدای استغاثه رام را شنیده بسیار ناراحت شد و به‌لکشمن التماس کرد که فوراً به یاری برادر برود وچونکه لکشمن مطمئن بود که دشمن نمیتواند بآسانی ببرادرش چیره گردد وفرمان برادر چنین بود که از سیتا جدا نشود سیتا را تسلی دادو کوشید که اوآرام‌بیابد ولی‌او بیشتر ناراحت شدو گمان‌بد برد و سخنان سخت گفت.

ناچار لکشمن روبسوئی که آواز شنیده بود شتافت و چون از سیتا دور شد راون در جامه برهمنان نزد سیتا آمد و سیتا برهمن بینوائی را دیده بنا بر آئین آن عصر پای‌اورا شست واورا بنشاند تا استراحت کند وخواست خوردنی برای‌او بیاورد که راون از جامه برهنمان در آمد.

اومیترسید که مبادا رام یا لکشمن زود باز گردند وبرای انجام کارش‌شتاب داشت راون خودرا به سیتا آشنا کرد وخواست که به میل وآرام اورا ببرد وچون دید که سیتا به‌خشم درآمد و برای دفاع از خود آماده شد براو حمله آوردو کمر اورا گرفته بلند کرد ودر گردونه‌هوائی که آماده داشت نشانده روبه‌آسمان‌پرواز کرد.در اثنای راه سیتا فریاد کرده یاری میخواست تا اینکه گردونه به مکان راکشسی رسید که بصورت عقاب وبنام «جتایو» بود وبا وجود هم چشمی با راون چنین حرکت ناشایسته اورا نپسندید وبیاری سیتا باراون‌نبرد کرد وسخت‌مجروح شد وراون توانست که سیتارا با خود بسراندیپ‌ببرد.

در آن اثنا لکشمن به‌رام رسیده اورا سالم یافت وچگونگی‌را بیان کردوهر دو برادر در بیم وامید چون بکوخ خود باز گشتندآنجاسیتا را نیافتند.

در این موقع داستان گو شرحی از بیقراری رام مینویسد پس از عتاب و خطاب و گله و شکایت از لکشمن، هردو برادر به جستن سیتا بسوئیکه فکر میکردند که رفته باشد شتافتند و در راه به جتایو رسیده از او آگاه شدند که راون سیتا را گرفتار کرده و بجزیره سراندیپ رفته است.

بنابراین برادران راه جنوب را اختیار کردند تا اینکه در راه به گنبد نام دیوی برخوردند.

واو گفت که چاره کار آنها را سو گریوه نام پادشاه بوزینه‌ها میتواند بکند. ترجمه نام سو گریوه بفارسی کنونی خوش گلو یا خوش گریبان میشود و مردم کشورش که در جنوب هند واقع شده، افسانه گو، ملت بوزینه گفته و بنابر مناسبت نام سپهبد آنها که هنومان نامیده می‌شد تا کنون در تصاویر بوزینه‌ایست. ملل آریا ودیگر ملل باستان، ملتی‌را که غیراز خودشان بود و به‌یك نام حقیر خطاب میکردند واز آن جمله آریای هند بغیر آریائی، راکشس و بوزینه وخرس وغیره میگفتند وهمچنین یونانیها و عربها و رومی و ایرانی بغیراز خود دیگران را بنامی محقر یاد میکردند.

سو گریوه همسری داشت بنام تارا (یاستاره) که براو برادرش «بلی» یاولمن فریفته شده و به زور اوراازبرادر گرفت نظیرچنین تعدی در رزمنامه ایران نمی‌یابیم وازاین معلوم میشود که وجاهت ومقام زن درایران باستان ازهند بلکه از یونان نیز بلندتر وبهتر بوده درعرب به سبب خانه بدوشی چون عشیره‌ای برعشیره دیگر پیروز میگشت زنان عشیره شکسته، کنیزان عشیره پیروز میشدند واز آغوش شوهر عشیره خود درآمده درآغوش شوهر عشیره پیروز، به‌روز درمی‌آمدند سو گریوه ازمحبوب جدا واز فرماندهی محروم با چند تن ازیارانش به‌ذلت در کوهستانی میگذرانید وچون رام و لکشمن به آنجا رسیدند فکر میکرد که آنها کسان برادرش هستند که به آزار او آمده‌اند هنومان راسوی آنها فرستاد که چگونگی رادریابد هنومان نزدرام آمد وبااو سخن گفت رام در پاسخ اظهار نمود که او میخواهد سر گویوه راملاقات

کرده ازاودرکار خود مشوره نماید ویاری بخواهد هنومان یاهنومت که سپهبدسپاه سو گریوه بود بنابر گفته داستان گو اصلاپسر ایزد بادبود وبه‌میل‌خود میتوانست هیکل خود راتغییر بدهد گاهی عفریتی میشد و زمانی بوزینه کوچك یا یکی از حشرات‌میگشت برهوا می‌پریدوبه اندازه‌ای‌نیروداشت که کوه رابرمیداشت بلکه خورشید راازسیر بازمیداشت وچون دید که برادران به‌اراده نیك آمده‌اند عفریتی گشت و آنها را بر دوش نشانده نزد سو گریوه آورد و سو گریوه آنها را گرم پذیرفت .

برادران ازصدمه‌ای که به‌آنها رسیده‌بود بیان کردند سو گریوه دریافت که رام به‌مصیبت خود او گرفتار شده‌یعنی همسررا ازدست داده‌ودر جستجوی او آواره شده بگفته‌حافظ:

بنال بلبل اگر بامنت‌سریاری است　　　　که‌مادوعاشق زاریم وکارمازاریست

درد دل‌خود را به‌رام شرح داد وبه‌یاری او آماده گشت.پیمان نهادند که رام در برانداختن بلی به‌سو گریوه یاری کند وسو گریوه در پس گرفتن سیتایاور رام گردد وبنابر این پیمان سو گریوه جسارت یافت؛ به‌برادرغاصب پیام فرستاد واورا به‌نبرد تن‌به‌تن خواست وچونکه تنها حریف برادر نمیشد رام‌به‌او اطمینان داد که بروقت از کمین‌درآمده‌کار بلی‌رایکسره‌خواهد کرد هنومان گردن‌بند زرین‌جواهر نشان به گردن سو گریوه بست که‌از درخشندگی آن‌ازدور رام‌میتوانست میان‌دو تن جنگجو تشخیص دهدو سو گریوه را بشناسد چون پیام سو گریوه به بلی رسید اولا از آن جسارت شگفتی نمود وبعد به نبرد رفت وبا برادر در آویخت ودر عین گیرودارو گرمی‌نبرد رام‌از کمین درآمده وتیری بر بلی پرتاب کرد که ازپادرافتاد سو گریوه شاهی و همسر از دست رفته را بازیافت وبه عیش وشادی و کشور داری سر گرم شد ورام از یادش رفت‌ولی رام‌به تنهائی‌دریادسیتا و توهینی که به او رسیده بودافسرده، روز ها میگذراند و بالاخره لکشمن را نزد سو گریوه فرستاد وپیمان یاداو آورد سو گریوه ازمسامحه پوزش خواست وسواران به‌همه‌سو فرستاد که‌سیتا

را بجویند دسته‌ای از آنان درفرمان سرداری بنام وی‌نته بسوی خاور ودسته‌ای در حکم سوشنه به باختر و گروهی همراه سته بالا به‌شمال و گروهی باانگدو هنومان به‌جنوب رهسپار شدندو ازمیان آنها هنومان سراغ سیتارا درجزیره سراندیب یافت وبه‌حضور او رسید سیتا چون او را دید گمان کرد که ازجانب راون آمده است‌مگر هنومان به زودی انگشتر رام را به او داده خود را معرفی کرد سیتا آرام گرفت و بوسیله هنومان به‌رام‌پیام فرستاد که راون اورا دوماه دیگر مهلت‌داده است‌ودراین زمان یاباید باراده فاسداو تسلیم گردم یا کشته شوم‌وبرای نشان گوهری از گیس درآورده به هنومان داد واو پیش از آنکه جزیره سراندیب را ترک گوید خواست نیروی‌خودرا نشان‌دهدبر مردم‌آنجاحمله کرده‌عده‌ای را کشت‌وبرخی ساختمانهارا خراب کرداکشه نام‌یکی ازپسران راون‌را نیز کشت ودرانجام بدست پسر دیگر راون ، بنام اندره جیت که گذشته بردلیری ومهارت درهنررزم سحرنیز میدانست ، گرفتار شد وبه دربار راون اورا بردند راون پرسید که او کیست وبرای چه آمده است وچرا مردم را کشته وساختمانها را خراب کرده است هنومان پاسخ داد که‌او به‌سفارت ازجانب رام‌آمده است‌و پیام‌اواین است که سیتارا به‌وی‌تسلیم دهد و گرنه آماده باشد که باسپاه به زودی برجزیره حمله خواهد کرد .

راون درپاسخ فرمان داد که آتش‌به دم هنومان زده‌اورا رها کنند که با آن صورت نزد آقایش برود

هنومان دم آتش گرفته را بر هر ساختمانی که میزد آنجا آتش میگرفت و به این ترتیب یکبار دیگر خرابی درآن شهربهم رسانده از آنجا سلامت در رفت و خدمت رام رسیده وبه او آنچه دیده و شنیده و کرده بود باز گفت و گوهر سیتا را به‌او داد سوگریوه چون از مکان سیتا آگاه‌شد فرمان داد که سپاه به سوی جزیره سراندیب‌حرکت کند.

پس از رفتن هنومان راون سرداران را خواست وبآنان مشورت کرد گروهی آشتی را برجنگ ترجیح دادند وپیشوای آنها وی‌بی‌شنه نام برادر (Vibi shana)

راون بود. رای اورا راون نه‌پسندید. بر او خشم گرفت ودشنام داد نظیر وی‌بی‌شنه در شاهنامه‌ایران اغریرث میباشد که برادرش افراسیاب رااز ستم‌منع‌میکرد ودرانجام بسبب رحم و در گذشت به اسیران ایران بفرمان برادر کشته شدری بی‌شنه را راون نکشت ولی‌از دربار او رابراند واونزد رام شتافت وبه‌او پناهنده شدسر گروه دیگر که جنگ را میخواست کمبا کرنه (kumba karene) برادر دیگر راون‌بود.

رام چون‌به ساحل دریای هند رسید به مشوره سرداران به ویژه وی‌بی‌شنه بر دریا پل‌بسته وسپاه راازروی آن گذراند ونزدیك به شهر جنگ بسیار سخت واقع شداز سرداران هر دوجانب بسیاری کشته شدندو آخر ازهمه کمبا کرنه واندرجیت وراون نیز بقتل رسیده شهر به‌تصرف رام‌درآمد وسیتا در زندان نجات یافت وچون به شادی وامیدتازه شوهررا ملاقات کرد به‌جای پذیرائی گرم اورااز خودسرد یافت رام صریحاً به‌او گفت که من به‌حفظ ناموس وآبرو رزم نمودم ودشمنی را که به من توهین کرده بودتباه کردم وتو که همسر من هستی ، هفت‌سال ازمن‌جدا وبه اختیار یك مرد شهوت پرست عاجزو بیچاره بودی. اکنون چگونه ممکن است نزد من گرامی‌باشی. سیتاپس‌از کشیدن‌همه‌نوع‌رنج‌وآزارازراون ، چون‌چنین‌سخنان ازشوهر شنید ، ازجان خودسیر وازخوشی آینده نا امید گشت وچاره‌ای ندید مگراینکه در ثبوت پاکدامنی خود ، به رسم آریائی مانند سیاوخش ، از میان آتش بگذرد ، رام خواهش او را پذیرفت ، هیزم جمع کردند وچون آتش گرفت و شعله‌ور شد وزبانه آن بلند گشت ، سیتا با جامه سفید وساده ، میان آن رفت و سالم در آمد و بنابرین گمانی که رام دربارهٔ اونموده بودیااز سخنان مردم واهمه داشت موقتاً دورشد سپاه سو گریوه بارام ولکشمن وسیتا به‌خاك هند باز گشتند وی‌بی‌شنه پادشاه سراندیب شد وچون راون به «اوده» باز گشت چهارده سال تبعید به‌انجام رسیده بودند بهارت به‌پیشواز برادران وسیتا از شهر بیرون آمده وتخت وتاج رابه برادر بزرگ سپرد ورام به‌داد گستری وپرورش رعایامشغول گشت.

پس ازچندی شنید که بازمردم‌سخنانی درباره‌سیتامیگویند وشگفتی‌مینمایند

که چگونه رام‌زنی را که هفت سال ازاو جدا ودرپنجه قهر وتسلط یك‌مرد شهوت‌
پرست بود پذیرفت درآنوقت سیتا ازرام آبستن بود ولی پادشاه غیور تاب سرزنش
مردم رانیاورده سیتارا تبعید کرد واوبه‌زهد وعبادت باقی‌ماند. ایام‌عمر رابگذراند
ودر انجام دعا کرد که مادر زمین او را در بر گیرد واز آلام دنیا نجات دهد زمین
بشکافت واومیان‌آن فرورفت وباین ترتیب انجام‌او مانند انجام سیاوش به‌درد ورنج
ولی به‌عفت وپاکدامنی ختم‌شد.

- موازنه شاهنامه ورزمنامه راماینا -

همچنانکه فردوسی گوینده شاهنامه‌تا کنون درنظر ایرانیان محبوب‌ومحترم
است گوینده رزمنامه راماینا نیز در هند گرامی و عزیز است شاهنامه صورت دینی
پیدا نکرده ولی راماینا جنبه دینی نیزدارد وهندوان متدین سالی یکدوبار مجلسی
منعقد کرده وراماینا خوانها رادعوت کرده درحضور عده‌ای از شنوندگان داستان
رام وسیتارا میشنوند هیچ یك از قهرمانهای شاهنامه پیشوای دین شمرده نمیشوند
ولی رام‌در نظر هندوان یکی از مظاهر ایزدی است.انجام سیتا نسبت به‌هم مانندش
سیاوش عالیتر وپاك‌تراست سیتا گذشته برپاکدامنی ووفا وشکیبائی وتسلیم ،خدا-
پرستی راعملا نشان‌داد ومقابل‌او سیاوخش تنها بیگناهی خودراثابت نمود . اشعار
راماینا مانند شاهنامه دلکش و فصیح میباشند ، و نسبت به شاهنامه بسیار قدیمتر
گفته‌شده‌اند جغرافیائیکه در شاهنامه می‌یابیم بی‌ترتیب وسروته‌آن معلوم‌نمیشود،
ولی جغرافیه پیش‌رفت‌رام ازشمال به جنوب ، صورت تاریخی‌دارد ، خواننده‌احساس
میکندکه نژادآریا فاتحانه‌ازشمال به‌جنوب‌هند تقدیم کرده رفتاررام نسبت‌به«بلی»
پادشاه بوزینه‌ها قابل گرفت وایراد است قهرمانی مانند او نبایستی به فکر دشمن
دوستش راهلاك کند.ازسیاوخش ، چنین‌عمل سرنزدازشاهنامه، ایرانی عظمت میهن
خودرا حس کرده برخود می‌بالد وشخصیتی پیدا میکند ولی از راماینا هندو تنها
جنبه اخلاقی‌را درمی‌یابد

- ایران پس از سیاوخش -

چون افراسیاب کاریکه نمیخواست بکند کردو شاهزاده بیگناه را به بدترین شکل به‌قتل رسانید چنانچه می‌بایستی سرتاسر ایران همه‌جامه بدریدند وسوگوار شدند«زمرگ سیاوخش جهان شد به‌جوش »وهرگاه خبر قتل شاهزاده به‌سیستان رسید رستم‌ازهوش رفت‌وچون هوش به‌آمد گفت:

دریغا تهی از تو ایران زمین — همه زار و بیمار و اندوهگین
دریغا که بدخواه‌دل‌شاد گشت — دریغا که رنجم همه باد گشت

. شاهزاده تربیت شدهٔ رستم بودواز اینرو رستم‌به او علاقه مخصوص داشت یك هفته درسوگ اودژم مانده ، روزهشتم به‌سوی پای‌تخت با سپاه آراسته روانه شد و سوگند خورده که آرام ننشیند تا کین سیاوخش را از افراسیاب نگیرد و چون به پای تخت رسید اولا کیکاوس رااز رفتار او نسبت به‌پسر نکوهش کرد وبعد به‌حرم شاهی رفته سودابه رابکشت وسپس به‌سرداران ایران خطاب کرد:

بدیشان چنین گفت رستم که‌من — بدین کین نهادم دل وجان و تن
به‌یزدان که تا در جهان زنده‌ام — به درد سیاوش دل آکنده‌ام

وسرداران:

همه بر گرفتند یکسر خروش — تو گفتی که ایران بیامدبه‌جوش

وهمه‌با استعداد بسوی مرز توران رهسپار گشتند:

سپه را فرامرز بدپیشرو — که فرزند او بود و سالار نو

فرامرز ، پور رستم ، چون به‌مرز توران رسید اولا به شاه سپنجاب‌بنام ورازاد برخورده‌وبااو جنگ سختی نموده‌و درانجام:

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی — که‌بگسست خفتان‌وپیوند اوی
چنان بر گرفتش ززین خدنگ — که گفتی‌یکی‌پشه‌دارد‌به‌چنگ

وپس از کشته‌شدن ورازاد ، ونخستین سکست لشکرتوران فرامرز به‌اندرون

کشور پیش رفت ودر آن اثنا افراسیاب از لشکر کشی رستم آگاه شده سرخه نام پسرش را باسپاه کافی برای جلو گیری از ایرانیها روانه کرد وسرخه بافرامرز جنگ نموده گرفتار شد،

وبه کین سیاوش به‌فرمان رستم به‌قتل رسید پس از او افراسیاب به کین پسر شخصاً به‌جنگ رستم آمد واونیز شکست خورده وپیلسم نام‌یکی از سرداران کاری ودلیر توران که برادر پیران میشد بدست رستم کشته شد.و تورانیها عقب کشیدند و بهره‌زیاد از کشورتوران به‌تصرف رستم درآمده هفت سال برآنجا حکمرانی‌نمود وضمناً فرنگیس فرزند پسر زائیده وافراسیاب میخواست اورانیز یکشد ولی‌به‌رأی واندرز پیران از کشتن او صرف نظر کرده او را به‌ختن فرستاد و او در گمنامی و بیچارگی میزیست تااینکه جوان شد و گودرز اورا به خواب دیدو پسرش گیو را نزد خویش خواند وازآن خواب‌به او گفت که بایدتنها به‌توران سفر بکنی و پسر سیاوخش راکه کیخسرو نام‌داره‌پیدا کنی وبه‌ایران بیاوری گیوفرمان‌پدررا‌اطاعت کرد و همسرش بانو گشسب راکه دختر رستم بود بنابر خواهش او به سیستان فرستاد وخوداو :

همی تاخت تا مرز توران رسید	هرآنکس که در راه تنها بدید
زبان را بـه ترکی بیاراستی	زکیخسرو ازوی‌نشان خواستی
همی رفت‌هر جای چون بیهشان	مگر یابـد از شاهزاده نشان
چنین تا بر آمد برین هفت سال	میان سوده از تیغ و بند دوال

تااینکه به‌مرغزاری رسید وجوانی را نزدیك به‌چشمه‌ای دید«یکی سر وبالا دلارام پور»به دل گفت که این‌جوان باید کیخسرو باشدو او کیخسرو بودوچون‌بهم رسیدند مثل اینکه کیخسرو نیز بو برد که گیو یکی‌از سرداران ایران است از او پذیرائی کرد واز ایران وبزرگانش پرسشها نموده‌همدیگررا شناختند وعازم ایران گشتند فرنگیس‌نیزهمراه شد ولی :

نماند این‌سخن‌یکزمان‌در نهفت	کس آمد بنزد یك پیران‌بگفت

و پیران از این خبر بسیار پریشان گشت زیرا که افراسیاب میخواست کیخسرو را بکشد تادرآینده از کین‌خواهی اوآسوده باشد.

بسبب میانجیگری وسازش پیران که اورا اطمینان‌داده‌بود که کیخسروعقل درستی ندارد وازاو در آینده‌هیچ ترسی نیست افراسیاب نگهداری او را به پیران واگذار کرده بود.

پیران میان دو مسئولیت واقع شده بود یکی خطری که آینده برای توران پیداشد ودیگر خطریکه بافراسیاب ممکن بود برسد.

بنابراین:

همی گفت با دل که آمد پدید　　سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید

به شتاب در فرمان کلباد و نسیتهن عده‌ای از سواران را بتعاقب گیو و کیخسرو و فرنگیس فرستاد وآنها بگیو رسیده براو حمله‌آوردندولی-

گریزان به رفتند یکسر سپاه　　ز گیو سر افراز لشکر پناه

وچون باز گشتند، پیران بیشتر آشفته و پریشان شد و شخصاً بتعاقب گیو درآمد وباو رسیده دشنام داد.

گیو نیز اورابدبگفت‌وخودراچنین بستود که دختر رستم‌را بسیاری‌بهمسری خواستند ازجمله:

بداماديش كس فرستاد توس　　تهمتن بدو کرد چندین فسوس

بمن داد رستم گزین دخترش　　که بود گرامیتر از افسرش

مهین دخت بانو گشسپ سوار　　بمن داد گردنکش نامدار

سپردم به رستم همی خواهرم　　مه بانوان شهر بانوارم

پس ازآن‌پیران و گیو بهم‌در آویختندو گیو کمندبر پیران افکند.

سر پهلوان اندر آمد به‌بند　　ز زین بر گرفتش به خم کمند

و اورا نزد کیخسرو و فرنگیس آورده خواست بکشد ولی مادر و پسر با

چشم پر اشك ازاو شفاعت کردند .

گیو خواهش آنهارا پذیرفت و اورا رها کرد پس‌ازآن پیران اسب خود را از گیوخواست واواسب را نیز باوداد ولی‌دستهای اورا بهم بست وبا او شرط کرد که دستش را باید زن او که گلشهر نام داشت بگشاید وچونکه‌سو گندیاد کرده بود که خون اورا بریزه باخنجر گوش اورا زخم کرد .

پیران باز گشت افراسیاب :

یکی بانك برزد ز پیشش براند   به پیچید پیران و خامش بماند

گیو و کیخسرو و فرنگیس بایران رسیده و از راه اصفهان بحضور شاه کیکاوس آمدندومورد مرحمت‌وتوجه اوشدندوسرداران ایران‌همه ازدیدن کیخسرو شاد گشتند و:

به بستند گردان ایران کمر   جزاز توس نوذر که پیچید سر

و از اینرو میان توس و گودرز بهم‌خورد وتوس‌بجای کیخسرومیخواست که کیکاوس پسرش فریبرز را جانشین خود کند ونزدیك بود که جنگ خانگی در-گیرد که گودرز بحضور شاه کیکاوس‌رفت و:

بکاوس گفت ای جهاندیده شاه   تو دل را مگردان ز آئین وراه

دو فرزند پرمایه را پیش خوان   برخویش بنشان به روشن روان

به‌بین تاز هردو سزاوار کیست   که با برز و با فره ایزدیست

سزاوار را بخش تخت و کلاه   اگر سیر گشتی‌ز تخت و سپاه

کیکاوس نخواست که یکی از آن‌دورا ار خود برنجاند، فرمود که هر دو بدژ بسیار استوار بنام دژ بهمن بروند و هر کدام ازآنها که آن‌دژ را بگشود، «ندارم‌ازاو تخت شاهی‌دریغ »

توس با فریبرز بسوی آن دژ رفتند وهر کوشیدند نتوانستند فتح‌بکنندپس از آن گودرز و گیو با کیخسرو به‌آن سو رهسپار شدند وبرهنمائی کیخسرو آن دژ گشوده شد و به این‌ترتیب کیخسرو جانشین کیکاوس گشت .

پادشاهی کیخسرو شصت سال

بنا بر نوشته دینکرت پس از کیکاوس فرشاهی بر کی‌موسرو‌ه‌پورسیاوخش تابید واوفرانگراسیك رابشکست وچون کریشه ورده (گرسیوز) وبسیاری دیگر از بدترین تباه کنندگان گیهان و بسیاری از بتکده‌ها وبت‌هارا در ساحل دریاچه چینچست‌خراب کرده پس ازاو بزرگی به زرتشت رسید واو دین‌بهی را از اهورمزد پذیرفت لفظ کیخسرو در اوستا کوی‌هو سروه یا سروش بمفهوم خوش رونده، یا خوش آوازه‌ودرسنسکرت‌شوسروس میباشد ازالقاب این‌پادشاه یکی‌ارشن بمعنی‌مرد دلیر ودیگر هن کرمه (Han kerama) بهم آورنده یااستوار کننده میباشد مانند او درتاریخ ایران باستان کورش بزرگ هخامنشی است.سرگنشت این دو پادشاهان ایران به‌اندازه‌ای هم‌مانند است که برخی این‌دو تن‌رادر حقیقت، یك‌تن دانسته‌اند ولی ازجهت انجام‌کارشان، کی‌خسرو به‌یودهشتر هندهم مانداست نام‌شوسروس‌در نوشته باستانی هندمکرر ذکرشده.اندره پادشاه ایزدان به‌یاری‌او بابیست تن مبارز رزم‌نمودوآنها راشکست داه کیخسرو مانندیودهشتره، پادشاهی‌بود به‌اخلاق‌ستوده آراسته،دادور و نیك منش ومانند پدرش سیاوش، محبوب ایرانیان ودر انجام مانند یودهشتره ازشاهی دست کشیده وناپدید گشت یعنی‌در زندگی به‌هشت برین‌عروج نمود یودهشتره نیزترك شاهی گفته زنده به سورگ (svarge) یعنی بهشت رفت و هم چنانکه کسان یودهشتره نتوانستند در بهشت همراه او باشند و تباه گشتند و سرداران ایران‌نیز (جزسه تن‌زال ورستم و گودرز) پس‌ازناپدیدشدن کیخسرو:

یکایك به‌برف‌اندرون ماندند	ندانم بدان‌جای چون ماندند
زمانی تپیدند در زیر برف	یکی‌چاه‌شد کنده‌برجای‌ژرف
نماندایچ کس راازیشان‌توان	برآمدبه فرجام شیرین روان

پس ولادت و آغازکار او مانند کورش و انجام زندگی مانند یودهشتره بوده چون کیکاوس به‌اوشاهی راسپرده شرط کرد که کین سیاوش را ازافراسیاب بگیرد و

کیخسرو به‌پیمان‌خود استوار ماندوپس ازاینکه برتخت نشست اولا به گرد کشور ایران بگردید وهمه‌رادید وشناخت وپس‌به سرداران ایران نامه نوشت وآنهارانزد خود خواست‌وبه آنها گنج ودولت بخشش کرد وهریکی را به‌وظیفه‌ای بر گماشت وبعد لشکر را آراسته و در فرمان توس به توران فرستاد که به کین سیاوش، با افراسیاب رزم بکنند وبه‌توس سپرد که:

نیازرد باید کسی را به راه ... چنین است آئین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه‌ور ... کسی کو به‌رزمت‌نه‌بندد کمر
نباید که بروی وزد باد سرد ... مکوشید جزبا کسی هم‌نبرد
گذربر کلات‌هیچگونه‌مکن ... گر آن‌ره‌روی‌خام گرددسخن

در کلات برادر کیخسرو بنام‌فرود که ازشکم جریره دخت پیران بود بماند و کیخسرو فکر میکرد که ممکن است‌بسبب ناشناسی اوبه‌سپاه‌ایران یاسپاه‌ایران به او تجاوز کنند وبیاویزند واز هر دو جانب مردم تباه گردند.توس فرمان شاه را پذیرفت وروانه‌شد.

جنگ دوم ایران و توران به کین سیاوخش

نام توس نوذر در اوستا ذکر شده. شاهزاده وسردار بزرگ ایران باستان بود ولی بنا بر شاهنامه شخصی تند مزاج و طبعاً سرکش واندك کج فهم بود و به همین علل پس‌از نوذر اورا بزرگان ایران شایسته شاهی ندانستند باوجودیکه کیخسرو اورا منع کرده بود که از راه کلات برود ولی چون بدو راه رسید به او گفتند که:

ز یکسو بیابان بی آب ونم ... کلات از دگر سوی‌و راه جرم

توس فکر کرد که بجای اینکه از بیابان خشك ودشت بی‌آب سفر بکند از راه کلات برود هم زودتر بمقصد میرسند وچونکه کاری‌به فرود ندارند اونیز کاری بآنها نخواهد داشت.

راه کلات .

چپ و راست آباد و آب روان / بیابان چه جوئیم و رنج روان

گودرز اندرز کرد که بنا بر فرمان پادشاه عمل کند ولی توس باو اطمینان داد که اندیشه نکند فرمان داد که سپاه سوی را، کلات حرکت بکندو گودرز فرمان او را اطاعت کرد چونکه او گفت شاه ترا پیشرو کرد براین سپاه و چون بحدود کلات رسیدند فرود سپاه بیگانه را دیده برای ستیز و آویز آماده شد .

پس از آنکه ریونیز داماد و زرشسپ پسر توس کشته شدند و خود توس بدون آنکه کاری بکند از جنگ فرود باز گشت .

گیو پیش رفت و چون اسب اورا فرود کشت او نیز باز گشت و درانجام فرود از بیژن و رهام زخم برداشته به اندرون باره رفت و سپاه ایران به باره حمله کرده آنرا بگرفتند.

چون باندرون باره رفتند فرود و مادرش را کشته یافتند آنوقت بود که از کرده خود پشیمان شد و سودی نداشت گیو و گودرز اورا سرزنش کردند .

که تندی پشیمانی آردت بار / تو در بوستان تخم تندی مکار

جوانی بدان سان ز تخم کیان / بدین فرو بالا و برز و میان

بدادی بـه تندی و تیزی بباد / زرسپ آن سپهدار نوذر نژاد

وچون افراسیاب ازتاخت وتازسپاه ایران آگاه شد پیران را بالشکر آراسته به رزم آنان فرستاد وپیران شبیخون بر ایرانیان کرده:

دو بهره ز ایرانیان کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود

جهاندیده گودرز با پیره سر / نه پور و نبیره نه بوم و نه بر

بشاه کیخسرو از این صدمه خبر رسید / «بجوشید و از غم دلش بردمید»

ز کار برادر پر از درد بود / بر آن درد بردرد لشکر فزود

توس را بازخواند بر او خشمگین شد و زندانی نمود و باین ترتیب جنگ بزیان

ایران تمام‌شد گرچه ضمناً چندتن از سرداران توران نیز تباه گشتند پس از توس ، فریبرز سالار لشکرشد واورانیز پیران شکست دادو سپاه ایران به سوی پای تخت باز گشت .

- جنگ سوم ایران و توران به کین سیاوش -

پس ازچندی ، کیخسرو از نو تهیه جنگ را دید.رستم‌از سیستان به حضور شاه آمدوازتوس سفارش کردو گفت«بمن بخش هرچندبدشان گناه»و کیخسروسفارش اورا پذیرفت وپاسخ داد .

کنون‌پندتو داروی‌جان بود　　　وگرچه دل‌ازدرد پیچان بود

چوشاه‌جهان‌این‌سخن کردیاد　　　تهمتن‌به‌پیشش‌زمین بوسه‌داد

توس خدمت‌شاه رسیده واز خطای خودپوزش خواسته عرض کرد:

اگر شاه خشنود گردد ز من　　　وزین نامور پر گناه انجمن

شوم کین این‌ننگ باز آورم　　　سر پست را بر فراز آورم

و شاه گناه اورا بخشیده مکرراو راسپه سالار لشکر کرد و با استعداد تمام سوی توران روانه نمودوچون پیران‌از حمله تازه ایرانیان آگاه گشت،ازافراسیاب یاری خواست لشکر آراسته بسوی‌او فرستاد رزم آغاز کرد وروز نخستین درنبرد تن به‌تن توس شخصاً یکی از سرداران تورانی بنام ارژنگ را بکشت وبعد جنگ انبوه تاتاریکی شب در گرفت وروز دیگر باز آغاز گشت و شب تورانیها جادوئی کردند وچنان سرما در گرفت که ایرانیان‌را عاجزساخت تااینکه رهام‌ساحر رابه قتل رسانید.با وجود آن ایران شکست خورده بر کوه هماون پناهنده شدند و تورانیان آن کوه‌را محاصره‌نمودند. نام هماون که باید در اصل هماوت و هماونت باشدبزبان‌سنسکرت دارنده سرما میشود وهم‌معنی این‌کلمه « همالیا » بمعنی مکان یا آشیان سرماست بزبان‌فارسی هماون یاهماونت ، دماون یاد ماونت ودماوند میشود و چون به کیخسرو از سختی رزم و محصور شدن ایرانیان خبر رسید به یاری ابنا رستم را خواست و ضمنا فریبرز را فوراً بسوی کوه هماون روانه کرد واو پیش از

حرکت بوسیله رستم خواستارشد که فرنگیس مادر کیخسرو همسر او گردد.

یل پیلتن شد برشهریار　　بدو گفت کای خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون زشاه　　کز آن برفرازم سر از چرخ ماه

وچون پادشاه اجازه داد که حاجت را بخواهد رستم عرض کرد:

فریبرز کاووس آزادگان　　چنو کس نباشد زشهزادگان
یکی آرزو دارد از شهریار　　که جای سیاوش کند خواستار
نگهبان کاخ و در گنج اوی　　کسی کو شناسد همی رنج او
نباشد به جز دخت افراسیاب　　چنان چون بود ماه با آفتاب

کیخسرو پاسخ داد که اینکار وابسته به میل مادر من است. پس هردو نزد او برویم و آرزوی فریبرز رابه او بگوئیم تا او چه خواهد وچون هر دو نزد فرنگیس رفتند وازجانب فریبرز او راخواستار شدند فرنگیس:

نهانی همی بود با تاب و خشم　　پس آنگه چنین گفت با آب چشم
که با رستمم روی آزار نیست　　وگرنه مرا گاه این کار نیست

فریبرز همسر فرنگیس شد و با سپاه به کمك توس روانه گشت و از آن جانب پیران از افراسیاب یاری خواست واونیز استعداد کافی دیده و شاهان زیردست خوداز جمله کاموس کشانی. خاقان چین که باید خاقان ختن گفت و کندر از سقلاب و بیورد کانی و غرچه از سگسار و شنگل از هند وفرتوس و کهار کهانی و شمیران شگنی و چنکش ودیگر سرداران وشایان را به میدان رزم فرستاد وبااین استعداد البته یقین داشت که پیروزخواهد شدواز جانب ایران پس از فریبرز رستم روانه شد ودرپای تخت به جز شاه وسرداران مخصوص کسی نماند و هر گاه فریبرز به کوه هماون رسید و سرداران را آگاه کرد که پشت سر رستم نیز میرسد توس به سرداران گفت:

چو رستم بیاید نکوهش کند　　مگر کاین سخن راپژوهش کند

بس تا اونیامده، «ما بجوئیم نام وبشوئیم ننگ»

یکی حمله سازیم چون شیر نر　　شوند از بن کوه زآنسو مگر

وروز دیگر رزم آغاز کرد و نبرد تن به تن در گرفت.

کاموس به میدان آمد و مبارز خواست. گیو به نبرد او رفت و نتوانست بر او چیره گردد. توس به یاری گیو آمد و هردو با کاموس نبرد میکردند که هوا تاریك شد «پراکنده گشتند کاموس و توس»

سوی خیمه رفتند هردو گروه　　یکی سوی دشت ویکی سوی کوه

در آن اثنا رستم به لشکرگاه ایران رسید و ایرانیان همت تازه یافتند و از جانب تورانیان هومان به تجسس و بررسی نزدیك به لشکرگاه ایران شد واحساس کرد که کمك مهمی به توس ودیگر سرداران رسیده.

سراپرده‌ای دید دیگر سپاه　　درفش درخشان به کردار ماه

به پیران گزارش داد و گفت:

گمانم که رستم ز نزدیك شاه　　به یاری بیامد بدین رزمگاه

پیران به اندیشه فرورفت و گفت: «اگر رستم آید برین روزگار»

چنان دان که دیگر نباشیم شاد　　گر این جایگاه آید آن دیو زاد

نه کاموس ماند نه خاقان چین　　نه شنگل نه گردان توران زمین

ولی کاموس همت اورا افزود تسلی داد و گفت:

ز رستم چه رانی توچندین سخن　　ز زابلستان یاد هرگز مکن

تو ترسانی از رستم نامدار　　نخستین ازو من برآرم دمار

روز دیگر صفوف لشکر ازطرفین مرتب شدند درلشکر ایران گودرز بردست راست وفریبرز برچپ وتوس درمیان. جنگ آغاز گشت. از جانب تورانیها اشکبوس نام سردار برای نبرد تن به تن به میدان آمد و هم‌آورد خواست از ایرانیها رهام به مقابله با او تاخت ولی به ضرب گرز، اشکبوس چنان او را خسته کرد که رهام «به پیچید ازو روی وشد سوی کوه» توس خواست به رزم اشکبوس درآید رستم منع کرد و گفت:

تو قلب سپه را به آئین بدار   من اکنون پیاده کنم کار زار

پیاده سوی اشکبوس به‌رفت. کشانی از پیاده‌آمدن اوخندید و خندان از او نامش را پرسید.

رستم گفت:

مرا مام من نام مرگ تو کرد   زمانه مرا پتك ترك تو کرد

کشانی دید که جز تیرو کمان اسلحه در بر ندارد گفت. کویت سلیح؟

رستم پاسخ داد:

همین تیرو کمان کارتورا خواهد ساخت و بعد تیری بر اسب کشانی زد که از پا در آمد و کشانی بیافتاد وازرستم سخت هراسناك شد ولی کمانرا به زه کرد و بر رستم تیرباران کرد ورستم:

خدنگی بر آورد پیکان چو آب   نهاده بـرو چار پـر عقاب

ستون کرد چپ راوخم کرد راست   خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چوسوفارش آمد به‌پهنای گوش   ز چرم گو زنان بر آمد خروش

چو پیکان به‌بوسید انگشت اوی   گـذر کـرد از مهرهٔ پشت اوی

کشانی هم اندرزمان جان بداد   تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

رستم پیروز به مقام خویش باز گشت وجنگ آنروز به‌همین نبرد انجام یافت تورانیها ازاین مردانگی سخت ترسان شدند وروزدیگر کاموس برای نبرد تن به‌تن به میدان آمد وهم‌آورد خواست.

از سپاه ایران الوا نام نیزه بردار رستم آهنگ کاموس کرد و بدست کاموس کشته گردید وبه کین اورستم به میدان شتافت. کاموس تیغ بر رخش رستم زد ولی به رخش آسیبی نرسید ودرپاسخ رستم کمند را حلقه کرد وبر کاموس انداخت واورا گرفتار کرده به لشکر گاه ایران آورد وسران ایران اورا کشتند.

روز دیگر چنگش نام سردار به کین کاموس به میدان آمده رستم را به نبرد خواست و پس از اندك ایستادگی و زد وخورد تاب مقاومت نیاورده سوی لشکر

خویش تاخت که جان سالم بدر برد ولی رستم :

دم اسب ناپاك چنگش گرفت دو لشکر بدر مانده اندر شگفت

ناچار چنگش خود را به زمین افکند و زنهار خواست رستم اورا امان نداده اززندگی تنی آسوده کرد و بیك ضرب کارش را به انجام رسانید و از این پیروزیها درنبرد تن به تن خاقان چین هراسناك شده خواست راه آشتی پیدا کند. هومان را به سفارت نزد رستم فرستاد ورستم درمقابل به هومان گفت که اوتنها با پیران سخن خواهد کرد وچون پیران نزد اوشد ودانست که اورستم است به تدبیر ازاو مرخص گشته خاقان را آگاه کرد که این تیغ زن رستم است. تورانیان با هم مشورت کرده دل برجنگ نهادند وروز بعد جنگ همگانی آغاز گشت والبته جنگ بسیار سختی بود که گودرز گفت :

ندیدم که رزمی بود زین نشان نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

که از کشته گیتی بدین سان بود یکی خوار و دیگر تن آسان بود

در اثنای گیرودار ، رستم به هر سوئی که حمله می آورد مردم را پراکنده میکرد تا اینکه به شنکل نام سردار هند رسید. بهم درآویختند.

رستم :

یکی نیزه زوبر گرفتش ززین نگونسار کرد وزدش بر زمین

وخواست که با تیغ کارش را تمام بکند که کسان شنکل دور او را گرفتند وازچنگ رستم اورا دربودند شنکل چون جان سالم دربرد وبه خاقان رسید به او گفت که این مرد نیست بلکه :

یکی ژنده پیل است بر پشت کوه مگر رزم سازند جمله گروه

کلمه شنکل به زبان هند شنکر لقب یکی ازایزدان سه گانه هندوستان است وپیروان کیشی که شنکررا بزرگترین ایزد معتقد بودند درعصر اشکانیان وپیشتر ازآنها درپنجاب و کشمیر فراوان بودند. نفوذ این کیش تا خراسان رسیده بود نام اشکبوس ایرانی و کاموس و چنگش نام هائی هستند که تحریف شده اند و صورت

اول را گم کرده وسخت دشوار است که اصل انها را بگوئیم سرزمینی که اکنون تاجیکستان وترکمنستان وافغانستان و بلوچستان وپنجاب و کشمیر میباشد ازرحلت اسکندر گرفته تا اواخر عصر ساسانیان میان چندین امارتهای کوچك و بزرگ تقسیم شده بود. گاهی یکی از آنها که قوی میشد ادعای شهنشاهی میکرد بنابرین آنچه شاهنامه ازاین جنگ ذکرمیکند باید تصور بکنیم که نقشه آن عصر را کشیده نامهائی غیرایرانی که درشاهنامه ذکرشده اند یاتحریف شده اند یا اینکه من درآورده هستند.

پس از قرار شنکل، رستم سپاه ایران را بـه رزم تشویق و تشجیع کرد و گفت:

هم اکنون من این پیل واین خواسته همان تخت با تاج آراسته

ز ترکان ستانم به ایران دهم بدان شادمان روز فرخ نهم

بکوشید چون من به جنبم زجای شما برفرازید سنج ود رای

همه دیده بر مغفر من نهید چومن بر خروشم دمیدو دهید

وبااین سخنان پرشهامت رستم اولا بر دست چپ سپاه توران و بعد بر دست راست حمله سخت آورد:

همه میمنه پاك بر هم درید بسی ترك وسر بد که شدناپدید

ودر اثنای گیرو دارو گرمی رزم ساوه نام که خویش کاموس واز سرداران توران بودبر رستم حمله کرد. رستم نیز بااو درآویخت و گرز گران بر کشید:

برآورد و زد بر سر ومغفرش ندیدست گفتی تنش را سرش

وازآنجا بازبرسوی چپ رفت وبر سردارآن که نام کهار کهائی داشت حمله کرد واوفرار نمودوبرسان باداورا تعاقب کرد

یکی نیزه زدبر کمر بنداوی بدرید خفتان و پیوند اوی

بینداخت برسان برگ درخت که برشاخ اوبرزندباد سخت

و چون هر دو جانب سپاه توران شکست خوردند رستم با گروهی ازدلیران

برقلب سپاه حمله برد وفرتوس نام سردار را گرفت «ازسرزین وآویخت چنگ»

بیفکندش از کوه چون سام گرد   به بستش دو دست و به لشکر سپرد

پس از آن در جواب حمله برغرچه بینداخت خم کمند و اورا نیز بسته به همراهان خود داد. پس از او کالو نام سردار بر او تاخت و رستم:

بزد پس بن نیزه کالوی را   ربودش چو چوگان همی گوی را

تا اینکه به شخص خاقان چین رسید و

بینداخت آن تاب داده کمند

چو از دست رستم رها شد کمند   سر شهریار اندر آمد به بند

و به این ترتیب تورانیان را کاملا بشکست و پیروز با گرفتاران به لشکر گاه باز گشت.

در این جنگ، فردوسی رستم را بمعراج شهامت و دلیری و میهن پرستی رسانیده و ضمناً هنر رزم نویسی خود را نیز ثابت کرده. خواننده این بهره شاهنامه را چون مکرر بخواند، اگر ذوقی داشته باشد هم از اشعار آن لذت میبرد و هم شهامت و میهن پرستی را چنانکه باید احساس میکند. یکی از صفات برجسته رستم چنانکه فردوسی میگوید، خدا پرستی هست در دشواریها و در پیروزی، همواره آفریننده خود را فراموش نمیکند.

چنانکه پس از پیروزی در چنین رزم بزرگ چون بلشکر گاه باز گشت به ایرانیان خطاب کرد و گفت پیش از آنکه جامه رزم از تن در بیاورند و افزار جنگ را کنار بگذارند:

همه سر به خاک سیه بر نهید   از آن پس همه تاج بر سر نهید

کنون گر همه پیش یزدان پاک   بغلطیم با درد یک یک به خاک

سزاوار باشد که او داد زور   بلند اختر و بخش کیوان و هور

پس از آن بزم سرور و جشن پیروزی را آراست همه خوردند و نوشیدند و خوش بودند تلایه بهرسو پراکنده کرد بشاه نامه نوشت و باو نوید پیروزی داد و

با فریبرز گنج وپول وهیون سه هزار باراز آنچه از دشمن یافت خدمت شاه‌فرستاد و پس‌ازآن سوی دشمن که فرار کرده بودبتعاقب روانه شد افراسیاب ازاین‌شکست بزرگ دلش گشت پردرد و سر پر ز دود ولی خود را نباخته و تدارك تازه دید و ضمناً خطاب بسران لشکرخویش‌از رستم که مهیب‌ترین دشمن او بود تمجید نمود و اورا بستود.

پیران را باز با سپاه آراسته، سوی لشکر ایران روانه کردونامه‌ای‌بپولادوند نام یکی از دلیران بزرك توران برای یاری‌بنوشت وپولادوند درپاسخ پس‌ازمشورت با مؤبدان و سرداران:

بفرمود تا کوس بیرون برند — سراپرده را سوی هامون برند

بحضور افراسیاب رسید وازاو پذیرائی کرد وازآنچه در جنگ گذشته بود باو شرح داد.

پولادوند پادشاه را دلداری داده گفت:

من این زابلی را به شمشیر تیز — برآورد گه بر کنم ریز ریز

هردو سپاه بهم رسیدند و جنگ از نبرد تن بتن آغاز گشت.

یکی از نویسندگان انگلیسی که شاهنامه را مطالعه کرده از روی شگفتی مینویسد که چگونه رزم بپیروزی یا شکست یك تن سردار بانجام میرسد و او نمیتوانست که سبك رزمنامه[۱] هم چنین است فردوسی در جنگ قادسیه که تاریخی وقریب بعصر او بود سبك رزم نویسی را از دست نداده وبجای خاتمه دادن به‌نبرد سپاه عرب وایران، تنها رستم فرخزاد را مقابل سعدابن‌ابی وقاص آورده وبه کشته شدن رستم از دست سعد، رزم را بپایان میرساند.

چنانکه میفرماید:

برفتند هر دو ز قلب سپاه — به یکسو کشیدند ز آوردگاه

همی تاختند اندر آن رزم گاه — دو سالار بر یکدیگر کینه‌خواه

خروشی برآمد ز رستم چو رعد — یکی تیغ زد تیز بر اسب سعد

تکاور ز درد اندر آمد بسر　　جدا گشت از اوسعدپرخاشخر
همی خواست ازتن‌سرش رابرید　　زگرد سپاه این مران را ندید
یکی تیغ زد برسر و ترك اوی　　که‌خون‌اندرآمد زتر کش‌بروی
هزیمت گرفتند ایرانیان　　بسی نامور کشته شد در میان

باری، چوصف بر کشیدند هردوسپاه رستم برسپاه توران وپولادوند برسپاه ایران حمله بردند پولادوند باطوس و گیو هردو درآویخته براینها چیره گشت و بعد رهام وبیژن براو تاختند ولی‌پولادوند«هردورا به‌خاك‌اندر افکندوبسپر دخوار نظاره برآن دشت چندین سوار»وپس ازآن به‌پرچم شاهی ایران که اخترکاویان‌نام داشت رسیده آنرادو نیم کرد به‌رستم خبر دادند که پولادوند هنگامه‌ای بپا کرده روبه پولادوندرفت واولا کمند براو افکندولی پولادوند بدزدید یال‌آن نبرده سوار پس ازآن با گرز وتیغ پرداختند وچون ازآن‌افزار نتیجه‌نیافتند درآخر به کشتی گرفتن نهادند روی. افراسیاب نبردآن‌دو پهلوان‌را ازدور میدید ترسید مبادا رستم بر پولادوند پیروز گردد به شیده پسرش گفت که بدانها نزدیك شده بزبان ترکی پولادوند را رهنمائی کن که شاید رستم را بتواند از پای درآورد ودر پاسخ پسر به پدر گفت.

. . . . که پیمان شاه　　نه این بود با او به پیش سپاه
چو پیمان شکن باشی وتیزمغز　　نیاید ز پیکار تو کار نغز

وگرچه سخن شیده درست ومتین‌بود افراسیاب خشم گرفت واورا دشنام داد و گفت تراازهنرهازبان‌است وبس. ناچار شیده سوی نبردآوران رفتو پولادوند را خواست در کشتی رهنمائی کند که ازسوی‌ایران گیو سوی‌رستم‌آمد ولی‌ضمناً‌رستم:

بیازید چون شیر چنگ　　گرفت‌آن‌برویال جنگی‌نهنگ
بگردن بر آورد و زد بر زمین　　همی خواند بر کردگار آفرین

وچنان سخت بر زمین زده بود که پولادوند از هوش رفته ورخ او چون مرده زرد شده‌بود رستم گمان برد که اوجهان‌را بدرود گفته سواراسب‌شد وبه‌لشکرخود

باز گشت واز آن جانب پس ازساعتی پولادوند به‌هوش آمده‌و حریف‌را نزدیك ندیده

گریزان بشد پیش افراسیاب دلش پر ز خون و رخش پر ز آب

درنتیجه افراسیاب پست همت شده‌از میدان جنگ برفت وسپاه او یك بهره

گریزان وبهره دیگر زینهار خواستند ورزم به‌پیروزی ایرانیان انجام یافت ورستم

وسپاه به‌پای تخت باز گشتند .

به بودند یك هفته بامی بدست ازاو شادمان تاج‌وتخت ونشست

سخنهای رستم به نای و به رود بگفتند بـر پهلوانی سرود

رستم بسوی سیستان رهسپار شد وشاه دومنزل بااو همراهی کرد پس از آن

رستم فرودآمد ازاسب وبردش نماز وازاو اجازه گرفت سوی زابلستان خرامید این

جنگ بزرگ گرچه به‌پیروزی کامل ویافتن گنج‌وخواسته بسیار به‌انجام رسید کین

سیاوش همچنان ناتمام‌ماند .

دیوان - اکوان دیو

قهرمانان باستان باسه‌نوع دشمنان کار زارمیکردند نخستین دشمنان آدمیزاد

ودوم‌مخلوق آتشی که به‌میل‌خود‌پدید وناپدید می گشت وبهرصورت که میخواست

خود را مینمود وسیوم حیوان موذی وزهردار چون مار و اژدها و درنده چون شیرو

گرگ وازمرغان قوی‌هیکل چون سیمرغ وغیره‌در شاهنامه هرسه ازاین دشمنان

وجود دارند مخلوق آتشی که دیونامیده شده‌به زبانهای آریائی بمعنی روشنائی‌است

ونزد ایرانیان روشنائی هردونوع است‌یکی اهورمزدی ودیگر اهریمنی که شراره

سوزنده هست ودیواز نوع‌دوم است افسانه‌گو اورابه انواع اشکال درمی آورد گاهی

به قامت بسیار بلند و قوی هیکل و گاهی مختصر که در کوزه یا شیشه‌ای خود را

می گنجاند زنان زیبارا گاهی ربوده‌در مکان‌خود زندانی میگذارد و گاهی در تاثیر

اسمای پاك‌یاتحفه مقدس‌مطیع آدمیزادشده‌اورا خدمت میکند رستم که بزرگترین

قهرمان شاهنامه است ، چندین دیورا کشت ازجمله دیوسپید وارژنگ واکوان

در شاهنامه میگوید که چوپانان از مرز دور به دربار کیخسرو رسیدند و عرض کردند.

که گوری پدید آمد اندر گله   چو دیوی که از بند گردد یله

همان رنگ خورشید دارد درست   سپهرش به زر آب گوئی بشست

چون کیخسرو، چگونگی گور را شنید دانست که آن در اصل گورنیست میخواست که بزرگترین پهلوان ایران را به تباه کردن چنین دشمن مهیب بفرستد بنابرین رستم را برای آن کار برگزیده ونامه به او بنوشت وبوسیله گرگین برای او فرستاد رستم فرمان شاه را بندگی کرده گرازان بیامد بدان بارگاه

به بوسید خاك از بر تخت اوی   همی آفرین خواند بر بخت اوی

شاه چگونگی گور راچنانچه ازچوپانان شنیده بود بز گفت وبه گرفتن آن مأمورنمود رستم تنها به آن وظیفه سخت شتافت ودرجائی که شنیده بود اورایافت وبر او کمنداندخت که زنده گرفتار کند.

چو گور دلاور کمندش بدید   شد از چشم او ناگهان ناپدید

چو باد از خم خام رستم بجست   بخائید رستم همی پشت دست

احساس کرد که آن گورنیست بلکه دیو است و باز مراقب اوبود و چون باردیگر پدید شد بینداخت تیری چوآذر گشسب ولی پیش ازآنکه تیراز کمان رها شود گورناپدید گردید و رستم از تك و دو خسته شده خواست آرام گیرد به چشمه آب رسید و نمد زین افکنده به خواب رفت دیو که او را می پائید موقع را غنیمت دانست یکی باد شد تا بدو دررسید

زمین گرد ببرید وبرداشتش   زهامون به گردون برافراشتش

رستم بیدار شد زمینی که برآن خفته بود برآسمان یافت و خود را درپنجه دیو گرفتار دید. سخت اندوهگین شد ولی چنانکه طبیعت او بود در عین سختی و دشواری خونسرد میماند و بجای اینکه پریشان بشود حواس جمع کرده تدبیر می اندیشید اکوان ازجنبش رستم دانست که اوبیدارشده است به او گفت:

یکی آرزو کن که تا ازهوا کجات آید اکنون فکندن روا
سوی آبت‌اندازم‌ازسوی کوه کجا خواهی افتاد دور از گروه

رستم در گفته اوفکر کرد وبه خود گفت باید چاره جست و از دیو رها شد اگر بگویم به دریا فکن‌کاردیوواورونه است بر کوه خواهد افکند که ریزریزبشوم پس صلاح دراین است که بگویم بر کوه افکند تا مگر بدریا بیندازه .

پس :

چنین داد پاسخ که دانای چین یکی داستانی زد است اندرین
که درآب هر کو برآمدش هوش به مینو نه بیند روانش سروش

بنابرین :

به دریا نباید که اندازیم کفن سینه ماهیان سازیم
بکوهم‌درانداز‌تاببروشیر به بینند چنگال مرد دلیر

وچنانچه رستم اندیشیده بود اکوان اورا به دریا افکند ورستم ازمیان هوا شمشیربر کشید و چون به‌آب رسید با نهنگان وجانوران دریا درآویخت وخود را به‌شنا به‌یکسو کشیده ازدریا به هامون‌برآمد خداوند را ستود وبازبه‌سرچشمه‌ای که درآنجا خفته بود رسید ولی این بارغافل نگشت و ضمناً گله اسبان افراسیاب را به نظرآورد و با چوپانان و نگهبانان گله درآویخته همه‌را گریزاندو اسبها را بگرفت و گرچه افراسیاب شخصاً با عده‌ای ازسوار برای پس گرفتن اسبها کوشید کامیاب نگشت و بعد چون رستم با گله اسبان رهسپار شد باز به اکوان برخورد و اورا مهلت نداده به کمند گرفتار کرد وپیش ازآنکه اومکری بیاندیشد و فریبی بکاربرد چنان گرزبسراو کوفت که مغزش درآمد پس‌سررا ازتن جدا کرد فردوسی خواسته است که معنی نام اکوان را توضیح دهد میفرماید :ـ

تو مر دیو را مردم بدشناس کسی کو نداره زیزدان سپاس
هرآنکو گذشت ازره مردمی ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی

گوان‌خوان وا کوان‌دیوش‌مخوان ابر پهلوانی بگران زبان

علامه‌نولد که آلمانی‌در کتابی که‌بنام **Das Iranische Nationalepos** نوشته وآقای بگدنوف آنرا به انگلیسی‌ترجمه کرده‌میفرماید که اکوان بایستی اکومان نوشته بشود و فکرمیکند که این اشتباه از نقل کننده شاهنامه است ولی اکوان دراصل باید اکه ونت واکاونت باشد که به معنی‌دارنده‌بدی‌است و دراوستا اکامینیو بمفهوم اهریمن گفته شده شکل دیگر آن انگره مینیو میباشد و نیزاکه ورنه به معنی بد عقیده وبداندیشه هست داستان رستم وا کوان که دراصل‌رزم نیکی‌با بدی است درپرده حکایت گفته شده .

مقصود اینکه بدی به صورمختلف خودرا پدید میکند،خوش ظاهروبدباطن یا آغاز خوش و انجام بد دارد و همچنین هستند خواهشاتیکه محض تنی میباشند آنچه‌بشردرآنهالذت تصورمیکند درحقیقت درد‌هستند که به‌صورت لذت‌درمی‌آیند و او که داناست فریب نمی خورد و در ظاهر روشن آنها ، باطن تاریك و پلید را می بیند .

رستم چون با سر اکوان واسب پای افراسیاب به اندرون کشور ایران رسید وبه پایتخت نزدیك شد سران ایران وبعد شخص پادشاه از او گرم پذیرائی کردند دربارمنعقد شد وجشن شادی گرفته شد رستم ازنبرد اکوان گزارش داد و گفت :

که گوری به خوبی ندیدم چنوی بدان یال و آن کتف‌وآن‌رنگ‌وبوی

برون آمد از پوست مانند مار کزو هر کسی خواستی زینهار

فردوسی ، پس ازآنکه شرح طولانی ازجنگ بزرگ ایران و توران داده ، گویا، میخواست تغییری دررشته سخن‌بدهد که هم برای او وهم برای خوانندگان تفریحی بشود این داستان را به شعردرآورده تا او از خستگی سرودن اشعار رزم خوانندگان از خواندن‌آن درآیند و پس ازاین داستان ، داستانی شیرینتر از بیژن ومنیژه فرموده .

داستان بیژن و منیژه

بیژن به زبان اوستائی « ورزنه » پسر گیو ، مادراو، بانو گشسب، دختر رستم و میان گردان ایران به جسارت وتهور و مردانگی و فرزانگی معروف بود. یگانه پسر پدرواز اینرو بسیار عزیز پدر بود مهر گیوبه بیژن ، چون محبت یعقوب به یوسف بود. فردوسی این داستان را به اشعاربسیارشیرین آغازنموده میفرماید :

شبی چون شبه روی شسته به قیر　　نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

زمین زیر آن چادر قیر گون　　تو گفتی شدستی به خواب اندرون

شب تاریك زمستان و دراز ، میگوید خوابم نمی برد از بسترخواب برآمدم وبنشستم وبانوئی راکه نزدم بسیار گرامی بود خواستم و گفتم چراغ بیاور با هم بنشستیم وآن بانو:

می آورد و نار و ترنج و بهی　　زدوده یکی جام شاهنشهی

پس ازآن بانومحض گذراندن وقت گفت :

به پیمای می تا یکی داستان　　ز دفتر برت خوانم از باستان

می میگساريد، چنگ مینواخت وضمناً داستان زیررا بر گفت :

فردوسی میفرماید :

آنچه ازاوشنیدم به شعردرآوردم وآن چنین بود :

در یك روزی که شهنشاه کیخسرو در مجلس بزم نشسته بود که در باربد عرض کرد گروهی ازارمانیان که درمرزایران وتوران جا داشتند ، بارمیخواهند ، شهنشاه فرمود که بیایند، دادخواهان غریوان وفریاد کنان زمین خدمت رابوسیدند وعرض کردند گرازان همیشه به چراگاه ماآمده چارپایان ما را میکشند و کشت ما را گزند میرسانند شهنشاه چاره کند کیخسرو فرمود خوان زرین پر از گوهر وده اسب با لگام زرین آوردند پس به گردان رو کرد وفرمود هر که رنج مرا رنج خود دانست گنج من ازاوهست .

از سرداران کسی پاسخ نداد مگر بیژن که بایستاد و نماز برد و عرض کرد که این خدمت‌را او به انجام میرساند گیو که به‌او بی‌نهایت علاقه‌داشت و نمیخواست او‌چارخطر گردد ناراحت گشته:

به فرزند گفت این جوانی چراست | به نیروی خویش‌این گمانی‌چراست
به راهی که هر گز نه رفتی مپوی | بـر شاه خیره مبر آبـروی

بیژن پدررا آرام کرد وازاواجازه گرفت‌پس کیخسرو:

به گر گین میلاد گفت آنگهی | که بیژن بـه ارمان نداند رهی
تو با او برو با ستور و نوند | همش راهبر باش و هم یارمند

هردو به بیشه گرازان رفتند گر گین که همراه شده بود یاری کند از رشک کنار گرفت و بیژن را تنها گذاشت ولی او مردانه به اندرون بیشه رفت و گرازان راتباه کرد. کمی‌ازآنها که ازدست اوجان بسلامت‌در بردند ازبیشه‌بدررفتند وبیژن پیروز به چادر خود باز گشت و ازکامیابی او و یاری نکردن به او گر گین برخود ترسید که چون او به حضور شاهنشاه برسد و شاهنشاه بداند که بیژن تنها چنین کار دشواررا انجام داده گر گین را سرزنش بلکه عتاب خواهد کرد بنابرین از جوانی و نا آزمودگی بیژن سوء استفاده کرد و خواست او را به صدمه‌ای مبتلا سازد ومیدانست که شاهزادگان توران نزدیك بدان مکان به سیر وشکار وتفریح وخوش گذرانی می آیند ستایشها کرد و بیژن را مایل نمود که به مرز توران برود به او گفت ـ :

یکی جشن گاه است ازایدرنه دور | به دو روزه راه اندر آید به تور
پریچهره بینی همه دشت و کوه | بهر سو به شادی نشسته گروه

و چون بیژن ، به اغوای او به آنسو رفت منیژه یکی از دختران افراسیاب درآنجا برای تفریح‌آمده بودو بیژن:

به زیر یکی سرو بن شد بلند | که تا زآفتابش نباشد گزند
بتان دید چون لعبت قندهار | بیاراسته همچو خرم بهار

اوپریچهرگان را ازدورمیدید وازنواختن تاروتنبوروخواندن سرود ازآنها لذت میبرد که درآن اثنا :

منیژه ز خیمه یکی بنگرید بر آن سروبن روی بیژن بدید

بەرخسار گان چون سهیل یمن بنفشه دمیده به گرد سمن

ازآن جوان وقدو صورت او خوشش آمد .

فرستاد مردایه را چون نوند که رو زیر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست سیاوش مگر زنده شد یا پری است

دایه نزد بیژن آمدو پرسید که او کیست و برای چه در اینجاست و که رامیجوید بیژن پاسخ داد که ازایران آمده ام نام من بیژن پور گیو به تباه کردن گرازان در این اطراف مأمور شده بودم اینك آن وظیفه رابه انجام رسانیده چونکه این دشت را پیراسته و آراسته یافتم و شنیدم که شاهزاده بانو دخت افراسیاب به تفریح آمده است واین جا نخچیر گاه اوهست وبزمی منعقد کرده است خواستم که اورا به بینم دایه باز گشت و آنچه ازبیژن شنیده بود به منیژه باز گفت واو فرمود که بیژن را بمهمانی بخواهد ، بیژن به چادرمنیژه رفت و به رسم ایرانیان کنیزان آمدند و

بشستند پایش به مشک و گلاب گرفتند ازآن پس بخوردن شتاب

نشستنگه ورود و می خواستند ز بیگانه خرگه به پرداختند

وچون بیژن خواست جدا بشود وبه جای خود باز گردد منیژه که براوفریفته شده بود خواست راهی پیدا بکند که جدائی واقع نشود به کنیزان اشاره کرد که در جام می داروی بیهوشی آمیختند وبه بیژن دادند واز نوشیدن آن بر بیژن غنود گی غلبه کرد ومنیژه .

عماری بسیجید ورفتن به راه مرآن خفته را اندران جایگاه

و در حالت بیهوشی و غنود گی او را به کاخ شاهی درآورد وبه جای خود برد بیژن چون از بیهوشی به هوش آمد خودرا درتوران درکاخ شاهی یافت وآنوقت دانست که گر گین باا و دشمنی کرده ودرخطر بزرگ اورا انداخته .

چنین گفت کای کرد گارا مرا رهائی نخواهد بدن زید را
زگر گین بخواهی مگر کین من برو بشنوی درد و نفرین من

ناچار چند روز با منیژه بگذراند مگر «نهان کی مان آن رازی کزو سازند محفلها» آواز چنگ وعود ونای و نوش کم کم دربانان کاخ شنیده و گوشها را تیز کرده گمان بردند که بیگانه‌ای درکاخ شاهی راه یافته وخواجه‌سرا جز اینکه با پادشاه آگاهی‌دهد چاره‌ندید. افراسیاب سخت درخشم شدوفراخان سالار را خواست وبااو مشورت کرد وبه‌رأی او گرسیوز برادرخودرا که سخت‌ترین دشمن ایرانیان بود به‌حرم فرستاد و گفت.

برو با سواران هشیار سر نگهدار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی به‌کاخ اندرا به بند و کشانش بیار ایدرا

گرسیوز ناگهان به‌کاخ‌درآمد ویکسر برصدای سازبه‌اتاق‌منیژه رفت‌وآنجا بیژن رامیان زنان‌و خوانندگان ونوازندگان دید.

خروشید گرسیوز آنگه بدرد که‌ای خویش نشناس ناپاک‌مرد
فتادی به چنگال شیر ژیان کجابرد‌خواهی‌توجان‌زین‌میان

بیژن گرچه درجامه ساده بود وافزار جنگ باخود نداشت‌اما:

همیشه به یك ساق موزه درون یکی خنجری داشتی آبگون

خنجررا کشید، نام‌خویش رابر گفت وبه‌رزم آماده گشت وچون گرسیوزدید که از تهدیدکار به ستیز کشیده اورا اندرز دادو مطمئن نمود که به جان او آسیب نخواهدرسید. بیژن‌نیز دید که تنهابایك‌ملت نمیتواندجنگ کند بویژه‌درصورتیکه بی‌اسلحه باشد بشرط امان از جان تسلیم شد. گرسیوز اورا امان داد وچون خنجر بگرفت، دستش‌را به‌بست وبصورت مجرم به‌حضور افراسیاب بردواو پس‌از خطاب و عتاب فرمان‌داد بیژن‌را بکشند.

پاسخی که بیژن‌به افراسیاب‌داد کاملا به‌افسانه «انی ردها» هم‌مانند است‌او نگفت که منیژه‌در جام‌می داروی بیهوشی آمیخته به‌اوداد ودر عالم‌بیهوشی اورا به توران

آوره بلکه گفت :

به زیر یکی سرو رفتم به‌خواب — که تا سایه دارد مر از آفتاب
بیامد پری وبگسترد پر — مرا اندر آورد خفته به بر
ز اسبم جدا کرد و شد تا به راه — که آمد همی لشکر دخت شاه
سواری پراکنده بر گرد دشت — فراوان عماری بمن بر گذشت
پری یك به‌یك زاهرمن کردیاد — میان سواران بیامد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند — بر آن خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان افراسیاب — نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب

پس بنابر بیت پنجم، پری بود که به قوه جادو بیژن را در عماری نشاند افراسیاب فرمان‌داد پیش درکاخ، بیژن‌را بردار آویزان بکند‌ورسم شاهان‌هخامنشی نیز هم‌چنان‌بود داریوش درسنگ بوشت بیستون میگوید :

«چترن‌تخمه»را بگرفتند وبسوی من آوردند پس فرمودم بینی و گوش اورا بریدند وچشم‌اورا درآوردند وبردرمن بسته‌باز داشتم همه‌مردم وی‌را دیدند پس‌در شهر اربلا بردار بیاویختند.

در آن اثنا پیران ویسه بحضور پادشاه رسید و وی را اندرز نمود و گفت که کشتن بیژن‌بسیار آسان‌ورزم باسپاه پر کین ایران بسیار دشوار خواهدشد.

تو این بیژن نامور را مکش — که هستی‌یکی شاه‌بارأی وهش
که کین سیاوش تازه کنی — بتوران‌چنین‌جنگ و کین‌افکنی

وبنابر اندرز پیران، افراسیاب از کشتن بیژن در گذشت وفرمود اورا زنجیر کرده درچاه‌زندانی کنند ومنیژه‌را ازکاخ‌شاهی بیرون کرد وبه‌او گفت :

بهارش توئی غمگسارش توباش — دراین‌تنگ‌زندان‌زوارش توباش

گرگین پس‌ازآنکه بیژن‌رافریب‌داد واورابه‌جائی فرستاد که امیدبرگشت نبود ازترس شاه‌و خانواده گودرز ، از کردهٔ خود پشیمان شدو هر چند او را جست نیافت ناچاربه پای‌تخت باز گشت ودروغی چندبه گیو وشهنشاه گفت که بیژن پس

از آنکه به‌همراهی من گرازان راتباه کرد .

برآمد یکی گوراز آن مرغزار کز آن خوبتر کس نه‌بیند نگار

واو اسب برانگیخت وپی گور تاخت و کمند رابگشاد وبراو بیافکندااما:

فکندن همان بود و رفتن همان دوان گور وبیژن‌پس اندر دوان

ومن هرچند اورا جستم نیافتم گیو که علاقه بی‌نهایت به‌فرزند داشت ازاین گزارش به گرگین بد گمان شدوازشهنشاه دادخواست شهنشاه دو باره از گرگین پرسشها کرد وپاسخهای پریشان شنید.

چو گفتارها یك به دیگر نماند برآشفت واز پیش تختش براند

همش خیره‌سر دیدوهم بد گمان به دشنام بگشاد خسرو زبان

فرمود گرگین رابند کردند وبه‌جستن بیژن‌همه سو سواران فرستاد و چون اورا نیافتند و گیورابسیار افسرده‌دید ، درماه فروردین ، پس‌ازپرستش درجام گیتی نما که آئینه‌احوال مردم گیتی بودبیژن‌رادید که درچاهی‌درپای‌تخت توران‌زندانی است.به‌رستم نامه نوشت ودرآن ازاو خواهش کرد که به‌رهائی بیژن‌به توران برود وآن‌نامه‌رابدست گیوفرستاد. گیوداماد‌وبیژن‌دخترزاده‌رستم‌بود.فردوسی‌میفرماید :

که خویشی ایشان بدازدیرباز زن گیو بد دختر سرفراز

همان پیلتن خواهر گیو داشت فرامرز یل زان زن نیو داشت

همان بیژن از دختر پیلتن گوی بد سر افراز در انجمن

رستم فرمان شاه‌را بندگی کرد وبا گیوبه دربارآمده وموردِ نوازش شهنشاه گردید. گرگین‌چون شنید که رستم‌از سیستان آمده‌است وبه‌توران میرود به‌او پیام فرستاد وخواهش کرد که بخشش او را از شهنشاه بخواهد و با خود به‌رهائی بیژن به‌توران ببرد‌.رستم که بادلیری ومردانگی ، مهرو درگذشت نیزداشت وهموارهٔ‌یاور درماندگان‌و گرفتاران‌بودبه پادشاه سفارش کرد و پادشاه به خاطررستم از گناه او درگذشت.پس از آن به جامه بازرگانان، با گیوو گرگین وزنگه شاوران و گستهم و گرازه ورهام وفرهاد واشکش ، رستم به توران شتافت و به شهرختن درآمد واز

پیران که بزرگ فرمادار توران بود اجازه ماندن را گرفت و به داد وستد مشغول شد تا اینکه منیژه که از گدائی آنچه به دست می‌آورد نیمه خود ونیمه دیگر را برای یار زندانیش میبرد شنید که کاروانی از ایران آمده ودر فلان کاروانسرا ، کالای ایرانی را میفروشد ، به امیدی به آنجا شتافت .

برهنه سر آن دخت افراسیاب بر رستم آمد و دیده پر آب

وازاو ازایران و گردان ایران پرسش کرد. رستم دید که درحضور مردم توران اگر با اوسخنی بگوید بد گمانی پیدا خواهد شد. بنابرین:

یکی بانگ برزد بلندش بروی . . . .

بدو گفت کز پیش من دور شو نه خسرو شناسم نه سالار نو

ندارم ز گودرز و گیو آگهی که مغزم ز گفتار کردی تهی

منیژه بر بیکسی خود و بدبختی بیژن سخت بگریست و گفت :

سخن گر نگوئی نرانم ز پیش که خود من دلی دارم ازدرد ریش

چنین باشد آئین ایران مگر که درویش را کس نگوید خبر

منیژه منم دخت افراسیاب برهنه ندیده تنم آفتاب

چون خلوت شد رستم از او پوزش خواست و فرمود به او خوردنی دادند او همانجا نشست وخوراکی که دادند خورد وضمناً درد دل نیز میگفت رستم می شنید بعد به آشپز دستور داد مرغی بریان کرده با نان به او بدهند و بدون اینکه منیژه آگاه گردد انگشتر خویش را درشکم مرغ نهاد ومرغ و نان را به منیژه داد و او خوشنود به سوی چاه بیژن آمد .

نوشته بدستار چیزیکه برد چنان هم نوشته به بیژن سپرد

بیژن دستار را گشود ونان ومرغ خورد ودرشکم مرغ انگشتری یافت و به تأمل دید ونام رستم را بر آن خواند .

بخندید خندیدنی شاهوار چنان کامد آوازش ازچاهسار

منیژه از آن خنده بلند و بی موقع شگفتی نمود و داستانی بزد که دیوانه

خنده ز کردارخود بگفت این چه خنده است ای نیك بخت .

بیژن از او پیمان گرفت که آنچه بشنود سخت نهان دارد و پس از آن گفت به گمانم دهنده مرغ ونان رستم است. اکنون بر گرد وازاو بپرس اگر توخداوند رخشی بگو :

رستم پاسخ داد که به بیژن بگویدآری. خداوند رخش است که به یاری تو یزدان فریادرس فرستاده است پس ازآن در خلوت به منیژه دستور داد که نزدیك به چاه آتش برافروزد تا به روشنائی آن موقع چاه را بداند وشب به آن نشانی رستم با گردان دیگر برسرچاه رفت وسنگ را از سرچاه دور کرد و یا بگفته فردوسی بینداخت بر بیشه شهرچین وپیش ازاینکه بیژن را ازچاه درآورد ازاوپیمان گرفت که ازخطای گرگین چشم بپوشد واورا به‌بخشد .

پس ازآن اورا ازچاه کشید وبعد با سران برکاخ شاهی شبیخون آورد وآنجا خرابی رساند وچون روزشد افراسیاب به دنبال رستم ویارانش شتافت جنگ نمود ولی شکست خورد ورستم با بیژن ومنیژه ویاران سالم به ایران رسید .

داستان اشا (usha) وانی ردها (Ani ru ddha)

این داستان ، به داستان بیژن، هم مانند است اشیاء جهان، جا به جامیشوند ذره‌ای نیست که به‌یك حالت ساکن پاینده بماند ودرجا به‌جا کردن چیزها، طبیعت انواع وسایل برمی‌انگیزد باد وطوفان، ابروباران حشرات وپرندگان تخم درختها را جا به جا میکنند ، سختی زمستان و تابستان. پرندگان وحیوانها وآدمیزاد را ازجائی به جائی میبرند ، بازرگان انواع کالا را ازجائی به جائی می آورد ، ملل یا بسبب هجرت ، چیرگی یا شکست یا علتی دیگر از کشوری به کشوری میروند باین‌ترتیب درجهان تن ، همه ذرات واشیاء درتغییر وتبدیل هستند، بهم‌می‌آمیزند، و ازهم جدا میشوند وآمیزش وجدائی چه در جاندار وچه بیجان ، همواره در کار است وهم چنین افکار بشروالفاظ زبان ، متصل‌درسیروتغییرهستند، داستانها وافسانه‌ها

راه دورودراز می‌پیمایند، بویژه چون راه آمد وشدآسان گردد.درعصر قدیم ، دوره هخامنشی بزرگترین شهنشاهی را درآسیا تأسیس کرد وافریقا را به‌آسیا وآسیارا به اروپا و کشورایران را بمصروهند بلکه تا چین وسیع نمود .

مردمیکه‌دراین ممالك میزیستند درزیرپرچم شهنشاهی‌بدون مانع به‌آزادی رفت وآمد میکردند وبا خود چه از اشیاء بیجان وچه جاندارچه ازحیوانهاوچه از نباتات میبردند ومی‌آوردند بلکه دین و فلسفه و زبان وادبیات از بابل به هند واز هند به ایران وازخاور به باختروازباختر به خاور منتقل میشدند .

بسیاراوقات گوینده افسانه ، نیمی ازافسانه را ازچین ونیم دیگر ازیونان یا هند یا مصر گرفته ، افسانه تازه میساخت دربرخی‌ازافسانه‌ها ،آمیزش ازچندافسانه که در ممالك مختلف گفته شده‌اند می یابیم ، مهارت افسانه گودر پیوستن دو یا بیشترافسانه بود دربرخی ازداستانها ، چندان هم مانندی است که نه میتوان گفت اصل آن از کجا هست بویژه درداستانهای هم مانند هند و ایران که برخی از آنها بیان شده‌اند واینك ، داستان اشاوا نی‌ره‌ها بیان میشود که با داستان بیژن ومنیژه هم مانند است .

واماافسانه‌های ایزدان‌یونان‌وهندومصر،البته‌ازتخیل‌ادباءوشعراءوحکمای آن ممالك‌است‌افکارمجسم‌شده‌اندا گردرصورت وجزئیات‌امتیازی‌هست،بسبب سبك‌بیان ونوع مصور کردن فکراست و دانشمندی فکر عادی را به قوه فصاحت و بلاغت ، شاعرانه وحکیمانه وبسیارعالی میکند ونیز نویسنده‌ای که قوهٔ بیان اوضعیف‌است یا سلیقه درست و شاعرانه ندارد ، اندیشه بسیار عالی را در الفاظی ادا میکند که به‌فکرسطحی‌به نظر میرسد.روانی و قوه بیان سحر است وهمه کس ازآن بهره مند نمی شوند .

ازافسانه بسیارشیرین شاهنامه که بیژن ومنیژه باشد بیان شد اینك نظیرآن (ازهند) بیان میشود درداستان بیژن ومنیژه احساسات عشق و صمیمیت و فداکاری

بخوبی روشن شده‌اند وهم چنین درداستان أشاو انی ردها . در هردو معشوق مرد و عاشق زن‌است هردومعشوق، فرزندزاده قهرمانان بزرگ وهردودرحالت غنودگی وخواب وبیهوشی‌از کشور خود به کشورمعشوق میروند ودرهردونجات دهنده پدر بزرگ است ودرهردونتیجه عشق ،کامیابی عاشق ومعشوق است .

میگویند بانا نام پادشاه شهر سونیتاپوره Sonita pura دختری داشت بنام اشا (روشنائی صبح) وبانا یکی‌از بزرگان قوم‌دایت‌یه (daitya) بود اتفاق شد که اشا درخواب جوانی رادیدوبراو فریفته گشت ونمیدانست چگونه معشوق ندیده و نشناخته رابیابد واوندیمی داشت بنام چتره لیکهه (صورت نگار) که درصورت-نگاری وجادو بی‌نظیر بوداشابه‌او توصیف وقیافه جوانی که درعالم خواب دیده‌بود کردواز او یاری خواست چتره لیکهه‌به قوه سحر دانست که معشوق او کیست و وکجاست و اوانی ردّها نام پسر پردیمنا (Paradyumna) و نوه کرشنا قهرمان بزرگ هند بود چتره لیکهه‌بر اصرار وخواهش اشا ، انی‌ردها را در حالت خواب برداشته به‌مکان اشا آورد و چون انی‌ردها بیدار گشت خود را درکاخ شاهی و میان مردم اجنبی و کشور خارجه یافته سخت پریشان‌شد ولی‌اشا اورا آرام‌نمود وخودرا به‌او شناسا کرد و گرم‌پذیرفت وچندان‌مهرو جوشش نمود که انی‌ردها ، مانندبیژن چار وناچار باو تسلیم شدو چندی درکاخ شاهی بااوبه عیش‌و نوش گذراند تا اینکه نگهبانان‌کاخ تغییری دررفتار اشا احساس کرده بد گمان شدند وبه‌پدراوخبردادند، «بانا»مانند افراسیاب سرداری رابه‌حرم فرستاد که بازرسی کند واگر بیگانه‌ای را بیابد فوراًاو راگرفتار نمایدوخود بدون‌خبر ناگهان‌به‌اتاق اشارفت‌واورا باجوانی دید،به خشم درآمد فرمود که پاسبانان او راگرفتار کنند انی‌ردها مردانه از خود دفاع کرد ولی بسبب کثرت دشمنان درانجام تسلیم گشت بانا اورا درجائی تنگ‌و تاریك به‌زندان نمودوچون چندی انی‌ردها ازپدر ومادرونیا دورماند پدرش پردیمنا مانند گیوپریشان گشت‌وبالاخره کرشناباچندتن‌ازسرداران‌وپهلوانان‌به‌سونیتاپوره رفت وبا بانا و یاورانش که میان آنها ایزدانی مانند شیوا نیز بودند جنگ سختی

نموده‌وشکست داده. نوه‌را اززندان درآورده وبانای شکست خورده‌ناچار شد که‌اورا به کرشنا بسپارد .

و باین ترتیب کرشنا که نیای انی ردها میشد ، با پردیمنا و عروس و دیگر سرداران به‌مرکز خود که دوارکا نامیده میشد باز گشت .

اشا که بمعنی روشنائی صبح‌است به‌زبان ایرانی اشایاا‌شدن خوانده میشود

- جنگ یازده یا دوازده رخ -

از شبیخون دلیرانه و بی‌باکانه رستم که برکاخ شاهی نمود وبیژن را با منیژه سالم باخودو سرداران دیگربه ایران‌برد افراسیاب سخت بر آشفت وپس‌ازرفتن‌او:

به‌کاخ اندر آمد پر آزار دل	ابا کار دانان هشیار دل
برایشان‌همه‌داستان‌بر گشاد	گذشته سخنها همه کردیاد
به هنگام رزم منوچهر باز	نبدد‌ست ایران‌به‌توران دراز
شبیخون کنون تادر خان من	از ایران بیارند بر جان من
براین کینه گرکار سازیم‌زود	و گرنه برآرندازین‌مرز دود

پس گفت باید مقابل اینگونه تهور،درسی به ایرانیها بدهم که دوباره چنین جرأت نکنندسپاه فراوان گرد آورد و پیران راسپه سالار کرده بسوی ایران‌روانه نمود وچون‌ازاین لشکر کشی کیخسرو آگاه گشت اونیزتهیه دیدوبا استعدادکافی گودرز رابه‌مرز توران فرستاد .

این جنگ دوازده‌رخ نامیده میشود زیرا که دوازده سردار تورانی با دوازده ایرانی‌نبردتن‌به‌تن کرده همه‌سرداران‌توران به استثنای گروی زره که‌زنده گرفتار شد کشته شدند و کمر افراسیاب بشکست و قوه لشکری او بسیار ضعیف گشت پس ازآن هیچ گاه نتوانست مهاجم گرددودر دفاع گذرانید تاکشته شدماننددوازده رخ‌درنوشته باستان هندرزم ده‌رخ هست یعنی‌سوشروس که با هوسروش یا کیخسرو یک اسم‌است ، سوداس نام‌شاهی‌را ، درجنگ ده‌رخ یاری کرد .

رزم آغاز میشود ، از نامه وپیام میان گودرز وپیران وبعد هر دو لشکر صف کشیدند وسه‌روزجنگ جاری‌بود روزچهارم‌باپنجم رسید گیو ازطول جنگ‌بستوه آمد ونزدپدر رفته‌ازاو خواست که هزار سوار گزیده همراه او کندتا :

بر آریم گرد از کمین گاه شان   سر افشان کنیم از بر ماه شان

و بعد هومان از برادرش همینگونه خواهش کرد و کم کم‌جنگ‌هم‌گروه به نبرد تن‌به‌تن رسید و هومان از ایران اولارهام‌و بعد فریبرز و گودرز را به مبارزه خواست ود. آخر بیژن به‌نبرداو آماده گشت واویگانه فرزند گیو بودوپدر به این پسرعلاقه‌ای داشت که مانندآن ، درتورات یعقوب ویوسف رامی‌یابیم چون گیودید که‌بیژن تصمیم گرفته که باهومان نبرد تن‌به‌تن کند پریشان شدوبه فرزند گفت .

نیم من بدین‌کار همداستان   مزن نیز پیشم ازین داستان

ولی بیژن به‌سخن پدر گوش نداده نزدنیا رفت واز او اجازه خواست و گفت که‌بفرمایدا کنون‌سپهبد به گیو مگرکان‌سلیح سیاوخش نیو دهدمرمرا ترک‌وروم زره. گودرزبجای اینکه مانع گردد اورا آفرین گفت وبه‌رزم تشویق‌نمود ولی گیو آرام نمی‌یافت ودر آخر گفت :

اگر جنگ‌جوید سلیحش کجاست   زره دارد از من چه بایدش خواست

وبه این‌بهانه میخواست اوازنبرد دست کشد واوجوان‌وتند:

برانگیخت اسب‌ازمیان سپاه   که‌آید زلشکر به‌آورد گاه

ازرفتن‌پسر، پدرمهربان‌ازآنچه گفته‌بودپشیمان شدبگریست‌بگفته‌فردوسی

نگر تاغم‌ومهر فرزند چیست

برای فرزند دست‌به دعاشد و گفت پرورد گارا . !

بمن باز بخشش توای کرد گار   بگردان ز جانش بد روز گار

دوان پشت‌او رفت از اسب فرودآمد واسب و درع سیاوخش را به وی سپرد بیژن به‌نبرد هومان رفت نبرد سختی نمودند و گرچه هومان سرباز دلیر و آزموده بود و گر چه .

زبیژن فزون بود هومان به زور　　هنرعیب گردد چوبر گشت‌هور

درانجام برهومان پیروزشدواورا بکشت وبازجنگ، جاری‌بود وضمناً گودرز به پیران وپیران به گودرز نامه‌مینوشتند وبه‌نتیجه‌ای نمیرسیدند هردو سپه سالار از شاهان شان یاری خواستند وهردو شاه‌یعنی افراسیاب و کیخسرو ، تهیه تازه دیده‌و شخصاً به‌یاری سپاه ازمر کز درآمدند ودرآن‌اثنابنابر رضایت‌دو سپه‌سالار نبرد تن به‌تن در گرفت. ازطرفین مبارز انتخاب شدند نخستین.

فریبرز گرد دلیر زلشکر برون تاخت برسان شیر

ومقابل اوکلباد پسر ویسه درآمد وبدست فریبرز کشته شد .

و دیگر گروی زره دیو نیو　　برون‌رفت باپور گودرز گیو

وبدست گیو زنده گرفتار شد .

سه دیگر سیامك ز توران سپاه　　بشد با گرازه به آوردگاه

و بدست گرازه کشته شد .

چهارم فروهل به دو زنگله　　دو جنگی به کردار شیر بله

زنگله کشته شد .

به پنجم چو رهام گودرز بود　　که با بارمان او نبرد آزمود

بارمان کشته شد .

ششم بیژن گیو و روئین دمان　　بزه بر نهادند هر دو کمان

روئین کشته شد .

برون تاخت‌هفتم ز گردان‌هجیر　　گو نامدار و سوار هژیر

سپهرم ز خویشان افراسیاب　　گو نامور بود و با جاه وآب

هجیر پیروز شد

چو گر گین بهشتم‌بشد کینه‌خواه　　ابا اندریمان ز توران سپاه

اندریمان کشته شد .

نهم برته با کهرم تیغ زن　　دو خونی و هر دو سر انجمن

کهرم کشته شد.

دهم راز گردان وجنگ آوران | بشد ساخته زنگه شاوران
که‌هم‌رزمش‌ازبخت‌اخواست‌بود | که‌ازجنک کس‌سر نه‌بر کاست‌بود

اخواست کشته شد.

پس از آن سپه‌دار دولشکر پیران و گودرز بهم رسیدند و بعد از نبرد طولانی پیران کشته شدو به‌این ترتیب رزم یازده تن‌به یازده ، یاجنگ یازده رخ که دوازده رخ نیز گفته میشود به انجام رسید ودر آن اثنا شهنشاه کیخسرو به میدان جنگ وارد گشت کشتگان‌رادیدوفرمان داد که تن‌پیران رابه‌مشك وکافور، وعنبر و گلاب معطرو پاك کرده دردخمه بگذارند و گروی زره‌را به کین سیاوخش بکشند.

- واپسین جنگ کیخسرو وافراسیاب -

پس از کشته شدن سرداران بزرگ توران ، قوه لشکری افراسیاب بسیار ضعیف گشته واومیخواست که صلح‌بشود اما کیخسرو بنابر پیمانی که با کیکاوس بسته بودوبنابر آئین آن عصر بایستی که کین سیاوخش رابگیرد ازاینرو آشتی را نمی‌پذیرفت وطرفین برای جنگ قطعی آماده شدند.افراسیاب باسه پسران خود که بزرگتر قراخان ودومی پشنگ یاشیده وسومی‌جهن‌باآنچه میتوانست ازسپاه‌تهیه دیده بسوی مرزایران پیش‌آمد و اولا به کیخسرو نامه‌نوشت وازاو آشتی خواست وآماده گشت که کیخسرو هرجائیکه ازمرز توران بخواهدبه‌او تسلیم کند.

برآن بوم‌و برکان ز ایران تهی | بفرمان کنم آن ز ترکان تهی

وافزود که اگر کیخسرو به‌هیچ‌شرط آشتی‌را نمی‌پذیرد، و

جزازرزم وخون کردنت رای نیست | بمغز تو پند مرا جای نیست

پس بامن تن‌به‌تن نبرد کن، یکی‌از ما کشته خواهد شد و کین وجنگ به انجام خواهد رسید و اگر نمیخواهی بامن نبرد کنی با پشنگ بکن وآن نامه را بوسیله پشنگ نزد کیخسرو فرستادودر پاسخ کیخسرو نوشت.

نخواهم ز تو بوم توران نه گنج | که بر کس نماند سرای سپنج
پشنگ آمدو خواست ازمانبرد | زره دار با لشکر و دار و برد
سپیده دمان هست مهمان من | به خنجر به بیند سر افشان من

ناچار روزدیگر پشنگ به‌میدان نبردرفت‌وپس‌از نبرد‌سخت بدست کیخسرو کشته شدورزم دولشکر به‌انبوه در گرفت وپس‌از کشش و کوشش درانجام‌لشکر توران شکست خورد و افراسیاب از میدان جنگ بدررفت وسپاه ایران از جیحون در گذشته ولایت سغدرا تصرف کردند وباردیگر افراسیاب پیش‌آمد ورزم سختی نموده ، مکرر شکست خوردو در گنگ‌بهشت پناهنده گشت واز آنجا به‌فغفورچین که بایدخان ختن‌باشد نامه‌نوشت وازاویاری خواست‌وباز به کیخسرو نامه نوشت‌و التماس آشتی کرد ولی‌پذیرفته نشدو افراسیاب از اندرون باره‌و ایرانیان ازبیرون رزم سخت نمودند جهن پسر و گرسیوز برادر افراسیاب بدست رستم گرفتار شدند وافراسیاب مجبور گشت که ازباره‌فرار بکندوراه دشت‌و بیابان رابگیرد واز فغفور کمك گرفته بگردد وبخت خودرا برای آخرین‌بار بیازماید وبازنامه به کیخسرو نوشت و صلح‌خواست ولی کیخسرو به جز کین گرفتن‌فکردیگر نداشت‌افراسیاب شبیخون کرد اماشکست خورد واز آب‌زره در گذشت و کیخسرو روبه‌مکران رفت ودر جنگ شاه مکران کشته شدوبه‌این ترتیب سرزمینی که اکنون خوارزم وسغد ومکران نامیده میشوند به‌تصرف ایران درآمدند و کیخسرو به گنگ‌دژ وسیاوش گرد رفته واز آنجابه پای تخت باز گشت افراسیاب بی‌سپاه وبی‌سردار و خویشان در بیابان ودشت آواره‌ماند وبالاخره ازترس دشمن در کوهی منزوی شد ودر آنجا پارسائی بود[بنام هوم واواتفاقاً به‌غاریکه افراسیاب میماند رسیدو آواز ناله شنیده به‌غار یاهنگ در آمدو باافراسیاب درآویخت واو را گرفتار نمودولی دراثنای راه افراسیاب ازبندهوم درآمده .

«به‌دریا درون‌جست وشدناپدید»

اتفاقاً گودرزبا گیواز آنجا میگذشتند وبه‌هوم آشنا بودند اورا لب‌آب متحیر

دیده پرسیدند درچه فکراست هوم آنچه واقع شده بود بیان کرد و گفت :

برین جایگه برزچنگم بجست در این آب چیست پنهان شد است

واینها بحضورشاه رسیده گزارش‌دادند وبرای بدست آوردن افراسیاب گفتند اگر گرسیوز را درآنجائیکه افراسیاب ناپدید شده بیاوریم:

چوآواز او یابد افراسیاب هم‌آنگه برآید ز دریای آب

وهم چنان شد که افراسیاب آواز او را شنیده ازدریا بیرون‌آمد و گرفتار شد و کیخسرو .

به شمشیرهندی بزد گردنش بخاك اندر افکند تاری تنش

وبعد جهن پسرافراسیاب را که خال کیخسرومیشد اززندان خواسته‌نوازش نمود وشاهی توران را به اوسپرد واو جای پدر برتخت شاهی نشست به این ترتیب کین سیاوش به تباه شدن عده زیادی چه از ایران و چه از توران ، و تباهی مردم گنه‌کارو بیگناه به انجام رسید .

موازنه رزمنامه مهابهارتا وشاهنامه

شاهنامه در عصراسلام و نامه‌ای که مآخذآن است در زمان ساسانیها نوشته شده ومهابهارتا چنانچه اکنون دردست داریم نوشته بسیار قدیمتر است وبا وجود اختلاف زمان ومکان برخی از داستانها و واقعات این دو رزمنامه بسیار هم مانند هستند که چنان هم مانندی با دیگررزمنامه های باستانی مثلا در یونان نمی‌یابیم. بعضی ازقهرمانان شاهنامه درویدا ذکرشده‌اند وتاریخ نوشته‌شدن ویداها ، ازهزار وپانصد تا هفتصد سال پیش ازمسیح است و البته این تاریخ تخمینی است برخی از مورخین بیشترو کمترهم نوشته‌اند ولی زندگی مردمیکه درشاهنامه بیان شده‌اند مثل‌این‌است که در عصر ساسانیها بودند.رقبای مهابهار تاوشاهنامه هر دو ابناء عم میباشند یعنی در ایران افراسیاب با کیخسرو و کیکاوس از نژاد فریدون و هردو آریائی بودند و بنابرین اختلاف نژاد نبود و هم چنین بودند پاندوان و کوروان در مهابهارتا مرز کشور ایران درعصر کیخسرو و کیکاوس در خاور ، تقریباً همان

بود که درزمان ساسانیها بوده یعنی رود جیحون دو کشوررا از هم جدا میکرد در خاور جیحون ولایت خوارزم و سغد و ختن که اکنون جمهوری تـر کمنستان و تاجیکستان و ازبکستان و ترکستان چین نامیده میشدند از توران و از باختر جیحون گرفته، تا دجله از ایران بود ولی کشور پاندوان و کوروان، همسایه و مساحت هردوبسیار کمتر ازتوران وایران میشد.

در شاهنامه بهانه رزم کین ایرج و سیاوخش است ولی در مهابار تا حسادت ورقابت برای شاهی است در صفات خجسته و اخلاق ستوده کیخسرو با یود هشتر هم مانند ودرانگیزش فساد وخونریزی افراسیاب به دریودهن شبیه است درانجام کیخسرو ویود هشتر زنده ناپدید و به بهشت عروج کردند و هم چنین افراسیاب ودریودهن درآب پناهنده شدند وباوجود هم مانندی، خصوصیاتی دراین دورزمنامه می یابیم :-

اولا - مهابهارتا مفصل تر ازشاهنامه است و گذشته بر رزم، مطالبی دیگر دارد که درشاهنامه نیست.

دوم - در شاهنامه از زرتشت ذکر شده ولی گوینده شاهنامه چه فردوسی و چه دقیقی نکات مهم آموزش زرتشتی را یا نمیدانستند یا نخواستند شرح دهند ودرمهابهارتا به تفصیل ازآموزش کرشنا بیان شده وآن آموزش اکنون نامه دینی ومقدس همه هندوان است وبرخوانندهٔ تاثیر بسیارعمیقی میکند.

سیوم - جغرافیه مهابهارتا واضح تروصحیح ترازجغرافیای شاهنامه هست.

چهارم - علت رقابت و رزم درایران کین گرفتن و درهند هوس ریاست و از روی حسادت است.

پنجم - بازی نرد که قسمی از قمار بازی است درمهابهارتاهنرلشکری است، واگرپهلوانی، پهلوانی را به‌بازی‌شودمیخواست بایستی به پذیرد و برد وباخت، منحصر به سیم وزر نبود پادشاهی گنج و کشور وبلکه همسر عزیز خود را درقمار میباخت وبهترین نمونه‌آن یود هشتر برادر بزرگ پاندوان بود که همه چیز حتی

ملکه دراوپدی ، همسرش را درقمار باخت ونفس خویش وبرادرانش را نیز درقمار به بندگی تسلیم کرد .

ششم ـ رزم سرداران بزرگ درمهابهارتا بر « رت » یا گردونه است ولی پهلوانان ایران که در عصر کیان و بعد پدید شدند ، برسوار اسب میشدند و ننگ داشتند که بدون اسب پیاده نبرد بکنند .

هفتم ـ مقام زن گرچه درشاهنامه بسیار بلند نیست ولی بهتر ازرزمنامه مهابهارتاست ، زیرا که درشاهنامه قهرمانی همسرخودرا درقمار نباخته .

هشتم ـ ازمطالعه شاهنامه حس میهن پرستی ، بندگی به شاه وخوش گذرانی درخواننده پیدا میشود وازمطالعه مهابهارتا ، اخلاق ستوده ، دیانت،قهرمان پرستی، صبر درشدأید را درك میکند .

نهم ـ رزمنامه مهابهار تا در هند ، جنبه دینی و روحی پیدا کرده و هرسال درمحفل آنرا میخوانند وجماعتی اززن ومرد گوش میدهند قهرمانان آن نامه چه مرد و چه زن نمونه اخلاق میباشند که شنوندگان آرزومند.میشوند که ازآنها پیروی بکنند ودرایران شاهنامه چنین مقام را ندارد .

انجام کیخسرو

پس ازآنکه کیخسرو، افراسیاب ، پدربزرگش را کشت و بعد پدر بزرگ دیگر کیکاوس نیزجهان‌را بدرود کرد ، چندی به دادشاهی نموده ازشاهی سیر گشت وبه خود گفت :

کنون آن به‌آید که من راه جوی — شوم پیش یزدان پر از آب روی
به سالار بار آن زمان گفت شاه — که بنشین پس پرده بار گاه
کسی را مده بار در پیش من — ز بیگانگان مردم و خویش من

شاه منزوی شد و سرداران کشور پریشان گشتند و نمیدانستند چه بکنند وچاره دراین دیدند که گیورا نزد رستم وزال بفرستند وبه اینها خبر دهند که شاه

دربار بر نامداران به بست

و گیو نزد رستم رفته بگفت آن شگفتی که دیدوشنید رستم وزال بپایتخت شتافتند و از شاه بازخواستند شاه خواهش آنان را پذیرفت.

یکایك بپرسید و بنواخت شان | بەرسم همی جایگه ساخت شان

زال برپا ایستاد و گفت:

یکی ناسزا آگهی یافتم | بدان آگهی تیز بشتافتم

نه بردارد از پیش سالار بار | بپوشد ز ما چهر خود شهریار

شاه در پاسخ گفت:

کنون پنج هفته است تامن بپای | همی خواهم از داور رهنمای

سحر گه مرا چشم نغنود دوش | ز یزدان بیامد خجسته سروش

که بر ساز کامد گه رفتنت | سرآمد شوندی و تا خفتنت

و اکنون تصمیم گرفته‌ام که از تاج وتخت کنار گرفته بیزدان روآورم و از این جهان بگذرم.

سرداران متحیر شدند و زال شاه را ملامت کردو گفت این فکر ایزدی‌نیست بلکه اهریمنی است ولی از پاسخ شاه از گفته خویش پشیمان شد و گفت:

ز من بود تیزی و نا بخردی | توئی پاك و فرزانه ایزدی

سزد گر به بخشی گناه مرا | اگر دیو گم کرد راه مرا

شاه از این پاسخ خشنود شد.

بیازید و بگرفت دستش بدست | بهم خویش بردش بجائی نشست

پس‌ازآن وصیت کرده‌به رستم منشوری داد، که او فرمانروای‌نیمروز باشد و گیو را قم واصفهان بخشید و دیگران را بانعام واکرام خوشنود کردو آخراز همه لهراسب را که در اوستا «اودنت‌آسب» گفته شده، جانشین‌خود کرد و سر - داران‌ونیززال بر آن انتقاد کردندو گفتند لهراسب کارنمایانی‌نکرده مگراینکه

بجنگ الانان فرستادیش | سپاه و درفش و کمر دادیش

آران یا آلان ، اکنون آذربایجان روس است و همان نام بر آن ولایت موزون‌تر و صحیح‌تر بود ولی روسها بخیالات فاسد آنرا آذربایجان نامیده‌اند.

کیخسرو، بسرداران گفت که لهراسب عم زاده او و شاهزاده و برای‌شاهی موزون است ودر انجام‌همه پذیرفتند که در آینده پادشاه بشود پس ازآن کیخسرو بانوان حرم را برخویش خواند و گفت :

که من رفتنی‌ام ز جای سپنج　　شما دل بدارید با درد و رنج

همه‌را بدرود کرد وبسوی کوهستان رفت‌سرداران همراهی نمودند تا اینکه به کوهی رسیدند کیخسرو :

بدان‌مهتران گفت‌ازاین کوهسار　　همه باز گردید بی شهریار

سه تن از سرداران دستان زال و رستم و گودرز فرمان اورا اطاعت کردند وباز گشتند. دیگران خواستند بازهم همراه باشند تا اینکه :

به ره بر یکی چشمه آمد پدید　　جهانجوی کیخسروآنجا رسید

به آن‌آب روشن سروتن بشست　　همی خواند اندر نهان‌زندواست

و بارآخر بسرداران گفت که باز گردند. همه را بدرود کرد وپیشگوئی کرد که :

بباره یکی برف ز ابر سیاه　　شما سوی ایران نیابید راه

شب غنودند و بامداد اثری از کیخسرو نبود همه تنگ دل شدند فریبرز سخن پادشاه را به‌یاد آورد و گفت:

بر گردیم ولی دیگران گفتند:

زمین گرم‌ونرم‌است‌و روشن‌هوا　　برین ماندگی نیست رفتن روا

در آنجا ماندند وچیزی که بود بخوردند پس‌از آن بخواب رفتند هم‌آنگاه باد بلند شد و ابر گردآمد و برف بارید باندازه‌ای که سرداران یکایك ببرف اندرون ماندند.

زمانی تپیدند در زیر برف　　یکی چاه شد کنده هرجای‌ژرف

زال ورستم و گودرزچند روز به انتظار رفقا بودند چون کسی پیدا نشدناچار
به مکان خود باز گشتند و به این ترتیب مانند جنگ کوروان وپاندوان ، در ایران
نیزسرداران طرفین تباه شدند .

رستم درطلسم هستی

کیخسرو ناپدید شد ورستم افسرده به زابلستان باز گشت آتش رزم و کین
دراوسرد شده نیروی تن کاسته وقوه فکر افزون گشته بود در خود می اندیشید که
چه بودم وچه کردم وچه نتیجه ازاین عمر وفعالیت یافتم. این همه مردم کشی واین همه
خشم و کین بهرچه بود. حب بزرگی وشهرت چه سود بمن رسانید؟ اینها درست بود
یانادرست. روزی گردش کنان راه می پیمود تابه باغی رسید به اندرون رفت چشمه ای
دید. کنار آن نشست وبه اندیشه فرورفت که آیا ازنیازمندی ، خواهش بروزمیکند
یاخواهش است که بشررا نیازمند میسازد؟ آیا بشر همین است که می بینیم مشتی از
گوشت و استخوان و پوست یا پس این پرده حقیقتی هم هست؟ اگر همین است که
دیده میشود که به دیدنش نمی ارزد واگر حقیقتی جزاین است آن چیست وچگونه
هست؟ درآن اثنا از کوهی که نزدیك به چشمه بود پیرمردنورانی صورت بیرون خرامید
ونزد رستم آمد وخودرا به اوآشنا کرد و گفت که اوصاحب باغ است ومیخواهد از
مهمان پذیرائی کند .

پس آنچه ازمیوه درباغ یافت با شیرنزد رستم آورد رستم اندك از میوه خورد
وشیررا نوشید وبا او گرم صحبت شد وپرسید چندسال است که اودرآن باغ زندگی
میکند پیرمرد پاسخ داد :

جوان بودم که اینجا را خریدم ودراینجا مقیم شدم واکنون چنانکه می بینی
پیر شده ام میوه این باغ وشیر چند گوسفند و گاو وسیله زندگی من هستند رستم
پرسید این زندگی را چگونه یافتی پیر پاسخ داد آنچه ازما نیست مثل این است
که نیست. می بینم که این تن که آواز «من» پیوسته ازاودرمی آید ازمن نیست زیرا

که اختیاری براو ندارم رستم گفت جامعه را چگونه یافتی؟ پیر گفت همچنانکه تن به زورازمن شده با افراد جامعه نیزازروی بیچار گی و احتیاج پیوستگی دارم ومیکوشم تا ممکن است سودی به‌آنهابرسانم واززیان آنها خودم را محفوظداشته تابتوانم ازآنهاازدور دستی برآتش دارم. رستم گفت نه‌این است که این گریز شما ازجامعه به علت همت پست است ؟

پیر گفت :

شاید چنین باشد ولی این پست همتی من با بلند همتی ، پهلوان ما که رستم است‌چندان امتیازی نداره زیرا که من‌پس ازآزمایش ها پست همت گشتم وجهان پهلوان ما نیز پس از کشیدن زحمت و مرارت بسیار یقیناً خسته شده و افزود که معاشرت با افراد جامعه باید به اندازه احتیاج باشد ودرجلوت، شخص خلوت باطن را ازدست ندهد درراه خدا خدمت بکند وپاداش خدمت‌را نخواهد. بی توقع باشد اگرسودی رسید به ایزد سپاسگزار گردد واگر زیان بیند ناشکری نکند رستم گفت از شهنشاه ما چه اطلاعی داری پیر گفت شنیدم که ناپدید شد رستم گفت آیا این‌شگفتی نیست؟ پیرپاسخ داد هربشریکه حقیقت خودرا دانست‌هم چنان میشود ودرزند گی تن ازآلود گیهای تن خالص ومجرد میگردد هست ونیست زنده هست وپدید نمیباشد دوزخ جهان تن برای او بهشت میگردد رستم گفت از فرمانروای شما که جهان پهلوان میخوانی چه‌آ گاهی داری؟ پیر گفت او عمری به شهامت و دلیری گذرانده ولی فعالیت او همه تنی و پر ازستیز وآویزبود به نام میهن پرستی پهلوی پور گرامی را درید ومیخواست سرنبیره عزیزرا نیز ببره بگفته یکی :

که گاهی نبیره کشی گاه پور بهانه ترا کین ایران وتور

رستم افسرده شد و گفت او اکنون چه باید بکند پیرپاسخ‌داد که اومعروف شده‌است به‌میهن‌پرستی‌ودلیری وشهامت‌وعلوهمت‌ونیروی‌تن‌وسربازی‌ولشکر کشی ویارمهربان ودارای عزت نفس وبا این صفات خجسته اکنون بایدازمعمای زیست آگاه گردد خود و دیگران را بنگره و بشناسد که ساخت این تن و فعالیت

این ذهن ازچه و چگونه هست و چون دانست اگر در تندرستی یا کار کردن ذهن نقصی یابد دراصلاح آن بکوشد پس ازآن اگرخواست بداند که حقیقتی جز اینها که روان میخوانیم نیزوجود داره به‌تحقیق آن برآید رستم‌پرسیدآن چگونه‌میسر میشود پیرپاسخ داد :-

اولا به اراده و مطالعه .

دوم به عزم ثابت

سوم به امید کامل

چهارم به عشق و ذوق

پنجم به تحمل و شکیبائی

ششم به استقامت

هفتم به رهنمائی رهبرپاك ودانا

وافزود که‌آفرینش بردونوع‌است یکی‌ایزدی‌وطبیعی ودوم بشری ومصنوعی آنچه ایزدی است‌دراوقوه‌ای هست که‌مانند خود تولید میکند وسلسله‌زادومرگ جاری‌است. درخت خشك میگردد وفانی میشود ولی پیش ازآنکه خشك بشود، تخمی ازاومیماند که بازدرخت میشود وهم‌چنین هستند حیوان و انسان ولی آنچه بشرمی‌آفریند درآن نیروی تولید نیست بقای اوبه خوداو منحصراست. رستم گفت آیا ممکن است چگونگی بقا وفنا را بدانیم ؟ پیرپاسخ داد :

اینك چشم بصیرت بشما میدهم که با آن چشم معاینه کنی یکباره پرده غفلت دورشد ورستم دید هیکلی عظیم الشأن که سر وته یاآغاز وانجام اوپدید نیست ولی دودست او نمایان هستند که از یك دست موجودات مانند قطره‌ایکه از چشمه آب درآمده به‌صورت رود، روان میشوند، درمی‌آیند ودردست دیگر کشیده‌شده ناپدید میگردند. رستم چون به خودآمد پیر گفت :

این است مفهوم اینکه ما ازاودرآمدیم وبه او باز میگردیم و دراو میمانیم رستم ازپیرسپاسگزارشد وبا دل‌آرام اورا بدرود کرد پیر گفت به‌همین‌زودی

یك رهنمای بزرگ درایران پدید خواهدشد ونواقص اخلاقی ما را دورخواهد کرد وهر که پیام وسخن او را شنیده و بجاآورد خوش بخت خواهد شد افسوس که من اورا نخواهم دید وتا او به گیتی بیاید من نخواهم ماند .

اروت اسب یا لهراسب وشتاسب

افسانه همای عشق ومحبت بنابرداستان گویان باستان گاهی به دیدن درخواب و گاهی به دیدن تصویر یا شنیدن ازهنر وحسن، گفته شده‌اند و چنین است داستان هوتا وسه یا کتایون ووستاسپ یا گشتاسب پورلهراسب . افسانه کتایون به اندازه‌ای درایران مرغوب ومطلوب شده بود که بردیوار اطاق‌های کاخ شاهی و ساختمانهای بزرگان، تصاویر آن نقش وزینت ساختمان گشتند ویونانیها آنرا شنیده به درعمارتی که به سلیقه وسبك آنها بود درآورده‌ند که درآغازاین نامه بیان شد وآنچه فردوسی درشاهنامه فرموده است به سلیقه هند نزدیکتراست. بنابر شاهنامه چون لهراسب پس از کیخسروشهنشاه ایران گشت به خانواده کیکاوس و کیخسرو احترام میگذاشت وآنها را به خود نزدیك کرده بود زیرا که تنها بسبب مهر وعلاقه کیخسرو او به شاهی رسیده وآنانکه ازاوخودرا به شاهی سزاوارتر میدانستند ازتخت وتاج محروم گشتند بلکه چون اورا کیخسرو به جانشینی برگزید سرداران بزرگ مانند زال انتخاب اورا نه پسندیدند .

فردوسی میفرماید :

شگفت اندرو مانده ایرانیان	بر آشفت هر یك چو شیر ژیان
همی هر کسی درشگفتی بماند	که لهراسب راشاه بایست خواند

واز جانب همه زال سالخورده برخاست:

چنین گفت کای شهریار بلند	سزد گر کنی خاك را ارجمند
سربخت آنکس پر از خاك باد	دهان و را زهر تریاك باد
که لهراسب راشاه خواند به داد	ز بیداد هرگز نگیریم یاد

و کیخسرو در پاسخ گفت .

که یزدان کسی را کند نیك بخت — سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فر و نژاد — بود راد و پیروز و از داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست — که گشت این هنرها بلهراسب راست
ز تخم پشین است و از کیقباد — دلی پر ز دانش سری پر ز داد

وچون زال و سرداران اخلاق ستوده واستعداد لهراسب را ازربان شاه شنیدند سخن اورا درست دانستند وفرمان اورا پذیرفتند بلکه زال ازجسارت خود پشیمان گشت

چو بشنید زال آن سخنهای پاك — بیازید انگشت بر زد به خاك
بیالود لب را به خاك سیاه — به آواز لهراسب را خواند شاه

ازاین سبب لهراسب توجه مخصوص به شاهزادگانی داشت که ازنژاد کیکاوس بودند و گشتاسب که خودرا جانشین پدر میدانست از اینگونه توجه باطنا رنجیده وازجانشینی ناامید شده با سیصد سوار که همراه او بودند ازپای تخت درآمد وچون یکی از آنها پرسید که کجا خواهد رفت گشتاسب پاسخ داد :

یکی نامه دارم من از شاه هند — نوشته ز مشك سیه بر پرند
که گر زی من آئی ترا کهترم — ز فرمان و رأی تو بر نگذرم

والبته هندی که همسایه و هم‌مرز ایران میشد ، درعصر ساسانیان وپیش ازآنها سند ومکران وبلوچستان بود وروساء آن سرزمین گاهی مستقل وزمانی تحت نفوذ ایران وزمانی به یکی از شاهان بزرگ هند باج میدادند گشتاسب چون ناگهان از پای تخت ناپدیدشد پدرش به تجسس اوسواران به اطراف فرستاد از جمله بفرمود تا پیش اوشد زریر:

بدو گفت بگزین زلشکر هزار — سواران گرد از در کار زار
برو تیز بر سوی هندوستان — مبادا برو بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت — سوی چین گرازه گرازید تفت

وزآن سواران ، زریر به او رسید و برادر را پند داد و گفت ستاره شناسان

پیشگوئی کرده‌اند که تودر آینده شهنشاه ایران خواهی‌شد وبرای‌ما ننگ است که اینگونه گریزان به‌هندوستان روی.

کنون کهترشاه هندوستان — بباشی نباشیم همداستان

وبرادررا نزد پدربازآورد. گشتاسب چندی بادل‌ناخواسته‌ماند وباز گریزپا شد وسوی روم بگریخت وتنها رفت وچون به ساحل رسید:

یکی پیره سر بود هیشوی نام — جوانمرد وبیدار وبا فروکام

وازاوخواهش کرد که ازآب بگذراند:

ز دینار لختی به هیشوی داد — ازآن هدیه شد مرد گیرنده شاد

زکشتی‌سبك بادبان‌بر کشید — جهانجوی را سوی قیصر کشید

نام هیشوبنابرعقیده علامه‌اشپیگل«ایشوا» وبانام «بیسوس»هم مانند است‌و اویکی ازمخالفین‌داریوش سیوم بود وپس از کشتن داریوش، به لقب اردشیرچهارم ادعای شاهی کرد.

گشتاسب چون به پای تخت روم رسید چندی پی کار میگشت و کسی او را نمی پذیرفت تا اینکه به یك تن‌دهقان که ازنژاد فریدون بود برخورد واوازقیافه، گشتاسب را بزرگ زاده دانست واورا جوانی خسته و افسرده ودرمانده دید و به خانه‌خویش برد.

بسان برادرهمی داشتش — زمانی به ناکام نگذاشتش

قیصر روم سه دختر داشت. مهترین آنها را کتایون می‌نامید واین دوشیزه درخواب جوانی را دید وبراوفریفته شد و زمانی نگذشت که قیصر جشن عروسی منعقد کرد درآن عصر در هند و ایران مرسوم بود که دوشیزه در انجمنی که‌همه خواستاران گرد می‌آمدند حضوریافته وهر که راازآنها میخواست انتخاب میکرد این جشن را «سویم ورا» یا «خودبر گزینی» مینامیدند فردوسی میفرماید: -

چو گشتی بلند اختر وجفت جوی — بدیدی که آمدش هنگام شوی

یکی گرد کردی به کاخ انجمن — بزرگان فرزانه و رأی زن

هر آنکس که بودی مراو را همال　　وزان نامداران بـر آورده یال

بـه کاخ پدر دختر ماهروی　　بگشتی بر آن انجمن جفت‌جوی

وهر که را می پسندید ، دوشیزه ، دسته گل میداد یا رشته جواهر در گردن اومی‌افکند وپدرناچاربود که دخترش را به او ازدواج کند در چنین جشن کتایون باکنیزان خرامان آمد وبه همه نگاه کرد ولی اورا که به خواب دیده بود نیافت ازاینروبه جـای خود بازگشت پادشاه باردوم جشن منعقد کرد واین بار گشتاسب به تشویق میزبان ، درجشن شریك شد:

به بیغوله‌ای شد فرود ازمهان　　پراز درد بنشست خسته روان

وباز کتایون آمد ودر گوشه‌ای مطلوب خویش را یافت ونزدیکتر شده:

بدان مایه ورنامدار افسرش　　هم‌آنگه بیاراست فرخ سرش

پادشاه چون دید که دخترش مردی گمنام را به همسری بر گزید افسرده شد وبه خشم درآمد وخواست دختروناموزه هردورا بکشداسقف مانع شد :

سقف گفت‌کاین نیست‌کار گران　　که پیش ازتو بودند چندین سران

توبا دخترت گفتی انباز جوی　　نه گفتی که شاهی سر افراز جوی

کنون‌جست‌آنرا که‌آمدش‌خوش　　تو از راه یـزدان سرت را مکش

برآیین این شد پی‌افکنده روم　　تـو راهی مگیر اندر آباد بـوم

قیصر ناچارتسلیم شد مگر فرمان داد که داماد بادختر هر کجا که‌بخواهند بروند ودرکاخ شاهی نمانند وچون گشتاسب دید که قیصر از این پیوندآزرده است به همسر گفت :

ای پروریدهٔ ناز وبی‌نیاز

ز چندین سرو افسر و نامدار　　چرا کرد رأیت مرا خواستار

غریبی‌همی بر گزیدی که گنج　　نیابی و با او بمانی به رنج

ازاین سرفرازان همالان‌بجوی　　که باشدت نزد پدر آبروی

کتایون پاسخ داد : ـ مشوتیز با گردش آسمان

چومن باتو خورسند باشم به بخت   تو افسر چرا جوئی وتاج وتخت

برای جلو گیری ازچنین انتخاب قیصر قرار داد که درآینده خواستار دختر باید هنری ازخود نشان دهدو نژادش معلوم باشدپس چون زمان کتخدائی دختر روم رسیدفرمود هر که طالب اوهست:

شود تا سر بیشهٔ فاسقون   بشویددل ومغز وتیغش به خون

یکی گرگ بیند به کرداریپل   تن اژدها دارد و زور پیل

اورا بکشد تادخترش رابیابد «میرین» نام یکی ازبزرگان خواستارشد میرین شکل دیگرمهرین ومترین یامترین است میرین بوسیله هیشو به گشتاسب رسیدوازاو یاری خواست و گشتاسب خواهش اورا پذیرفته، گرگ رابکشت ومیرین با سر گرگ نزد قیصر رفت .

همان روزقیصر سقف را بخواند   بایوان و دختر به میرین رساند

برای دخترسیوم قیصر، شرط کشتن اژدهائی بودو داوطلب اهرن (اتهرون، آذرون) نیز به گشتاسب متوسل شدو گشتاسب اژدها را کشت واهرن دختر قیصررا یافت ولی خوداوهم چنان گمنام ومنزوی بودتااینکه قیصرفرمان داددریک روزمعین سرداران گرد آیند وهنرلشکری خود را نمایش دهند به تشویق وتحریص کتایون گشتاسب نیز به میدان آزمایش رفت وهنرها ازخود نشان داد که قیصر شگفتی نمود اورا خواست ونوازش کرد و:

به گشتاسپ گفت ای نبرده سوار   سر سرکشان افسر کارزار

چه نامی ، بمن گوی شهر ونژاد   ورازین سخن هیچ پاسخ نداد

وبالاخره معلوم شد که اونخستین داماد است واو هست که گرگ واژدها را کشته قیصر از کردهٔ خود پشیمان شد:

به پوزش بیاراست قیصر زبان   بدو گفت بیداد رفت ای جوان

وروز به روز علاقه قیصر به داماد افزون میگشت تا اینکه گشتاسپ رابه رزم الیاس پادشاه خزر فرستاد وآن پادشاه بدست گشتاسپ کشته شدولشکر او شکست

خورد و پس ازآن به تحریك گشتاسپ قیصر از لهراسپ پادشاه ایران باج خواست لهراسب شگفتی نمود و گمان برد که بایدازتحریك پسر گمشده اوباشد پسردیگر زریر را نزد قیصر فرستاد و ضمنا به او تاکید کرد که از گشتاسپ تجسس نماید و معلوم شد که گشتاسب نزد قیصر است اورا خواست وشاهی را بهاووا گذار کرده خود گوشه نشین وبه عبادت مشغول شد وچنین حکایت دامادی وبر گزیدن داماد در داستانهای هند مکرر ذکر شده ازجمله داستان شیرینی است بنام نل ودمه ینتی که فیضی یکی از شعراء ودرباریان شهنشاه جلال الدین اکبر تیموری به فارسی بهشعر ترجمه کرده است

- داستان نل ودمه ینتی (Damayanti) -

میگویند که در کشور نیشده (Nishada) هندوستان پادشاهی بود بنام نل ، بسیار فرزانه وخوش رو وخوش اندام در وصف او فیضی گفته است :

فرزانه شهی فلك شکوهی	دانش منشی خرد پژوهی
از عقل گشاده عقده بخت	بر بخت نهاده پایه تخت
در صبح بهار نو جوانی	شد بهرهٔ بختش ارغوانی
شاهی وجوانی آندومستی است	کاتش فکن سر بر هستی است
خوش آنکه باین فراخ دستی	هشیار بود در این دو مستی

بههمه هنرهای مردانه آراسته بویژه در تربیت و راندن اسب بی نظیر بود و بازی نرد را بسیاردوست میداشت و گرچه درآن ماهر نبود همواره برای بازی آماده بود روزی در بوستان گردش میکرد دومرغ آبیهارا میدید که برآب میان گل نیلوفر مانند کشتی دردریای آرام با کمال سکون ووقارحرکت میکنند یکی ازآنان رااز آب بر گرفت وآن مرغ آبی به زبان درآمد و گفت مرا رها کن تابایاران پرواز کنم وچون به کشور «ویدربه» رسیدم بهشاهزاده بانوی آنجا شمهای اززیبائی وجوانی و هنرشما بگویم نل پرسید که آن شاهزاده بانوچگونه دوشیزهیی است مرغ آبی پاسخ داد (فیضی).

گل چهره سمنبری د من نام — از موی فکنده بـر چمن دام
بت خانـه هند چشم مستش — هندی صنمـان صنم پرستش
محبوبه ملك نـا شکیبـان — اعجوبـهٔ شهـر دلـفریبـان
هم سلسله پیچ تاب مویش — هم صاعقه ریـز برق رویش
لب تنگ شکر نهاده بر تنگ — رخ رنگ جگر فزوده بر رنگ
از عشوه بـرفت خانمانها — وز خنده شگاف کرده جانها
از شرم فکنده پرده در پیش — در روز ندیده سایه خویش
از بسکه نـکوست آن پری دخت — هر کس به هوس خیال او پخت

چون مرغابی چنین زیبائی دمه ینتی راشرح داد نل دلرا باخت ونگران شدو به مرغابی گفت :

ای هم نفس این چه داستان بود — وین کرد کدام آستان بود
آوردی از آسمان نویدم — کردی چو ستاره رو سفیدم

مرغابی را رها کرد واوبا دیگر مرغابیها بسوی کشور «ویدربه» به پرید و چون به آنجا رسید دمه ینتی با کنیزان وهمدمان در بوستان قدم میزد. مرغابی نزدیك به او برزمین نشست :

در ساحت باغ دید مستش — در گلشن وصد چمن به دستش
آمد پر و بال سست کرده — خود را به نظاره چست کرده
بشگفت چو گل زرنگ وبویش — بر سبزه نشست روبرویش

ومنقاررا به نوا گشود و گفت :-

کای تازه بهار نازنینی — آتش زن لعبتان چینی
دارم خبری ز عشقبازی — ازعشق به بال بسته رازی

پس از آن ازحسن وجوانی ودلیری ودانش وشکوه وشاهی نل توصیف کرده و گفت :

هم چنانکه توزیباترین دوشیزه هستی نل نیز فرزانه ترین شاه است از حیا

کـه لازمه دوشیزگان است رخسار دمه ینتی سرخ گشت و مثل اینکه بیگانه را نزد خویش بیند دامن بررویش کشید و به‌آواز نرم گفت هم چنانکه از شاه به من گفتی ازمن نیز به او بگو.

چندی نگذشت که پدر دمه ینتی خواست اورا شوهر دهد بزرگان کشورخود وشاهان کشورهای همسایه راآگاه کرد ودر روز معین جشن نمود همه خواستاران دوشیزه انجمن گشتند ودراینگونه جشن دوشیزه شوی آینده را خودش برمیگزید دمه‌ینتی گمان میکرد که محبوب نادیده‌او نیز در آن انجمن خواهد آمد مگر نمیدانست چگونه اورا بشناسد در آن اثناء اتفاق افتاد که نارده نام پارسا و سیاح آسمانی که پیامبر و خبررسان ایزدان بود به دیدن ایزد اندره به بهشت او که نامش سورگه (Svarga) بود شتافت و به اندره اززیبائی دمه‌ینتی شرحی بیان کرد که اونیز نادیده شیفته حسن دمه ینتی شد و ایزدان یما واگنی(آتش) وورونه را ملاقات کرده آنچه از نارده شنیده بود بگفت ایزدان نامبرده هم اسیر عشق دمه ینتی شدند و هرچهار ایزد قرار دادند که با هم به جشن نامزدی بروند و بخت خود را بیازمایند وسوار «رت» یعنی عراده های آسمانی شده راه افتادند.

درمیان راه اتفاقاً نل را دیدند که به همان اراده میرفت و او را جوان بسیار سنجیده وخوش اندام وخوش بیان یافته خواستند بوسیله اوپیش ازشرکت درجشن خود را به دمه ینتی آشنا سازند وبنابرین با او به‌سخن درآمدندوخواهش کردند که پیام آنها را به دمه ینتی برساند.

نل که خودعاشق دمه‌ینتی بود وبه هزارآرمان به شهراومیرفت متحیرشد که چه بکند. نه از فرمان ایزدان میتوانست سربتابد و نه هم میتوانست از محبوبه دست بکشد. ازآنها پوزش خواست والتماس کرد که بجای‌او کسی دیگررا به‌آن وظیفه بگمارند مگرآنچه‌ایزدان اندیشیده بودند بایستی‌اجرا گردد وچون‌ایزدان اصرار کردند ناچار نل تسلیم شد ایزدان به قوه روحانی فوراً او را به‌کاخ شاهی به حضوردمه ینتی رساندند. ونل یکبارگی خویش را در حضور معشوقه سیمین اندام

یافته محو دیدار او شد و هم چنین دمه ینتی گرچه تا آنوقت اورا ندیده بود از دیدار او شاه و نسبت به او در خود مهر و عشق احساس کرد و به حیرت و سکوت فرو رفت نل پس از نگاه سیر به یاد آورد که به انجام دادن خدمتی به آنجا آمده است بنابرین بجای اینکه اظهار محبت بکند یا چیزی از خود بگوید پیام ایزدان را به او گفت ودر آخر این جمله را افزود که اکنون هرچه خواستی و هر که را خواستی و پسندیدی آنچنان کن که اختیار بدست تو میباشد و در آن اثنا دمه‌ینتی اورا شناخته و دانست که محبوب در حضور او ایستاده به او گفت: دل از تو برندارم تا کام من برآید. من و آنچه از من هست از تو هست .

آیا پاسخ مهر ، مهر نیست ؟

این جشن و این انجمن برای یافتن تو بود و چون تو را یافتم همه کام دل را یافتم و ترا میخواهم « یا تن رسد به جانان یا جان زتن برآید » کسی دیگر جز تو برمن خداوند نخواهد شد و اگر مرا نه پذیرفتی من مرگ را خواهم پذیرفت نل گفت چگونه ایزدان روشن وجاوید را فرو گذاشته به میرنده‌ای دل‌میدهی ایزدان مقام بلند و رتبه ارجمند دارند و خوش بخت است دوشیزه‌ایکه طرف توجه و مهر آنان میشود. دمه ینتی گفت سو گند یاد کرده‌ام و با خود پیمان بسته‌ام که از آن‌تو باشم و همسر تو گردم نل گفت اکنون که پیام از دیگران آورده‌ام شایسته نیست که از خود سخنی بگویم مگر اینکه روز جشن در انجمن مرا نیز با دیگران خواهی‌دید و امیدوارم که مرا فراموش نخواهی کرد دمه ینتی لب خند نمود و گفت آری فراموش‌نخواهم کرد باید در جشن حضور بیابی و ایزدان نیز بیایندو من ترا بر گزیده برخود خداوند خواهم ساخت و هیچ کس بر تو ایراد نخواهد گرفت نل سرفرود آورد و به‌نیروی روانی ایزدان به حضور آنان باز گشت و آنچه گفته و شنیده بود باز گفت ایزدان از او خوشنود شدند و بر او آفرین گفتند .

روز جشن همه خواستاران انجمن شدند و میان آنها ایزدان چهار گانه نیز بودند و خود را به صورت نل نموده و پهلوی او جای گرفتند. مردم شگفتی مینمودند

که پنج تن یك گونه چهره واندام وجامه پهلوی هم نشسته اند دراین اثنا پیش خدمت شاهی به آواز رسا ورود دوشیزه را اعلام کرد همه به آن سوی متوجه شدند فیضی گوید:

در هند به قرنها از این پیش | بودند شهان قرین این کیش
کآنکس که ز دودمان شاهی | جولان ده رخش کج کلاهی
میخواست زاصل ونسل پیوند | میکرد دری به گوهری بند
میداد نشان که در فلان روز | جشنی است بزرگ دولت افروز
هرسرو که خواهد آن گل اندام | مردانه قدم نهد به هنگام
شاهان جهان به روز میعاد | دیوانه عشق آن پریزاد
مستانه به جشن میرسیدند | صفهای نیاز میکشیدند
وآن لاله به صد شمایل گل | میگشت به کف حمایل گل
آنرا که شدیش دیده مایل | میکرد به گردنش حمایل

باین ترتیب دوشیزه پیش و کنیزان ازپس :

می آمد و گل ز دست میرفت | میرفت و نسیم مست میرفت

تا اینکه :

جائیکه نل ایستاده مدهوش | در سایه گل چو باده درجوش
آمد زد و سو نظاره کرده | گل گشت مه و ستاره کرده
در جلوه شوق دید نل را | آن حسن و جمال بی بدل را

ولی به جای یك تن ، پنج تن همصورت را پهلوی هم یافت ، همه نل بودند

در صورت نل ستاده چندی | از صورت او خیال بندی
خود را بگرفته در طلب سست | درصورت نل برآمده چست
در جلوه دمن به جان بیتاب | ریو پریانش کرده سیماب
میسوخت که وای چون کنم من | فرقی نه ز دوست تا به دشمن

زمانی مات ومبهوت ایستاد ودرانجام دردل ایزدان را ستود وبه آنها پناهنده گشت و ازآنها یاری خواست که حقیقت را بنمایند و اصل را از ساختگی ممتاز

سازندچونکه ستایش اوصمیمانه ودر التجاحق به‌جانب بودایزدان دردل‌اوخصوصیات خودرا پدید ساختند یعنی ایزدان :-

هرگز مژه‌اش بهم نیاید | برخاك رهش قدم نساید

سیوم اینکه تن آنها سایه نیندازد و این سه نشان را درپنج تن همصورت و هم جامه تجسس کرد ونل را میان آنها شناخت .

آمد سوی او بصد تبسم | خون کرد دل پری و مردم
چون دیدبر آن‌شمایل‌انداخت | برسرو، ز گل‌حمایل‌انداخت

انجمن بهم خورد وجشن به انجام رسید وداماد با عروس

مست آن دو سمنبر بهارین | رفتند به پرده نگارین
بر پرده‌ی دل نگار بستند | درحجله بایکدیگر نشستند

ایزدان برهردو آفرین گفته وبه‌آنها بر کت‌داده بجای خود رفتند نل‌چندی درشهرپدرزن ماند پس ازآن :

زآن شهربنه به ره کشیدند | موکب‌سوی‌تختگه کشیدند
بودند شکفته روزگاران | چون سروچمن به نوبهاران

نل به کشور خود باز گشت وبه‌امور کشور متوجه‌شد ولی‌عشق مراحل‌دارد وعاشق‌ومعشوق بایدآن مراحل‌راطی کنند ازجمله شك‌و گمان وشتاب واضطراب از خود گذشتگی‌دردوهجر ودیگر ابتلاآت‌است‌عاشق‌اوهست که تابه‌وصل آنچه‌میجوید ومیخواهد نرسد آسوده نمیشودپس عاشق‌شدن آسان‌است‌و مشکلات عشق‌رامتحمل شدن دشوار مگر اینکه عاشق بوالهوس نباشدنل بایستی چنین مراحل‌را در نوردد زمان آزمایش رسید و روز گارعاشق و معشوق راخواست بیازماید زیرا که عشق بی‌آزمایش ، بی‌مزه میشود عاشق‌و معشوق باید آزموده بشوند واندازه‌خلوص‌هریك ازآنها معین گردد .

دوران فلك‌که بی مدار است | زو گاه خزان و گه ببهار است
هم مهره دهد به دست و هم در | گه شیشه تهی کند گهی پر

میگویند ازجمله خواستاران دمه‌ینتی که عاشق نبود بلکه بوالهوس بود کالی نام ازاجنه چون نل راکامران دیدآتش رشك وحسد دردلش زبانه کشید واو دواپره (Dvapara) نام ، جن‌دیگر رایاور خود کرد وهردو به‌جشن انتخاب رفتند و هنوز به‌آنجا نرسیده بودند که از جشن باز میگشتند درراه به‌دواپره ورفیق‌او رسیدند و کالی بوالهوس را آگاه کردند که دمه ینتی نل‌را به همسری بر گزیده .کالی‌سخت خشمگین گشت وباوجودیکه ایزدان‌به‌او اندرز کردند و گفتندآنچه بایستی‌بشود شده ولی‌کالی تصمیم گرفت که نل‌را به صدمه‌ای مبتلا سازد که نوش او را نیش کند پس دواپره‌را برانگیخت که درمهره‌های بازی‌نرد نهان گردد وخود میکوشید که دردل نل‌راه‌یابد واورا به‌بازی‌نرد وادار کند ولی‌نل یکپاره پاك‌ونیك بودو کالی به او راه نمی‌یافت تااینکه پس‌از چندین سال، روزی اورا غافلگیر کرد ودردل‌اوبنای وسوسه گذاشت‌وذهن‌صاف‌اورا پریشان کردوبرادر کهتر نل‌را که‌پشکرا Pushkra نام‌داشت وبدباطن وفاسد ولی‌دربازی نرد ماهر بود برانگیخت که نل‌رابه بازی‌نرد بخواهد واو به‌زبان چرب ونرم برادررا برای‌بازی آماده کرد فیضی گوید :

طرار برادر کهینش — جوشید چو فتنه در کمینش
آمد به فسون چاپلوسان — در بزم نشاط خاکبوسان
گفت ای گل باغ شادکامی — فرخنده برادر گرامی
بر تاب رخ طرب ز صد رنج — طرحی فکن از بساط شترنج
ورنیست دماغ فکر چندان — لختی به قمار دل به خندان

نل به اغوای‌کالی با وجودیکه‌میدانست حریف برادرنمیشود به بازی‌نشست و هرچه داشت در بازی باخت درآن‌اثنا دمه ینتی پادشاه را پراکنده دیده از روی دوراندیشی دوتن فرزندان خودرا با شخصی معتمد نزد پدر روانه کرد نل همه گنج را از کف داد وآخرسرشاهی وتخت و کشوربازی کرد وبرادرش:

صد بازی تازه بر صفش برد — کان هم به فریب از کفش برد

به این ترتیب به یاری اهرمن دواپره واغوای‌کالی برادر کهتر ، بزرگتر را

ازتاج وتخت محروم کرد وفرمان داد چون مالك هیچ نیست باید از کشور بیرون رود وآواره گردد ودستوری نداد که کس جزدمه ینتی همراه اوباشدونگذاشت که از جامه و خوراك و دیگر لوازم زندگی چیزی با خود ببرد. شش روز وشب زن و شوهر در دشت وبیابان آواره میگشتند. نل‌ازشدت گرسنگی چادریکه برتن‌داشت درآورد وبردسته‌ای ازمرغان انداخت که یکی‌ازآنها رابگیرد وبکشد واز گوشت آن سیرشود ولی مرغان به‌اتفاق یکبارگی پریدند وباچادر بلند شدند واز نگاه او ناپدید گشتند وحین‌ناپدید شدن‌مانند آدمیزاد به‌سخن درآمدند و گفتند که مامرغ نیستیم بلکه‌روانهای‌پلید هستیم که درمهره‌های بازی‌نرد نهان‌شده بودیم. وتورااز همه لذایذ‌دنیا محروم نمودیم واینك آخرین چیزی که داشتی ازکف توربودیم نل بدبختی خودرا چون‌به‌آن حدیافت بدمه‌ینتی گفت (فیضی)

برخیز و دل از وصال بر گیر	رو دامن مادر و پدر گیر
در پرده نشین به پرده داری	بگذار مرا به خاکساری
تابر دلت از جهان غبار است	بر سینه من چو کوه بار است

دمه‌ینتی گفت چگونه تراتنها ودراین دشت بگذارم وبگذرم. زن باید یارو یاور شوهر بشود. دانشمندان گفته‌اند بهترین درمان درد، پرستاری از همسراست وراست‌ترین یاور کسی‌است که درزمان‌بیچارگی، دستگیری ویاوری کند واکنون برای من هنگام یاری و یاوری است نه گریز وآسودگی. اگربامن همراه میشوی باهم به کشور پدربرویم ویقیناً پدرم‌از دیدارتو خورسند خواهدشد وبه‌شادمانی ترا خواهد پذیرفت نل سرتکان‌داد و گفت درچنین پریشانی وحالت پراز نکبت دوست ندارم نزدپدر زن‌بروم دمه‌ینتی گفت پس‌من نیزنخواهم رفت‌وباز دست به‌دست داده بیابان گرد شدند.

در راه وفا به کام و نا کام	بودند نظارگی ایام

و چونکه نل جامه بر تن نداشت دمه‌ینتی به نیمهٔ از چادر خود، تن نل را پوشاند ونیمه برخود گذاشت تااینکه شب‌شد وجهان‌راتاریکی فراگرفت وهردوبه

درختی رسیدند ودرمیان تنه‌درخت خزیدند وآرام گزیدند دمه‌ینتی بسبب خستگی زود به‌خواب رفت مگر نل‌را افکار پریشان نمیگذاشتند به‌خواب رود همسر خودرا میدید واندیشه مینمود:

کین گل که چراغ‌دلفروز است | از طالع من سیاه روز است
این نخل که سرو نوبهار است | از همسریم به خون فگار است

اهرمن‌کالی ازاوآنی جدانمیشد ومتصل خاطر پریشان اورا پریشان‌ترمیکرد ووسوسه دردل اوپیدا مینمودبه‌دل‌او افکند که دمه‌ینتی‌را هم‌چنان‌به خواب گذاشته تنها بیابان نورد شود.

تا ننگردم چو همره خویش | پوید به ره وطن گه خویش
نیمی ببرید چادر او | نیمی بگذاشت در بر او
بگذشت از آن نشیمن بیم | پوشید تن برهنه ز آن نیم
گم کرد نشان خویشتن را | بگذاشت بخاك وخون دمن‌را

دمه‌ینتی، سحر گاه بیدار شد شوهررا درپهلو نیافت. نیمی ازچادر را بریده دیده .آه ازنهادش برآمد.

چون سوختگان دوید هرسو | چندان که بماند از تکاپو
بشتافت به پای درد نالان | سرزد به زمین دودست نالان

هرچند این‌سو وآن سو گشت نل‌راندید در انجام ناچار به آن کسی که سبب بدبختی آنها شده‌بود نفرین کرد وبه‌جانبی راه‌افتاد.

میرفت و سخن به یاد میکرد | وز همسر خویش یاد میکرد
ناگـه برسید دیو ماری | بر قصد دمن چو دیو ساری
بس نازك وشرم خوی دیدش | مستانه به دم فرو کشیدش

درآنوقت صیادی‌رسید وتیری برمار زد که‌اورا کشت ودمه‌ینتی راازآن‌نجات داد واورا بانوئی بس‌زیبا وخوش اندام یافته چگونگی اورا پرسید وچون از آنچه براو روی‌داده بودشنید به‌اوطمع بست وبرای خوداوراخواست دمه‌ینتی‌ازآن‌جسارت

وچنان خیانت سخت پریشان شدواز بیچار گی‌خود زاری کرد وروبه آسمان نمودو گفت ای‌ایزدان! میدانید من‌پاك وپاکزاده هستم وهیچ گونه آلوده نشده‌ام واینك بشما روآورده پناه میجویم مرا از شر این بوالهوس نگه دارید صمیمیت ووفای او نسبت به‌همسر چنان تاثیر کرد که صیادتاب نیاورده‌واز سخنان‌او افتادو بیهوش گشت ودرهمان حالت، پس‌از چند دقیقه مرد.

دمه‌ینتی باز دشت نورد گردید به هر که میرسید از او سراغ محبوبش را میگرفت‌از جاندار گذشته به‌بیجان کوه ودرخت ورود و گل کسی نماند که ازاونه پرسد. درآن حال شیری گرسنه به‌اورسیدوبا پنجه گشاد ودهن بازوغرش رعدآسا بسوی اوآمد مگر دمه‌ینتی چنان به‌یاد محبوب ازخود رفته بود که شیر را نمیدید بلکه به چشم باطن شوهرش را بنظر آورد وفریاد کرد نل عزیزم! محبوبم! این منم من دمه‌ینتی هستم مرا یاری کن که بیش از این تاب دوری ندارم وچون پاسخ نشنید گفت:

چرا پاسخ نمیدهی؟ مثل اینکه صمیمت او بردرنده نیز تأثیر داشت و در آن بیچار گی‌او نسبت‌به‌او همه بیچاره بودند باهمان سراسیمگی ودیوانگی به صومعه مرتاضی چندرسید آنهااورا به‌شفقت ومهر پذیرائی کردند وداستان‌او راشنیده اورا تسلی دادندولی درنظر دمه‌ینتی همه گیتی سراب وجهانیان به‌شکلهای خواب‌وخیال شده بودند باچادرپاره با گیسوان پریشان باچشمهائیکه ازبی‌خوابی و گریه سرخ شده بودند هم‌چنان بیابان نوردبودتا اینکه به‌کاروانی رسید مردم‌کاروان اورادیوانه پنداشتند وبرخی سربسر او گذاشتند وبعضی ازروی شگفتی‌او رامیدیدند و کسانی هم بودند که از روی رحم و شفقت از او پرسیدند که چه کس است از کجا می‌آید و به کجا میرود پدرش کیست واز چه روبه آن حالت بیابان نورد شده و بعضی که خوش عقیده بودند گفتند آیا ایزد بانوی دشت هستی‌یا ازمردم بیابان نشین وخانه بدوش میباشی.

گفتند که بر زمین بزادی — یا آنکه ز آسمان فتادی

باری چه کسی چه نام داری　　در بند چه ای چه کام داری

او گفت دخت شاه‌وهمسر شاه هستم. بخت‌بد مرا به‌این حال رسانده وبه این دشت کشانده شوهرم که ازمن جداشد میجویم وبه‌آرزوی دیدار او دردشت وصحرا آواره شده‌ام.

سالار زبان مهر بگشود　　کای آئینه جمال مقصود

ما به کشور چدی (chedi) رهسپار هستیم همراه ما بیا در میان راه شاید شوهرت رابیابی دمه‌ینتی همراه شدن باآنهارا غنیمت دانست. شب‌شد وکاروان کنار استخرتوقف نمود. مکان بسیار باصفایی‌بود. اطراف استخردرختهای تناوروپرسایه‌و برشاخها انواع مرغان، برخی‌نشسته وبعضی درحال پرواز، صدای چهچه وآواز بال وپر آنهاووزیدن بادنسیم که شاخهای‌درخت‌را به‌حرکت‌درآورده‌کارنغمه وسازمیکرد وروی‌آب‌استخر گلهای‌نیلوفر که زیبائی آنهازیبائی آب‌راافزوده‌وهوارامعطر کرده بودو تابش‌ماه که زیرآن پاره‌های ابر گاهی نزدیك بهم‌و گاهی دورازهم میشدند و به‌نظر بیننده‌ماه‌به‌سرعت درحرکت بودعالمی داشت که‌ازهمه‌بیشتر عاشقی‌احساس میکرد ودرآن جهان‌سکون وسکوت ، چهره معشوق دورافتاده رابه‌چشم دل‌میدید مسافرین که خسته بودند درآنجا منزل کردند وبه‌خواب رفتنداول شب‌خواب آرام بود ولی‌درنیمه‌شب‌ورق بر گشت . گله فیلان که نزدیك‌به‌آنجا بودند ازبوی‌کاروان نزدیکترشدند وناگهان فیلها حمله‌آوردند هرکس هرجا توانست گریخت برخی بردرخت رفتند وبه بلندی‌آن‌پناهنده‌شدند وبعضی‌را فیلان پامال کردند یابه‌خرطرم گرفته نیمه جان نمودندد‌ریکی دوساعت‌آن سبوبشکست‌وآن پیمانه‌ریخت. گوئی اصلا درآنجا کسی نبود مسافرین مانند مور وملخ پراکنده وآواره شدند و مردم وسواس ووهمی دمه ینتی را نفرین میکردند ومیگفتند ازقدم شوم‌آن زن صحرائی بما این‌آفت ومصیبت رسید باید اورا پیدا کرد و کشت .

دمه ینتی ناله ونفرین ودشنام‌آنها را شنیده ناچار به سوئی بگریخت وجان سالم بدربرد و شگفتی مینمود که فیلان چرا این همه مردم را تلف کردند و به او

آسیب نرساندند تا از اندوه و الم آسوده میگشت. تنها میرفت یکی از برهمنان که مانند او از آن تهلکه نجات یافته بود همراه ورهنمای او شد واو را به کشور چدی رساند، مردم کوی وبرزن بانوئی را به صورت پریشان با چادر پاره پاره و گیسوان آشفته دیده دیوانه پنداشتند. کودکان عقب او میدویدند وبر او سنگ می پراندند واو از آنها فرارمیکرد تا اینکه درحالت ایست و گریز گذرش از زیر دیوار کاخ شاهی افتاد واتفاقاً بانوی کشور که مادرشاه بود، ازپنجره کاخ عبور ومرورمردم را میدید زنی را درچنان حالت زاریافته براوترحم کرد وخادمی را فرستاد که اورا به اندرون کاخ بیاورد وچون ازنزدیك اورا دید گرچه به صورت پریشان یافت مگر آثاربزرگی ونجابت وزیبائی ازقیافه اونمایان بود چگونگی را ازاو پرسید دمه ینتی گفت از دودمان بزرگ هستم شوهرم در بازی نرد آنچه داشت ازدست داد وما بیابان نورد شدیم ودرمیان راه اومرا تنها گذاشت ونمیدانم کجا رفت اکنون اورا می جویم و نمی یابم وچنین حالت مرا که می بینید درنتیجه آوارگی وبیچارگی ودشت نوردی است بانوی شهر براو به نگاه شفقت دیدو :

گفت ای تو چراغ دیدهٔ من	وی گلبن نو رسیده من
من قدر تو را نکو شناسم	سیمای تو مو به مو بدانم
دخت است مرا چو تو یگانه	با او بفروز کنج خانه
بنشین به نشاط چند روزی	بنشان ز درون سینه سوزی
گویم که صبا تگان به پویند	وز گم شده ات نشان بجویند
تو تازه گلی مرو بهر سوی	بگذار و بیا از این تگاپوی

دمه ینتی ، نوازش او را به سپاس پذیرفت ولی خواهش کرد که با او مانند چاکران ونوکران رفتارنکنند وکاری نفرمایند که جز برهمن با مرد دیگر مجبور به سخن بشوم بانوی شهرخواهش اورا پذیرفت واورا به دختر خویش آشنا کرد و همدم اوساخت وآن شاهزاده سوننندا (Su nenda) نام داشت دمه ینتی را به مهربانی به جای خود برد .

نل چون ازهمسرش جدا شد ازدور روشنائی دید وچونکه دود از آنجا بلند شده بود دانست که آتش است وچون به آن نزدیك گشت از میان آتش صدای ماری شنید که استغاثه میکند ویاری میخواهد و میگوید - :

کای نل نفسی بیا به پیشم بی سلسله کن اسیر خویشم

مار گفت نارده پارسای بزرگ مرا نفرین کرده که چنین میان آتش گیر کرده‌ام ومن شاه ماران هستم مرا ازاین مصیبت رها کن تا من نیزترا یاری کنم. نل اورا ازمیان آتش درآورد وچون اوبیرون شد ونل هنوزده گام نه رفته بود که او را ناگهان گزید که رنگ تن نل سیاه گشت و ماربصورت آدمیزاد و به جامه شاهی درآمد و گفت من اززهرم رنگ ترا دگرگون ساختم تا شناخته نشوی واهریمنی که دراندرون توجا گرفته اززهرمن به ستوه آمده ودرمانده وخسته شده بیرون آید و ترا رها کند. اکنون باید به کشور« اوده » نزد شاه ریتوپرنه (Ritu Parana) بروی وازاوبخواهی که ترا اراده بان خود کند. زمانی خواهد آمد که ازاوبازی نرد را نیك آموخته وبرحریف چیره شوی اندوه مخور که آنچه ازدست رفته بازمیگردد و هرگاه خواستی به صورت ورنگ اصلی برگردی این جامه را در بر کن و مرا به خاطر آور (فیضی)

با خود بودم در کسوت ازدیو تارش ز فسون و پودش از ریو
زین پوست که هست چادر من هر سال برآید از بر من
با این سه طلسم رو به ره دار بستان وبه پیش خود نگهدار
خواهی که به‌شهر خود درآئی با صورت اصل خود برآئی
عریان شو و این لباس درپوش وز روی طبق مگر به سرپوش

مقصود اینکه تبدیل رنگ وتغییرنام و جامه از پوست مار او را به‌آرزویش خواهد رساند وتا وقت معین رازوحقیقت خودرا به پادشاه‌اوده نگوید و ازروی طبق یعنی آنچه نامعلوم است سرپوش بر ندارد پس گفت درآینده خود را « باهوکه » (Bahuka) بخوان نل بنابررهنمائی شاه ماران به اوده رفت وحضورشاه آنجا باریافت

وشمه‌ای ازنبرده‌های خود گفت (فیضی)

از راه کـرم طلب نمودش خونین گرهی‌زدل گشودش
گفتا چه کسی واز کجائی بیگـانـه نما و آشنائـی

نل گفت : نام من « باهو که » وهنرم ـ :

در اسب شناسیم بدل نیست صورتگری مرا مثل نیست
در اشربـه ساقیم بصد جام دراطعمه ذوق بخش صد کام
چندین هنرد گرجز این‌هم میدانم و کرده‌ام جزاین‌هم

شاه اوده اورا رت‌بان یعنی اراده بان خود کرد که وظیفه مهم بود و بیش از دیگران به اورعایت ومهربانی‌نمود. نل سر گرم خدمت شد وچونکه‌ازعالم غفلت درآمده وهوش اودرست شده بود همواره دمه ینتی را یاد میکرد وخود را سرزنش مینمود که‌چرا با او بیوفائی کرد وتنها گذاشته فرار نمود .

شبها در صد فسانه میزد بـر یاد صنم ترانه میزد
صد نکته عاشقانه‌میگفت زآن‌زهره‌فسون‌ترانه‌میزد

تا اینکه یکی‌ازکارآگهی‌بنام سودیوا (Su deva) که شاه ویدربه اورا برای پیدا کردن نل ودمه ینتی به اطراف کشورفرستاده بودبه شهرچدی رسید وچونکه برهمن بود بدون مانع همه جا میتوانست برود اتفاقاً گذرش در مجلسی افتاد که درکاخ‌شاهی برپاشده بود وبرهمنان سرودهای دینی‌ویدا رامیخواندند ودرآن‌مجلس دمه‌ینتی‌نیز بود سودیوا اورا دید که ـ :

بر خاك نشسته چون غریبی از یـار و دیـار بی نصیبی
گوئـی بسماع وید مانده خالـی ز همه امید مانـده
بشناخت برهمن آن صنم را بـا اهـرمنان نگین جم را
بت نیز بسوی برهمن دید پنهان تپشی به خویشتن‌دید

کم کم با هم آشنا شدند برهمن پرسید چگونه به این کشور آمدی دمه ینتی برای اوسر گذشت خود را بیان کرد و گفت ـ :

چون است پدر کجاست مادر — چون میگذراندم برادر
هم از غم من چه حال دارد — وان خال چه در خیال دارد
گفتا همه از غمت خرابند — وآن راه وروش به‌پیچ‌وتابند

کنیزی که پشت سر دمه ینتی ایستاده به سخنان هردو گوش میداد آنچه شنید به ملکه چدی باز گفت وملکه - :

پنهان طلبید برهمن را — انگیخت ز سبانه سخن را
کای برهمن درست کردار — سوگند به تاب داده زنار
کزرشته کارخود سرم ده — و از رشته راز گوهرم ده

برهمن ازنژاد نل ودمه ینتی وعشق وعروسی وبازی نرد وغیره را به تفصیل گفت. ملکه چدی دانست که دمه‌ینتی خواهرزاده اوهست وروز گاراورا به چنان حالت زارنزه اوآورده ، دمه ینتی را خواست وپیشانی اورا بوسید و گفت:

کای دیدهٔ مردمی شناست — نشناختم اندرین لباست
دانم که دل‌منت چراخواست — وان‌جذب‌محبت‌از کجاخاست
خود زاده خواهر منی تو — پیوند طراز دامنی تو

پس ازآن دمه ینتی را به مهروشفقت وبا احترام ونوازش به کشوررویدربه فرستاد دمه ینتی به پدرومادررسید والدین اورا وکودکانش را بوسید وبوئید مگر به یاد شوهرمحبوب آرام نداشت وبه فکر واندوه میگذرانید و هرچند پدر و مادر اورا تسلی میدادند، بیتابی‌اوافزون میشد وضمناً پدرش چندتن ازبرهمنان زیرك را به جستن نل به اطراف کشورفرستاد و فرمود - :

در بتکده ها ترانه گویند — زآن گم‌شده بت‌نشانه‌جویند
هرجاکه شوند بلبلان جمع — ریزند گل نظاره بر شمع
گویند از این وآن نشانها — رانند پی یقین گمانها
کان کیست که‌بخت‌خفته‌دارد — دلدار به خواب غم گذارد
وآن قصه طیلسان بریدن — وان کسوت عافیت دریدن

وآن عقل زسر برون نهادن | وآن سر به ره جنون نهادن
یك یك همه را فرو شمارند | وآنگاه ز کناره گوش دارند
هر کس دهد آشنا جوابی | گیرند ز کار او حسابی

دمه ینتی به آنها سفارش کرد که درهرمحفلی که راه یابند گذشته برآنچه میان او ونل روداده بگویند که دمه ینتی به یاد محبوب افسرده وبه امیددیدار او زنده است و هنوز تن اوبه نیمه چادر بریده مستوراست. وظیفه شوهر این است که ازهمسرخود غافل نگردد وازاوحمایت ونگهداری کند ونل آن کس است که دادور بود ومعنی داد را نیك میدانست ومردم اورا نیکوکار و رادمرد وبا وفا میگفتند چه شد ؟ که فتوت ورادی وجوانمردی ازدست داد وهر گاه او کناردمه‌ینتی نباشد دمه ینتی همیشه کناراندوه مانده زندگی ناخوش خواهد داشت بر او رحم کند وخود را به اوبنماید .

دمه ینتی میگوید که مکرر از نل شنیده که احسان وظیفه و خصوصیت جوانمردان‌است وغیره چنین‌دستوربه برهمنان داده گفت هر که‌را یافتید که‌سخنان شمارا چون‌شنید متأثرشد وبرشمانگران گشت اورا بپائید ونام ونشان اوراد‌ریابید ومرا آگاه کنید .

پس‌اززمانی‌پرناده (Parnada) نام‌یکی‌ازفرستادگان دمه‌ینتی‌ازسفربازگشت واتفاق شگفتی که به او روداده بود برای دمه ینتی نقل کرد که دردربار ریتوپرنه (Ritupurana) پادشاه اوده مردی را دیدم که ازسخنان من و سرگذشت شما بسیار متأثرشد، نام او«باهوکه» وارتبان‌پادشاه‌است؛ سیاه‌فام‌وناقص‌الاعضاست ولی‌درراندن اسب وتربیت‌آن مانند ندارد‌آشپزبسیارخوبی است وهرچه میپزد لذیذمیشود چون سخنان مرا شنید گریست و بمن گفت زن پاکدامن ، گرچه به مصائب و محنت گرفتارشود وازشوهرجفا بیند پاکدامن‌میماند ویقیناً برای‌چنین بانوان پاکدامن درهای بهشت چون کالبد خاکی را رها کردند باز میشوند و گرچه شوهر بیوفائی کندآنها شیوه وفارا ازدست نمیدهند، عصمت سپرودامن شان پاك ولکه برنمیدارد

وخودداری میکنند.

احمق است آن مرد بدبخت که چنین بانوان از خود گذشته را میگزارد و میگذرد، ولی آنها نباید بر او خشم گیرند برای اینکه او را گذاشت وراه خود گرفت و غافل گردید شاید علتی باشد نهان یا زمانه وحوادث روزگار اورا ناچار ساخته مرغان جامه اورا برداشتند واورا برهنه گذاشتند ودر او پوش نماند وحواس پراکنده شدند اوخودرا باخت واز بانوی گرامی جدا شد ولی بانویش نباید از او دلگیر بشود او باید درنظر داشته باشد که همسرش شاه بود، از تخت سرنگون شد واز بلندی و سرافرازی به پستی وبدبختی رسید وبه انواع درد و رنج مبتلا شد.

دمه ینتی چون این سخنان را شنید سر به گریبان اندیشه فرو برد و پس از فکر زیاد دانست که «باهوکه» همسر اوهست که بنام تازه وتغییر صورت وهیئت در اوده بسر میبرد پس با مادر خود مشوره نمود وبدون اینکه پدر را آگاه کند پرناده را به اوده پس فرستاد وبه او گفت که پادشاه اوده را ملاقات کند وبگوید که درفلان تاریخ باردوم جشن انتخاب شوهر برای دمه ینتی منعقد خواهد شد. خواستاران باید انجمن گردند مقصود دمه ینتی این بود که آتش غیرت ورقابت در دل نل برافروخته گردد واورا وادار سازد که از گمنامی وناامیدی در آید. وفکر او درست بود زیرا که شاه اوده چون این خبر راشنید ودانست که تاریخ جشن بسیار نزدیك شده بدون اینکه تحقیق بکند به باهوکه گفت:

«اکنون آنوقت رسیده که هنر خود را در راندن اسب ثابت کنی و مرا بروقت به مکان جشن برسانی.»

نل دو اسب تیز تك بر گزید وبرای سفر آماده گشت؛ اما باطناً سخت پریشان شد وباخود میگفت: آیا چه شده بانوئی پاکدامن وباوفا مانند دمه ینتی چنین بیوفا درآمد که میخواهد شوی نو بر گزیند مثل اینکه مرا فراموش کرده میان ترس و امید ماند گاهی به خود امید میداد که آنچه شنیده شاید دروغ باشد و گاهی ناامید گشته تصور مینمود که ممکن است دمه ینتی دل ازمن برداشته زیرا که چه معنی

دارد این برهمن اینجا بیاید وچنین خبر بیاورد .

دراین حالت بیم و امید عنان اسب را به دست گرفت و پادشاه سوار رت شد ورت راه افتاد درآغاز رفتار اسبها به تأنی بود کم کم سرعت پیدا کرد و بعد اسبها به تاخت درآمدند (فیضی) :

اسبان ز ستاره اوج رو تر	گردون ز سپهر تیز روتر
حیرت زده شاه در نظاره	بر صر صر آتشین سواره
میرفت اراب هم تك ابر	زانسان که رود زعاشقان صبر
در پویه رخش بود مدهوش	کافتاد ردای شاه از دوش
زد نعره و گفت ماجرا را	کاهسته که گیرم این ردا را

نل خندید و گفت که اسبان به اندازه‌ای تند میروند که اکنون از جائیکه رداه افتاد چندین فرسنگ راه پیموده‌ایم. به‌این سرعت میتاخت که درراه «رای» یعنی شاه درختی را دید وبه یك دید شماره برك وشاخ آنرا گفت نل شگفتی نمود و از حساب دانی و اندازه گیری شاه حسابها برداشت و به حیرت فرو رفت و همانوقت ازاودرخواست که اورا هنر بازی نرد بیاموزد وپادشاه از راندن اسبها بقدری از او خشنود شده‌بود که خواهش او راپذیرفت وبعداو رانرد بازی بیاموخت چون به‌شهر دمه‌ینتی رسیدند دیدند که آثار جشن پدید نیست پادشاه اوده شگفتی نمود بهرصورت چون به‌آنجا آمده‌بود بایستی شاه‌آن شهررا ملاقات بکند پدر دمه‌ینتی ازاین‌ورود ناگهان ومهمان ناخوانده تعجب کرد ولی بنابر آئین ازاو پذیرائی کرد (فیضی)

آورد به قصر دلگشایش	بر اوج سریر داد جایش
پرسید که‌چون رسیدی اینجا	محمل زچه‌رو کشیدی اینجا
در شاه جهان چه آرزو بود	وین راه نوردی ازچه روبود
شاه از رخ دل نقاب بگشاد	شرمنده لب جواب بگشاد
کز جوشش آرزو به جوشم	وز دل کشش تو برده هوشم

پدر دمه‌ینتی ظاهراً ابراز خوشی کرده

گفتا قدمت مبارك باد خاك قدمت به تارك باد

وباطناً مرده‌بود وواهمه داشت وبه‌خود میگفت:

کین آمدنش ندانم از چیست وین راه نوردی ازپی کیست؟

ضمناً دمه‌ینتی که درباره رتبان پادشاه اوده درگمان بود، چون پادشاه اوده به‌کاخ شاهی آمد، اواز پنجره رتبان‌را میدید وقیافه‌اورا می‌سنجید و گمان اوبه‌یقین مبدل‌شد میگویند دل‌پاك چون‌به خورشید عشق‌روشن شود، همه‌حقایق پدید گردند دمه ینتی کنیززیبائی بنام کیسنی (Kisni) نزد باهو که فرستاد وبه‌اوسخنائیکه‌به پرناده گفته بود تکرار کرد وتاکید نمود که به‌نل‌بگوید وخود جائی توقف کرد که سخنهای کنیزوپاسخ باهو که رابشنود کیسنی نزدباهو که خرامید وبه‌او آنچه ازدمه‌ینتی شنیده‌بود باز گفت باهو که خودداری میکرد ومیکوشید که نشان‌بدهد او از سخنان کنیز متاثر نشده ولی تاب نیاورد و نزدیك بود که بگرید و دمه‌ینتی تغییر رنگ چهره‌اورا می‌پائید وپس ازاین تاثر روحی، فرزندانش‌را فرمود که‌نزد باهو که بروند وپدر چون فرزندان را دید بسوی آنها دویدو هر دورا بر گرفت و بوسید وبوئید وبرای مشتبه کردن تاثری که در او پیدا شده بود به کنیز گفت که من‌نیز دوفرزند مانندااین دو کودك داشتم‌یك آزمایش دیگر باقی‌ماند که نل‌آشپز ماهر بود و برای پختن به‌آتش وآب نیازمندنبود زیرا که ایزدان آن دو عنصر را به‌اختیار او گذاشته بودند دمه‌ینتی به کنیزان فرمود:

تادیك گل و سبوی خالی برند به امتحان سگالی

دادنـد حریف را صلائی بر پختن گرم زیر پائی

نل ظروف‌ولوازم پخت را گرفت:

چـون دید درآن سبوتیز از آب زلال یافت لبریـز

وانگه بنهاد دیك بر کف کزجوش درون نموددر کف

پس خورشهای بسیار لذیذ برای دمه‌ینتی فرستاد:

بگرفت دمی نخست بو کرد صد رقص‌صبابه بوی او کرد

وچون گمان به‌یقین ویقین ، حق الیقین گشت ودمه‌دانست که‌باهو که دراصل نل میباشد اورانزد خویش خواست (فیضی)

گفتا دمنش چه نام داری | چون آمده‌ای چه‌کام داری
گفت‌از چومنی چه‌کام پرسی | وز گم شدگان چه نام‌پرسی
گفتا که تنت چرا سیاه است | گفتاشب‌بخت عذرخواه‌است
گفتا که چنین خراب چونی | گفتا ز خرابی درونی

تااینکه پرسش وپاسخ ، احساسات مهروعشق‌را برانگیخت:

آخر زمیان حجاب برخاست | وزروی درون نقاب برخاست
در عشق دل و زبان یکی شد | تن‌باتن‌وجان‌به جان‌یکی‌شد

نل‌شاه ماران‌را یاد کرده وجامه طلسم‌اورا پوشید وفوراً به‌صورت خوددرآمد دمه‌ینتی ناگهان دید بجای باهوکای سیاه فام ، شوهر سفید پوست وخوش اندام او ایستاده بی‌اختیار بسوی اودوید واو را به‌آغوش در گرفت ، گریست وبرسینه ودل او، سرخویش نهاد؛

از دیده به دیده راز گفتند | وز سینه به سینه باز گفتند

پس‌ازآن:

بر بستر لاله مست خفتند | از نکهت گل فسانه گفتند

پادشاه اوده ، چون‌از حقیقت آگاه‌شد انگشت حیرت‌بر لب‌نهاد ازنل پوزش خواست ونل‌از محبت هائیکه نسبت به‌او نموده بود ، پس‌ازسپاس گفت:

بنواختیم به غم پذیری | برداشتیم به دستگیری
در مردمی‌تو غایتی نیست | احسان ترا نهایتی نیست

پادشاه اوده، نل‌را بازی نرد بیاموخت، پس‌ازآن نل‌ودمه‌ینتی باحشم وسپاه ، به‌کشور «نیشده» شتافتند. دربیرون پای‌تخت‌لشکرگاه‌برپا کرده‌وبجای ستیزوآویز نل ، برادر غاصب‌را به بازی نرد خواست و او به آئین رتشتاران‌آن عصرمبارزه را پذیرفت واین‌بارنل برحریف چیره‌شد وآنچه داده‌بود ، پس گرفت ولی مانند برادر

بااو به کینه وفساد پیش نیامد بلکه از گناهش در گذشت (فیضی) اقطاع قدیم را به او داد .

- نتیجه داستان -

این است :

۱- درزمان سختی ودشواری وشدایدونکبت ، شخص نباید خودرا ببازدبلکه مقابل دشواریها استقامت کند ووظیفه خودرابجا آوردوبجا آوردن وظیفه‌راکامیابی بزرگ داند .

۲- زن درشادی ورنج خوشی و بدبختی ، شریك وهمدم ویار و مونس شوهر باشد ازلغزشهای اوچشم پوشد که ممکن است برخطا واشتباه خود پشیمان گردد

۳- شوهر باید با همسرش به فتوت و رأفت، به محبت ومردانگی رفتار کند ودل لطیف اورا به سخن وحرکات رنج‌آور، به دردنیاورد .

٤- این داستان گرچه، دربر گزیدن‌همسر، با داستان کتایون هم مانندا‌ست ولی از جهات دیگر ممتازاست. داستان گشتاسب و کتایون را فردوسی به‌سبك رزمنامه سروده وداستان نل‌ودمه‌ینتی‌کاملا بزمی‌است واحساسات عشق‌ودرد وابتلاء را به سلیقه ، شعراء وادباءِهند نشان میدهد .

شت زرتشت و گاثا وگیتا

شت زرتشت ، نخستین وخشوربزرگ ایران ، پیامی به نوع بشرعموماً وبه ایرانیان خصوصاً رسانید که برای اصلاح اخلاق افراد و تشکیل جامعه ، مانندآن کسی دیگر درایران نرسانید ، پیام او که اهورمزدی وایزدی هست ، بسیار عمیق و بسیارسودمند است و هر که هفده سرود گاتا را به تأمل مطالعه کند و افکاریکه درآنها گنجانیده شده‌اند بسنجد و رهنمای زندگی سازدیقیناًازآلودگیهای‌مادی پیراسته وبه صفای باطن‌آراسته خواهدشد. شرح زندگی‌آن وجودبزرگوار درجلد

اول «ایران‌نامه» بیان‌شده ودرجلدبعد نیز به‌انضمام تاریخ کیش‌زرتشتی‌وترجمه گاتا بیان میشود. هفده سرود گاتا به‌انضمام قطعه‌آخر که بنام یسنای ٥٤ میباشد به‌این حساب‌هجده سروده‌میشوندومن جمله ازهفتاد ودوسروده‌میباشند که بنام‌یسناخوانده میشوند واحتمال قوی هست که اگرهمه هجده سرود نباشند بیشترازآنها، فرموده خود حضرت‌زرتشت هستندوازاینرومقدس‌ترین ومهم‌ترین بهره اوستا واساس کیش زرتشتی میباشند.

دراینجا مقصود بیان تصادفی است که درنام گاتا و گیتا می یابیم، هردوکلمه بمعنی‌سرود وهردواساس دین دوملت آریائی یکی درایران ودیگری درهند وهدف هردو یگانه ولی سبك بیان وطریـق رسیدن به هدف جدا گانه هست. هردواخلاق مثبت‌راآموخته‌اندوهردودرزمانی گفته‌شده‌اند که‌آموزش روانی‌ودینی با کشمکش تنی توأم شده بود. هردو کهن سال وممکن است گاتا قدیم تراز گیتا باشد.

اساس‌آموزشی گاتا، بروجودآفریننده‌ای است که اورا مزدا اهورا یاعلم و حیات میخواند واودارای شش صفات است که جداگانه ذکر شده‌اند و هرصفتی، وسیله‌ای برای زندگی‌کامل میشود، سه ازآنها به تذکیرو سه دیگر به تأنیث گفته شده‌اند به این ترتیب -:

اول - وهومن یا عقل کل وجوهرمهروهمدردی.

دوم - اشا یا روح کل واصل نظم وآئین

سیوم- خشترویریه یا شهریور- نیروی ایزدی.

چهارم - امرتات یا نمیرندگی.

پنجم - هورتات (خرداد) یا تندرستی وخرمی.

ششم - ارمایتی یا جهان تن، روح پذیرندگی‌وپرتوایزدی.

درهمه قطعه‌های گاتا، گوینده خودرالزوم کرده، که نام‌دریا بیشترازاینها را بمفهوم نکته عالی ازاخلاق بگنجاند وازاینروترجمه ابیات سخت‌شوارشده در گاتای نخستین (یایسنای ۲۸) زرتشت الهام یا اشاره های ایزدی را ازاهور مزد و

بخشش زندگی را ازاشا، دانش وراستی را ازوهومن وارادت و گرویدن را از ارمائتی آرزومیکند و گاتای دوم(یا یسنای ۲۹) که بصورت نمایش سروده شده روح گیتی به درباراهورمزه حضورمی یابد وازنبودن سرپرست وحامی شکایت میکند واهور مزد پس ازمشورت با امشاسپندان ، زرتشت را به آن وظیفه مهم میگمارد. دریسنای ۳۰ ازدو گوهراشاره شده ودریسنای ۴۵ واضح فرموده که درجهان تن دو گوهریادونوع نیروفعالیت میکنند. چه درتن وچه درذهن واندیشه و دانشمند که اراده قوی دارد میتواند یکی ازآن دو را اختیار کند ودر رهنمائی آن زندگی را به پایان برساند از فعالیت آن دو نیرو ، صور گونا گون پدید میگردند، دریسنای ۴۴ خواننده را به عالم علوی متوجه میسازد و به سیرخورشید وماه وسیارگان وبادوباران وغیره اشاره میکند تا خواننده یاشنونده درسیر آنها تأمل وتفکر کند. دریسنای ۵۳ و ۵۴ ازدواج ومعاشرت با همسروو ظیفه زن وشوهر بیان شده، میفرماید - :

ای جوانان وای دوشیزگان، دراین جهان دام هائی که ظاهراً دلکش به نظر میرسند وشما درآنهاسود تصور میکنید ، شما را میکشند چیزهائیکه دوراز شخص شما میباشند واین روشنائی ضعیف وظاهر ، روشنائی باطن را میپوشاند وشما را از زندگی روانی منحرف میسازد .

مقصود علاقه وزناشوئی نباید محض تنی وشهوت باشد بلکه جنبه روانی آن را باید قوی تر بکند تازندگی شما به آرام و سکون وشادی بگذرد .

زمانی که شت زرتشت آموزش خود را آشکار کرد ، ایرانیان و ملل همسایه مهروماه و برخی از سیارگان وستارگان ومظاهر طبیعت را میستودند وبرای هریک از آنها صفاتی معین کرده بودند وبنابر آن صفات نیازی تقدیم میکردند. اینهارا یزتا یاستوده یادیوه ، روشنائی مینامیدند جمع یزتا درفارسی باستان «یزتانام» واکنون ایزدان میباشد. درتیره هائی چند، سروده گو پیدامیشد واومیان مردم گرامی ومحترم بودودر رسوم دین ، اکرام وانعام می یافت ازآنها ازسه نوع سروده گو یا روحانیون درگاتا اشاره شده وبه این ترتیب:

اولا کوه یا کوی بمعنی دانشمندوشاعر ونگهبان، خانواده شاهی که نخستین پادشاه آن خانه کیقباد نام داشت از همین گروه بودند وزمان زرتشت دوفرقه شده، فرقه‌ای هواخواه که شاه وستاسپ یا گشتاسب وخانواده اوباشد وفرقهٔ دیگر مخالف

دوم کرپن . که زمان عبادت سرود میخواند

سوم- اوسگ که نیز فرقه‌ای ازروحانیون دیویسنی بود .

پیروان‌شت‌زرتشت که خودرا مزدیسنی‌مینامیدندبه گروه‌مخالف که‌دیویسنی بودند در کوه یانار است خطاب میکردند .

فصل نخستین گیتا نیزاز رزم دینی عم یکی بنام کورو و دیگری بنام پاندو آغاز میشود .

قهرمان گیتا کرشنا استاد روحانی وارجن سیومین برادر پاندوان شاگرداو هست این‌نامه درهفتصد ابیات درهجده فصل گفته شده‌و مانند گاتا ، مقدس‌ترین‌نامه اخلاقی هندوان است .

شش فصل اول در فلسفه سانهیاویوگ در طریق حکمت معروف کشور هند میباشند وشش‌فصل‌بعددر بحث عشق‌وارادت‌وشش‌فصل آخردرآموزش حکمت‌ریدانته که فکر عرفانی است .

ارجن پیش‌از آنکه جنگ درگیرد ، به‌این اندیشه افتاد که چرا با ابناءِ عم خود رزم بکند و آنها را بکشد یا کشته شود و گمان کرد که چنین جنگ گناهی بزرگ است که نباید مرتکب گردد واین اندیشه چندان بر او فشار آورد واو را مأیوس وپست همت کرد که بی‌اختیار کمان راکنار نهادوخود برنشیمن ارابه‌افتاد استاد روحانی او که راننده ارابه بود چون‌اورا به‌چنان حال‌دید علت پرسید وچون علت رادانست‌به‌او خطاب کرد و گفت :

دراین موقع که وظیفه تو رزم با دشمن است ، این‌فکروروش تو ناشایسته و ناآریائی است‌باید وهم‌ووسواس راازخود دور کرده‌وبرای وظیفه‌ایکه‌آمده‌ای، آنرا به‌انجام‌رسانی‌توبرای کسانی‌اندوهگین شده‌ای که‌سزاوار همدردی‌واندوه نمی‌باشند

واین اندیشه ، که میکشی یا کشته میشوی ، نیز برغلط است؛ زیرا که روان بشر بسیط ومجرد است وبه هیچ افزار رزم کشته نمیشود وتن در اصل بیجان است ، پس بیجان‌را نمی‌توان بیجان کرد .

پس ازآن‌از فلسفهٔ سانکهیا وبعدازیو گ بحث میکند درفلسفه سانکیا دو حقیقت مستقل وازهم ممتاز وجود دارند یکی بنام پروشه یاروان که مجرد وبسیط ومحض علم‌است‌ودیگر پراکرتی باهیولاء که گیرندهٔ پرتوروان و گرچه حرکتی نداره ولی بسبب یافتن پرتوپروشه حرکت نما میشود وآمیزش یانزدیکی این‌دو ، صورت جهان‌تن‌را پدید کرده درفلسفهٔ سانکیا علت ومعلول وابسته به هیولا یاماده هستند پروشه یاروان مستقیماً نه علت میشود ونه‌معلول ونیزدر جهان تن سه‌نیرو یا کیفیات درکارند یکی بنام ستوه که مظهرآن روشنائی واعتدال و دراخلاق وافکار نیکوئی است ودوم رجس که تأثیرآن فعالیت است‌وبا خوبی وبدی می‌آمیزد وسیوم تمس که جهل وسستی وتاریکی است‌واز آمیزش یاجدائی ، کمی‌یا فزونی یکی از اینها بردیگر، صورواخلاق گونا گون‌پدیدمیشودوهر کدام که فزون‌تر وقویترشد، مظهریت آن واضح تر میشود فلسفه سانکیا بر اصل فکرو مراقبه وتأمل است که شخص باطن‌خود راتجسس بکندو نواقص را دریابد وفلسفه یو گ نشان میدهد که چگونه افکار سانکهیارا میتوان عملی کرد .

دریکی‌همه‌فکر ودردیگری‌همه‌عمل است‌و گیتارهنمائی میکند که چگونه فکررا باعمل میتوان توام کرد ووسائلی که بشررا ازبندشهای تنی وآمیزش‌های کیفیات سه گانه نامبرده، برتر میسازند وآزاد میکنند سه گانه باشند .

اولا عشق ودوم‌عمل وسیوم دانش والبته هر که دانشمند است مفهوم عشق‌را نیك میداند و در هر که عشق است ، عمل نیز در پی اوست در گیتا مکرر تاکید شده‌است که عمل‌بایدبه‌نیت وظیفه‌بجا آورده‌شود حتی‌خوردن وخوابیدن ومعاشرت و ازدواج و غیره و غیره و چون همه حرکات و اعمال وظیفه شدند در عامل از خود گذشتگی پیدا شده مسئول نتیجه اعمال نمیشود ذهن او روشن و قلب او اطمینان می‌یابد ، کاراو نیرومند وعزم اوکامل واستقامت بی‌نهایت داردواین زندگی

چند روز رابه سکون گذرانده درزندگی بعد به سعادت وبرکت ابدی میرسد واین است بسیار مختصر از گاتا و گیتا ، تفصیل هردودر نامهٔ جداگانهٔ نگارنده نوشته ، واگر بەخواست ایزدی‌بەطبع برسد ، خوانندگانیکه بەچنین مطالب علاقه دارند، بەآن رجوع کنند .

گشتاسب یاوشتاسب واسفندیار

در گاتای اوستا، گشتاسب مقام‌ارجمند داره‌اوبود کەاز خانوادهٔ کیان کیش زرتشت‌را پذیرفت ودرانتشار آن کیش بەهمراهی برادر و فرزند و وزیر کوشید و بسبب پذیرفتن آن کیش باپیروان کیش سابق درافتاد بەیك جنگك بسیار خطرناك گرفتارشده‌به زحمت‌وپس‌از دادن تلفات‌زیاد پیروزشد بنابرین مقامی که درشاهنامه کیخسرو یافته ، موزون‌تر بود که گشتاسب بیایدوبر عکس فردوسی ودقیقی اورا پادشاه خودخواه معرفی کرده‌اند وبسبب خودخواهی وعلاقه‌به سلطنت گرامی‌ترین فرزند و یکی از قهرمانان بزرگك ایران را که خدمت شایان بەاو وبەدین زرتشی کرده بودبەخطر انداخت وتباه کرد .

نکتهٔ دیگراین است کەتا زمان گشتاسب مرکز ایران‌استخر بودولی بنابر شاهنامه‌درعصر اویکایك بەبلخ منتقل‌میشود گویا بسبب‌شهرتی باشد که یکوقتی معبد بزرگك بودائیان دربلخ بودواز اینرو مرکز کیش بودائی شد ، ودیگر نبرد رستم واسفندیاراست، که دراوستااز آن‌هیچ اشاره‌نشده وممکن است‌مرکزیت بلخ‌وجنگك دوقهرمان‌داستانی، ساخته‌عصرساسانیان‌باشد بنابر گفتهٔ‌دقیقی‌پس ازآنکه‌گشتاسب بەشاهی رسید .

گزیتش بداەند شاهان همه — به پیشش دل نیك خواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای — کەدیوان‌بدندی بەپیشش‌بجای

وبعد میگوید :

که چون زرتشت پدیدشد و گشتاسب بەدین او گروید :

بشاه جهان گفت پیغمبرم ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز بگفت از بهشت آوریدم فراز

و دیگر:

یکی سرو آزاده رازرده‌هشت بپیش در آورد اندر بکشت
نشسته بر آن زاد سرو سهی که پذرفت گشتاسب دین بهی

وبعد بجای اینکه گشتاسب گزیت یاباژ از ارجاسب بخواهد برعکس شاعر گشتاسپ راباج دهنده کرده میگوید:

بشاه جهان گفت زردشت پیر که در دین ماایین نباشد هژیر
که تو باژ بدهی به‌سالار چین نه‌اندر خور آمد به‌آئین ودین

و چون اسفندیار، بد سیسه گرزم و به فرمان پدر، زندانی شد و گشتاسب چندی درسیستان مهمان زال‌ورستم بود گفتار دقیقی به‌پایان میرسدفردوسی‌میگوید:

نگه کردم این نظم‌وسست آمدم بسی بیت آن نـا درست آمدم

والبته گفتهٔ فردوسی به‌اندازه‌ای درست‌است. دقیقی وفردوسی‌ازدین زرتشت به‌جز آتش‌ودرخت مخصوص‌چیزی نگفته‌اندواحتمال‌کلی در این‌است که نمیدانستند

از کشمکش ایران وتوران دراوستا اشاره شده‌است، مورخین یونان‌وروم نیز نوشته‌اند درنوشته‌پهلوی‌هم می‌یابیم ازجمله نامه‌ایست بنام‌یاد گارزریران که درسه هزار الفاظ به‌پایان میرسد این‌نامه رااستاد ج. ج گایگر در سنه ۱۸۹۰ میلادی به زبان آلمانی ترجمه کرد وعلامه نولدکه نیز آنرا مطالعه نمود آقای جیون جی جمشید مودی درسنه ۱۸۹۹ آنرا بزبان گجراتی درآورد ویادداشتها بر آن افزودو اخیراً درمجلهٔ تعلیم وتربیت به‌زبان فارسی شایع‌شد مختصر آن‌چنین است:-

وشتاسپ شاه ایران که درزم شاخ خانوادهٔ کیان بود که‌از شاهی اروندا سپ آغاز گردید واوبا پسران وبرادران و وسپوهر گان ودیگرمردم هم‌ارزازاو رمز و کیش پاك مزدیسنان را پذیرفت پس ارجاسپ خیوتای خدای از دگرگون کردن کیش آگاه شده بسیارپریشان گشت و،ویدرفش‌ونام خواست هزاررا بادوبیورسپاه

بر گزیدوسفارت نزدوستاسپ به‌ایران‌فرستاد. درشاهنامه شمارهٔسپاه سفارت‌راسیصد جوان گفته است .

یکی نام او بیدرفش بزرگ　　گوی پیر جادو ستیهنده گرگ
دگر جادوئی نام‌او نامخواست　　که‌هر گزدلش‌جزتباهی‌نخواست
به همراه شان کرد سیصد سوار　　همه جنگجویان خنجر گذار

و چون سفارت به مرز ایران رسید جاماسپ پیشینگان سردار بشتاب نزد وستاشب آمدو گفت که ازارجاسپ دومرد فرسته آمده‌اند که ازآنان خوشروتر در همه کشور خیونان نیست و نامه‌ای آورده‌اند شاه آنها را بارداد دقیقی که مانند فردوسی به‌جزئیات می‌پردازد آداب‌سفارت ودربارشاهی راچنین بیان کرده . بزبان ارجاسب میگوید :-

بفرمودشان گفت بخرد بوید　　بایوان او با هم اندر شوید
چو اورا به بینید برتخت و گاه　　کنیدآنزمان خویشتن رادوتاه
بر آئین شاهان نمازش برید　　به پیش و پس تخت او منگرید
چو هر دو نشینید در پیش اوی　　سوی تاج تابنده دارید روی
بگوئید پیغام فرخش را　　ازو گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش راسر به‌سر بشنوید　　زمین را به‌بوسید وبیرون شوید

فرستادگان به‌دربار آمدند شاه‌را نمازبردند ونامه دادند ابراهیم مهست‌دبیر بایستاد ونامه‌را به‌آواز بلند برخواند (ابراهیم ، نام‌یهودی یا مسیحی است)

درآن نامه نوشته بود شنیدم که شما دین پاك نیاگان راگذاشته به‌کیش نو گرویده‌اید یابامام هم کیش بمانیدبه‌شما بندگی کنیم‌وزروسیم هنگفت واسبان‌خوب وشاهی بسیار کشور راازشما بشناسیم یابرای رزم‌آماده گردیدودقیقی چنین گوید:

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر　　سوی نامور خسرو دین پذیر

و نیز :

نیایش نمودند چون بندگان　　به پیش کی آن شاه فرخندگان

بدادند آن نامهٔ خسروی نبشسته برو در خط بیغوی
ارایدون که بپذیری این نیک پند ز ترکان به جانت نیاید گزند
زمین کشانی و توران و چین ترا باشد آن همچو ایران زمین
بتو بخشم این بیکران گنجها که آورده‌ام گرد با رنجها
نکو رنگ اسبان با سیم و زر باستامها بر نشانده گهر
وراید‌ون که نپذیری این پند من بسائی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یك دو ماه کنم کشورت را سراسر تباه

ونوشت اگر سخنم را نپذیری و کیش نو را نگذاری، به‌دین نیاکان پس نگردی برتو خواهم تاخت و غله خوید (سبز) را خورده وخشك را سوزانده وچار پایان را گرفته شمارا در بند گران خواهم کرد شاه‌وستاسب بسیار نگران شد وبرادرش زریر راخواست وچگونگی رابه او گفت پس زریر پاسخ داد که اگر دستور دهید پاسخ این نامه‌را بنویسم وچون دستور یافت چنین پاسخ نوشت :-

درود از وستاسپ شاه ایران به ارجاسپ شاه خیونان

نخستین اینکه ما دین پاك را نخواهیم گذاشت وباشما هم کیش نخواهیم شد ما ازاهورمزد وماه‌دین مزدیسنی راپذیرفته وآب نه‌مرگ نوشیده‌ایم پس در هندان هوتوش آنجائیکه نه کوه بلنداست ونه‌مغاره‌های عمیق در دشت‌هموار وهامون سوار وپیاده فرمان خواهند داد که کدام ازما راست است آنجا روبرو خواهیم شد و نشان خواهیم داد که چگونه دیوان از فرشتگان شکسته میشوند ابراهیم دبیران مهست نامه‌را بنوشت و ویدرفش ونامخواست آنرا گرفته وشاه‌را نماز برده برفتند، دقیقی میگوید :-

نه دو ماه باید همی نه چهار که ما خود بیاریم شیران کار
تو بر خویشتن برمیفزای رنج که‌ما خود گشادیم درهای گنج
بیاریم گردان هزاران هزار همه شیر مردان نیزه گذار

شاه وستاسپ، به برادرش زریر فرمان داد که‌بر بلندی کوه آتش روشن کند

وبه شهر وسپاه آگاهی دهد که هیچ کس ازده‌تا هشتاد ساله در خانه باز نماند ودر دوماه به‌دربار ما برسد سواران وپیاده گان گرد آمدند و نی نواختند و کوس وتنبک زدند پیلبانان با پیلان و نگهبانان ستور با ستور و رانند اراده با اراده به جنبش در آمدند.

دقیقی میگوید :-

سپاهی بیامد به‌درگاه شاه	که چندان نبد برزمین بر گیاه
برین پس نیامد بسی روزگار	که آمد بدرگه هزاران هزار
چوروزی به‌بخشید وجوشن‌بداد	بزد نای و کوس و بنه بر نهاد

در آن گاه بسیاری ازپهلوانان نیزه‌بردار مانند رستم وبسیاری باتر کش و پرازتیر وبسیاری بازره آماده شدند زریر به‌فرمان‌شاه ، لشکرگاه ساخت وسپاه‌همه در آنجا گرد آمدندپس ازآن‌دویست میخ‌در زمین کوبیده وسیصد فرش‌به‌آن بستند و پهلوی هر فرش (چادری) سیصد درای آویزان بود پس وستاسپ بر تخت نشست وجاماسپ ستاره شناس‌را خواست و گفت توازهمه شدنیها آگاه هستی ومیدانی‌پس بگو که در این رزم از برادران و پسرانم چند زنده میمانند و چند کشته میشوند جاماسب اندوهگین گشت و گفت:

کاش مادرم‌مرا نزاده‌بود واگر زائیده مرده بودم‌تا پاسخ‌چنین پرسش شمارا ناچار نمیشدم که بدهم اکنون که پرسیده‌اید باید راست بگویم بشرطیکه شما به فراورمزه ودین‌او وزندگی برادرتان‌زریرسه‌باربنام‌دروا‌سپ‌دست‌برشمشیر پولادین تیر پرآب وشید وسپر مالیده پیمان کنید که به‌من آزار نخواهید رساند وبه زندان نخواهید کرد پس‌شاه وستاسب سوگند خورد وپیمان کرد.

جاماسب گفت :

پس از یکماه دلیران بـا دلیران رزم خواهند کرد و بسیاری کشته میشوند بیدرفش زریردلیروفرزانه‌را خواهد کشت‌ونام خواست خسرو وفرشادوردرامیکشد و از پسران و برادران شما بیست و سه کس کشته میشوند چون شاه وستاسپ این

سخنان شنیده ازتخت بیافتاد (دقیقی گوید)

ز دستش بیفتاد زرینه گرز / تو گفتی برفتش همه فرو برز

بروی اندرافتاد وبیهوش گشت / نگفتش سخن هیچ وخاموش گشت

وچون بلندشد دشنه‌را به دست چپ و شمشیررا بدست راست گرفت و گفت :

اگرنه پیمان کرده بودم‌تورابه این‌افزار میکشتم جاماسپ گفت :

آنچه پیشگوئی کردم خواهد شد اکنون بـر تخت کیانی بنشینید وستاسپ برنخاست پس زریرپیش آمد وازشاه درخواست که برتخت نشیند و گفت من پانزده هزار بیوراز خیونان‌خواهم کشت شاه بلندنشد پس برادردیگر بات‌خسروب پیش آمد و گفت‌من چهارده‌هزار بیورخیونان‌رابه توانائی‌خود میکشم. شاه‌هم‌چنان بماند پس فرش‌هورد‌پسرش‌نزدیک‌شدو گفت‌دریکماه‌من‌سیزده‌هزار بیوراز خیونان‌خواهم کشت شاه‌هم‌چنان‌پریشان نشسته بود‌پس پسرش اسپنته‌دات رفت و گفت من‌پیمان میکنم که دریکماه‌به‌فراورزمردودین مزدیسنی وجان‌شاه که هیچ‌یک ازخیونان رانخواهم گذاشت که زنده ازمیدان جنگ بر گردد. آنگاه شاه بلند شد وبر تخت نشست و جاماسپ راخواست و گفت :

اگر چنانکه گفتی شدنی است پس من باره‌ای از مس فرمایم که بسازند و درها رابه بردهٔ آهن استوار به‌بندند وپسران وبرادران و خویشان راآنجا بگذارم وفرمان دهم که بیرون نیایند جاماسپ گفت :

اگرآنها درباره بمانند که میرود باد‌شمن رزم کند و کشوررا ازچنگ آنها نگاهدارد و چگونه برادر دلیر شما زریر پانزده هزار بیور وپات خسروب چهارده وفرش هورد‌سیزده بیوردشمنان رامیکشند یکصد وسی‌ویک‌هزار بیورخیونندخواهند آمدواز آنهایکنفرارجاسپ زنده‌خواهد بر گشت واسپنته‌دات‌قهرمان اورا گرفتار خواهد کرد ویک دست ویک‌پا ویک گوش اورابریده به کشورش پس‌خواهد فرستاد روی خری که دم‌او بریده باشد وخواهد گفت :

برو وآنچه ازمن دیده‌ای به هم‌میهنان خویش بگو شاه وستاسپ گفت گرچه

پسران وبرادران وبزرگان دودهٔ من که‌شاه آنهاهستم وهوتوش که همسر من‌است واز اوسی‌پسران ودختران دارم کشته بشوند من کیش زرتشت راترك نخواهم کرد پس وستاسپ‌بر بلندی کوه نشست وتوانائی‌سپاه‌او دوازده ده‌بیور بودپس زریرمانند آتش سخت کار زار کرد و چنانکه آتش در کوهستان می‌افتد و باد آنرا تواناتر میکند چون‌شمشیر فراز کردی ده‌تن‌از خیونان‌وچون در کشیدی یازده تن‌را کشته بود وچون گرسنه یاتشنه میشدبه دیدن‌خون خیونان سیروشادمیگشت پس ارجاسپ از بلندی کوه دلیری‌زریر رانگریست و گفت :

کیست که زریررابکشد ومن‌دخترم «زرستون» را که‌مانند خیونان دوشیزهٔ خوش‌چهر وزیبا اندام‌نیست‌باوبدهم پس‌ویدرفش جادوبر پا ایستاد و گفت اسب را برای‌او زین کنند وسوار شده به میدان تاخت ونتوانست از پیش بر زریر بتازد از اینرو پنهانی ازپشت بیامد و ژوپین بر او پرتاب کرد که به کمربند ازبر « کستی» رسیده به‌دل‌فرو نشست دقیقی گوید :

ز پنهان بدان شاهزاده سوار	بینداخت ژوپین ز هر آبدار
گذاره شد ازخسروی جوشنش	به‌خون ترشدآن شهریاری‌تنش

زریر برزمین افتاد وشاه وستاسپ‌از بلندی کوه آواز دهل و کرنارا نشنیده سبب بـاز ایستادن آنها دانست که زریر کشته شد گفت کیست میان ایرانیان که کین زریر را باز گیرد تا من همای دخترم را که خوشروترین دوشیزهٔ ایران است به او بدهم .

که هر کس میان‌آورد پیش‌پای	مر او را دهم دخترم را همای

و اورا سپه سالار ایران گردانم کودك هفت ساله‌برپا ایستاد و گفت :

اسبم‌را زین کنید که به‌میدان جنگ بروم وبه‌بینم وبدانم که پدرم زنده‌است یا کشته شده شاه وشتاسپ گفت تو هنوز کود کی و دستت تیر را تا کنون نمالیده و ناآزموده ازکارزار هستی‌وا گر خیونها تورانیز بکشند خواهند گفت که پدروپسر هردو را کشتیم پس‌ازآن نستور نهانی ازسپهبد اسب پدررا بگرفت وسوار شد وبر

دشمنان تاخت تـا اینکه به تن مرده پدر رسید و بر او زاری کرد و به لشکر گاه ایران بر گشت ووستاسپ رااز آنچه دیده بود بگفت ودستور خواست که کین پدر را باز گیرد.

جاماسپ بیتاش به شاه گفت شاه‌خواهش اورا بر آورزیرا که این‌رهی بخت‌دارد وبیاوری بخت‌دشمن راخواهد کشت‌شاه به اوتیری ازتر کش خود داد و گفت پیروز باش ونستور بر گشت وبردشمن تاخت‌و چنان کشتار کرد که ارجاسپ از کوه دید فروماند وبه آواز گفت هر کس‌این جوان‌رابکشد من‌دخترم بشستون (Bashstun) رابه‌او میدهم واورا برهمه کشور خیون فرمانروا سازم پس ویدرفش جادو اسب را تاخت وخواست نهانی ازپشت برنستور بتازه وزخم‌زند ونستوراورا می‌پائید وچون اورا به‌خویش نزدیك یافت گفت ازپیش بیا وبخت خویش‌را بیازما، ناچارویدرفش از پیش آمد وسوار اشب زریر بود وچون‌اسب آواز نستو راشنید نهصدونود ونه‌بار شیهه کشید ویدرفش خواست براو ژوپین بپراند پس روان زریر به آواز بلند بپسر گفت که‌باتیر (گشتاسپ) اورا بزن‌ونستور تیر گشتاسب‌را براوزد وازاسب بینداخت و کفش‌پدر را که به‌مروارید وزر آراسته بوداز پای‌وی در آورد وبر اسب سیاه سوار گشت وبر دشمنان تاخت تا اینکه رسیدبه جائیکه گرامیك پسر جاماسب درفش کاویانی رابه دندان گرفته باد‌شمنان‌رزم مینمود وچون‌او را گرامیك ودیگرپسران وسربازان ایران‌دیدند‌خوش شدندپس نستور گرامیك را گفت که تودرفش پیروزی را نگهدار تامن‌نزد شاه‌بروم وچگونگی رزم تورا به‌او بگویم پس‌از آن رزم کنان به‌اشپنته‌دات‌رسیدواسپنته‌دات لشکر به نستورسپردوخودبرخیونان‌تاخت وارجاسب را دوازده ده‌بیورسرباز بوده‌همه‌رابشکست‌تااینکه هیچ‌ازدشمن‌درمیدان‌جنگ‌نماند مگرارجاسب که گرفتار گشت‌واسپنته‌دات یکدست‌ویك پاویك گوش‌اورا بریدویك چشم‌راسوزاند وبرخردم‌بریده اوراسوار کرد وبه کشورش پس‌فرستاد واین‌پیروزی برخیونان دردهم فروردین ماه روز خورتك اژدها روی‌داد.

چنین است آنچه در یاد گار زریران نوشته و البته نویسنده مردی متدین و موبد بود در شاهنامه انجام ارجاسپ به نوع دیگر بیان شده نستور یا بستور پسر زریر ، در اوستا بسته وایری وخیون ، بزبان اروپائی هون (Hun) میباشد در گاتا

از این جنگ صریحاً اشاره نشده بلکه کشمکش دینی میان دو گروه ایرانی بود که یکی مزدیسنی و دیگر دیویسنی نامیده میشد ممکن است میان دیویسنی، تورانی‌ها، وهندی‌ها نیزباشنداز دیویسنی‌های تورانی، یکی بنام فریانه (Fryana) ازپیروان زرتشت بودونام اودر گاتا ذکرشده، جاماسب که درشاهنامه وزیروستاره‌شناس است در گاتا داماد وجانشین زرتشت میباشداورا در گاتا (De Jamaspa) یعنی جاماسب‌دانا گفته،برادراوبنام‌فرشاوشتره(Farasaoshtrea) نیزیکی ازبرگزیدگان ونزدیکان زرتشت بود دقیقی جاماسب راچنین می‌ستاید.

سر موبدان بود و شاه ردان	چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان‌پاک‌دین‌بودوپاکیزه‌جان	که بودی برو آشکارا نهان
ستاره شناسی گوان مایه بود	ابا او به دانش کرا پایه بود

در رزم نامه مها بهارتا، سنجایا نام دانشمند، تفصیل جنگ را گرچه خود او در میدان جنگ نبود، به قوهٔ روحانی، برای شاه نابینا که پدر کوروان بود بیان میکند.

- انجام ارجاسپ بنابر شاهنامه، ونبرد اسفندیار بارستم -

• چون در جنگ نخستین، ارجاسپ شکست خورد، شاه گشتاسپ موقتاً از تاخت و تاز تورانیها آسوده شد و به انتشار دین زرتشتی اسفندیار را مامور کرد و ایران آرام گرفت اما پس از چندی گرزم نام سرداری از اسفندیار نزد گشتاسپ بد گوئی کرد و گفت که او:

برآن‌است اکنون که بندد ترا	بشاهی همی بد پسندد ترا
تراچون‌به‌جنگ‌آوریدوبه‌بست	کند مر جهان راهمی زیردست

وگشتاست سخن اورا باور کرده اسفندیارزاندانی‌نمود و خود به زابلستان رفت که چندی استراحت کند وهرگاه ارجاسپ شنید که پادشاه ازمرکز دور شده وباپدرپیرش در بلخ بسیار کم ازسپاه مانده‌اند

بفرمود تا کهرم تیغ زن | برد پیش سالار چین انجمن
که ارجاسپ رابود مهتر پسر | به‌خورشید تابان بر آورده سر

واورابا سپاه‌کافی به‌بلخ فرستاد و پس از جنگ مختصر لهراسب کشته شد و چون از آن حادثه گشتاسپ آگاه گشت به‌شتاب ازسیستان به‌بلخ آمد وبا ارجاسپ جنگ کرد ولی‌هزیمت یافت وناچار ازپسر زندانی یاری‌خواست واسفندیار باردوم با ارجاسپ رزم نمود واورا بشکست وضمناً ارجاسپ دوتن‌از خواهران اسفندیاررا اسیر کرده به کشور خود فرستاده بودو بنابرین گشتاسب به‌او گفت :

تو ئی‌شاد دل خواهرانت ببند وبااوپیمان کرد که اگرخواهرانش‌را ازاسارت تورانیها آزاد کندو کین‌زریرودیگر سرداران‌را ازارجاسپ‌بخواهدشاهی‌رابا‌و بسپارد اسفندیار فرمان پدر را اطاعت کرد وهمراه برادرش پشوتن به توران رفت و مانند رستم‌ازهفت‌خوان دشوار بگذشت‌درخوان‌اول‌دو گرگ‌ودرخوان‌دوم‌شیران‌ودرخوان سیوم اژدها وخوان‌چهارم زن‌جادووخوان‌پنجم سیمرغ‌را کشت وخوان ششم ازبرف بگذشت و در خوان هفتم از رود عبور کرده گر گسار را کشته و ازآنجا به جامه بازر گان به‌اندرون‌روئین‌دژ که‌مر کزارجاسب بوده‌داخل‌شده‌درشبی بر کاخ‌شاهی‌حمله‌برد وبرادرش‌پشوتن‌ازخارج‌حمله کردوارجاسب وپس‌ازاوپسرش کهرم‌نیز به قتل‌رسید.

در گاتا گرهمه یا گرهم یکی‌ازروساء دیویسنی وبازرتشت‌سخت مخالف بود وبه‌نام گرهم یا گهرم شباهت دارد.

اسفندیار پس‌ازاین فتوح به‌بلخ باز گشت وچنانکه پدر پیمان کرده بودتاج وتخت رااز‌او خواست ولی‌پدر حاضر نبود که ازشاهی دست بردارشود و پی بهانه میگشت جاماسپ راخواست وازآینده‌ٔ اسفندیار پرسید. جاماست گفت :

ورا هوشی در زابلستان بود | به چنگ یل پور دستان بود

شاه ، پسر راخواست وبه‌او گفت :

سوی سیستان رفت باید کنون | بکار آوری‌جنگ ورنگ‌وفسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را | بـه بند آوری رستم زال را

زواره فرامرز را هم چنین　　　نمانی که کس بر نشیند به زین

اسفندیار ازاین سخن آزرده شد و گفت :

تو با شاه چین جوی ننگ و نبرد　　　در آن نامداران بر انگیز گرد
چه جوئی به نزد یکی مرد پیر　　　که کاووس خواندی ورا شیر گیر

ولی گشتاسپ اصرار کرد ناچار اسفندیار تدارک سفر دیده به سوی سیستان رهسپار شد و حین رفتن به پدر گفت :

ترا نیست دستان و رستم بکار　　　همی چاره جوئی ز اسفندیار
و لیکن ترا من یکی بنده‌ام　　　بفرمان و رأیت سر افکنده‌ام

اسفندیار چون به زابل رسید پسرش بهمن را نزد رستم فرستاد و به او پیام داد که شاه گشتاسپ :

بر آشفت یك روز و سوگند خورد　　　به روز سپید و شب لاجورد
که او را به جز بسته در بارگاه　　　نه بیند کسی زین گزیده سپاه

بهمن چون به شهر رسید زال از او پذیرائی کرد و اورا آگاه نمود که رستم به شکار رفته است بهمن نیز به نخجیرگاه رفت و در آنجا از بلندی کوه رستم را دید که در دامن کوه استراحت میکند خواست همانجا کارش را تمام کرده ، پدر را از او آسوده نماید ، سنگی بزرگ را ازجا کند و از بلندی سوی رستم فروهشت. رستم آنرا میدید و اعتنائی نمیکرد تا سنگ به او نزدیك شد.

بزد پاشنه سنگ انداخت دور　　　زواره بر او آفرین کرد و سور

بهمن چون چنان نیرو دید بر پدرش نگران شد و از راه دیگر به جانب رستم آمد خود را شناساند و پیام اسفندیار را به او رساند رستم از او به احترام گرم پذیرفت و پاسخ پیام اسفندیار را داد و بعد اسفندیار و رستم به هم رسیدند گفتند و شنیدند هریك از کارنامه و جوانمردی خود شمه‌ای بر گفت و باهم نهار صرف کردند و در آخر رستم استدعا کرد که اسفندیار خانهٔ او مهمان بیاید و چندی با او در زابل بماند و بعد :

چو هنگام رفتن فراز آیدت　　　به دیدار خسرو نیاز آیدت

عنان ازعنانت نه‌پیچم براه خرامان بیایم به‌نزدیك شاه

ولی اسفندیارمیخواست که بند برپای اونهد وبدان شکل اورا ببرد گفت :

توخود بند برپای نه بیدرنگ نباشد ز بند شهنشاه ننگ

والبته این شرط بررستم بسیار گران آمد گفت :

زمن هرچه خواهی توفرمان کنم ز دیدارت آرامش جان کنم

مگر بند کز بند عاری بود شکستی بود زشت کاری بود

ودرانجام هردو بنبرد آماده گشتند. میگویند اسفندیارزرهی داشت که هیچ افزارجنگ برآن کارنمیکرد. بگفته فردوسی (به‌زبان سیمرغ):

چرا رزم جستی ز اسفندیار که او هست روئین تن و نامدار

مر او را زره آنکش اندر برست هم از دست زردشت پیغمبر است

به گشتاسب دادست آن زردهشت ندرد،و را تیر و زوبین و خشت

ازاینرورستم ازاوزخم برمیداشت وتیغ وتیر رستم برزره او تأثیر نمیکردند دران اثنا جنگ انبوه در گرفت و دوتن از پسران اسفندیار ، یکی بدست زواره و دیگر بدست فرامرز کشته شدند وچون این خبر به اسفندیار رسید اولا رستم را به نقض عهد متهم کرد وبا کمال خشم با تیربراوحمله‌آورد - :

چوتیر از کف شاه رسته شدی تن رستم و رخش خسته شدی

برو تیر رستم نیامد بکار فرو ماند رستم از آن کار زار

و نزدیك به غروب خورشید ، از کمال خستگی ، رخش را رها کرد و پیاده بر کوه رفته ، پشت پاره سنگ پناهنده گشت اسفندیار زمانی منتظر شد که او از پشت سنگ برون‌آید وچون نیامد به استهزاء گفت - :

پشیمان شوودست راده به بند .

رستم پاسخ داد - :

توا کنون سوی لشگرت باز گرد شب تیره کس می نجوید نبرد

وپیمان کرد که روز دیگر یا تسلیم شود یا نبرد نهائی کند و به این ترتیب

ازهم جدا شدند رستم خسته وافسرده ومأیوس به خانه باز گشت و به پدروخویشان گفت ـ :

بجائی روم کو نیابد نشان　　　به زابلستان گر کند سرفشان

ولی زال سالخورده مأیوس نشد وراه چاره جست وسیمرغ را خواست و به او چگونگی را گفت ورستم را باونشان داد نام سیمرغ ازسینه‌ومرغ که یامرغه بمفهوم دانا تر کیب‌شده ومعنی‌تر کیبی‌آن سینای دانا میشود اوتیرها راازتن رستم و رخش کشید وآنها را ازخستگی درآورد و گفت که براسفندیار تیرو زوبین‌کار گرنیست مگر تیری که از درخت گزساخته شده باشد وآن در کنار استخرمخصوصی است و همان شب رستم را به‌آنجابرد واوازدرخت شاخی بریده ازآن تیری ساخت وسیمرغ رهنمائی نمود که ـ :

سه‌پرو دوپیکان بدودر نشان　　　نمودم ترا از گزندش نشان

رستم‌هم چنان کرد وروز دیگر باتیر گز به میدان نبرد رفت نه اینکه نبرد بکند بلکه کوشید که اسفندیار را از جنگ بازدارد به‌او گفت.

من‌امروز نز بهر جنگ‌آمدم　　　پی پوزش و نام وننگ آمدم

وهرچند اوراپند داد که آشتی کند واورا بدون‌بند وزنجیر به‌حضورپدر ببرد ولی اسفندیار به‌عجز والتماس اواعتنا نکرد بلکه

یکی تیر بر ترک رستم بزد　　　چنان کز کمان سواران‌سزد

ورستم ناچار شده.

بزد راست بر چشم اسفندیار　　　سیه‌شد جهان‌پیش آن نامدار

خم آورد بالای سرو سهی　　　از او دور شد دانش و فرهی

اسفندیار برزمین سرنگون افتاد وچون به‌هوش آمد رستم‌را نالان‌یافت به‌او وصیت کرد که بهمن‌را باخودببرد وتربیت کند وجان به‌جان آفرین سپرد رستم بهمن را تربیت کردتا اینکه گشتاسپ اورا خواست وباکمال احترام نزد نیا فرستاد چنین است داستان رستم واسفندیار که داستان گوی ایران گفته

موازنه پهلوانی رستم واسفندیار

رستم واسفندیار، دوتن قهرمانان بزرگ وبرگزیدهٔ ایران باستان میباشند اسفندیار گذشته بر پهلوانی، جنبهٔ روانی و معنوی ودینی را دارد، نام او در اوستا ذکر شده ولی اسمی از رستم نیست و چونکه جنبهٔ دینی دارد، موبدان خواسته‌اند که کارنامهٔ قهرمانی اورا بر کارنامهٔ رستم برتری وهند، رستم قهرمان ملی است ونام اونزد ایرانیان بسیار گرامی است هم چنانکه رستم سپاه ایران را که درفرمان طوس بودند ازمحاصرهٔ کوه هماون درآورد وشکست آنهارامبدل به پیروزی کرد اسفندیار نیز گشتاسپ را از محاصرهٔ ارجاسپ نجات داد و ارجاسب را از ایران خارج کرد رستم به مازندران رفت و کیکاوس وسپاهش را از زندان دیوسپید رهائی داد واسفندیار هم خواهرانش را اززندان ارجاسب آزاد کرد هردوقهرمان هفت‌خوان را درنوردیدند ولی رستم تنهارفت واسفندیار که‌شهزاده‌بودبا جاه وجلال و باسپاه سفر کرد اگرچه پشوتن برادرش باسپاه همراه وی بود ولی درمخاطرهٔ هفت‌خوان شریك نمی‌شد رستم باجامهٔ بازرگانی به‌توران رفت که بیژن را ازچاه درآوردوباهفت گردایران برکاخ افراسیاب حمله آوردوهم‌چنان اسفندیار باجامه بازرگانی به‌اندرون روئین دژ رسیدو بر کاخ ارجاسب حمله کرده اورا درنبرد کشت رستم اولاد نام سردارمازندران رادستگیر کرد وازاوخدمت گرفت ودلیل راه ساخت وهم‌چنان اسفندیار به رهنمائی گرگسار به روئین دژ رفت ولی رستم چون به‌هدف رسید اولادرا به‌پاداش خدمت شاه‌مازندران کرد واسفندیار زندانی خود را بکشت داستان گویانیکه هوا خواه اسفندیار بودند خواستند که اورا بررستم برتری دهند ولی کارنامه رستم چندان مرغوب وتنوع داشت که‌کامیاب نشدند ودرانجام چون اسفندیار ورستم هم‌نبرد شدند داستان گو کوشیده که هم‌فرو جلال کیانی اسفندیار را رعایت کند وهم نگذارد که قهرمان بزرگ‌از جوانی مقهور و زبون گردد بنابرین رستم را زخمی میکند واورا پشت پاره سنگ پناهنده میسازد واسفندیار رابه‌تدبیر زال و سیمرغ بدست رستم به‌قتل میرساند رستم میهن پرست بود وبرای ایران جنگ میکرد وخویش را درمخاطره می انداخت در

جنگ بزرگ توران گفت :

هم اکنون من این پیل و این خواسته — همان تخت با تاج آراسته

ز ترکان ستانم به ایران دهم — بدان شادمان روز فرخ نهم

براین دشت من گور سانی کنم — برومند را سور سانی کنم

اسفندیار دین زرتشتی را انتشار داد ولی میهن پرستی وجوش وخروش رستم را نداشت نظرش به تاج وتخت پدر بود ودر عوض خدمت تاج و تخت می‌خواست و رستم تاج وتخت را به دیگران تقدیم میکرد وبه جزخدمت غرضی نداشت ودرعلو همت و صمیمیت و کثرت فتوح و جان نثاری البته رستم بر اسفندیار برتری دارد اسفندیار کسی را تربیت نکرد بلکه خواستار شد که رستم حریف او پسرش را تربیت کند و گذشته بر پسر اسفندیار ، رستم سیاوخش را نیز تربیت کرد و هردو دلیرو بزرگ بودندهواخواهان اسفندیار موبدان‌وهیربدان بودند وستایش کنندگان رستم، عموم ایرانیان شدند. نام اسفندیارنیمه تاریخی ونام رستم به جزدرداستان نه در نوشته دینی ونه در تاریخ دیده نمیشودوبا وجودآن شهرت رستم به اندازه‌ایست که بزرگان و قهرمانان تاریخی ندارند هم چنانکه اسفندیار پور گشتاسب انتشار دهندهٔ کیش مزدیسنی بود ، اسفندیار عصرهخامنشی که‌به لقب گومات معروف شد، مروج کیشی‌بود که احتمال دارد‌مزدیسنی‌وبا کیش داریوش بزرگ اختلاف داشت.

شغاد و رستم

نام شغاد ، به نام استان سغد که در عصر هخامنشیان استان بسیار مهم بود شباهت دارد یکی از شهزادگان‌آن دودمان بنام ساوغدیه یا به یونانی‌سو گدیانوس برای هفت ماه شهنشاه ایران بود فردوسی چنانکه در شاهنامه میفرماید داستان شغاد را از شخصی بنام‌آزاد سرو که بااحمد سهل در مرو میزیست شنیده به شعردر آورد‌آزاد سرو خود را ازسلسلهٔ سام نریمان معرفی میکرد ونامه‌ای داشت ازتاریخ یا داستانهای باستان که آنرا بر فردوسی بخواند بنا بر آن نامه زال از کنیزی

پسری داشت بنام شغاد و او چون جوان شد دختر پادشاه کابل را ازدواج کرد و در کابل بماند. شاه‌کابل به رستم باج میداد و شغاد این گونه برتری برادر را توهینی به خود می‌پنداشت واز برادر کینه به دل گرفته، با پدر زن ساخت و نقشه‌ای کشید که برادر را تباه کند بنابر آن نقشه پدرزن وداماد قرار گذاشتند که شغاد به زابل رفته وبه رستم از شاه‌کابل شکایت کند و اورا وادار نماید که به کابل برود و درغیاب شغاد، شاه‌کابل درنخجیر گاه :

ببرد از میان لشکری چاه کن	کجا نامور بود ازآن انجمن
سراسر همه دشت نخجیر گاه	همه چاه کندند در زیر راه
زده حربها را بن اندر زمین	همان تیغ و ژوبین و شمشیر کین
بچاره سر چاه را کرد کور	که مردم ندیدی نه چشم ستور

وبه‌انتظار رستم نشست وچون شغاد به زابل رسید پدر وبرادر از او پذیرائی کردند. رستم ازاوپرسید چگونه است‌کارتو باکابلی وشغاد پاسخ داد که‌شاه‌کابل‌مرا برسر انجمن‌خوار کرد. رستم برآشفت و خواست باسپاه به کابل برود وشاه کابل را تنبیه نماید ولی‌شغاد گفت:

برآنم که اوزان پشیمان‌شداست	وزین رفتنم‌سوی درمان شداست

بنابرین رستم ازلشکر کشی منصرف شده با شغاد وزواره و معدودی چند به کابل رفت وشاه از او پذیرائی نمود.

چو چشمش به روی تهمتن رسید	پیاده شد از اسب کورا بدید
ز سر شارهٔ هندوئی بر گرفت	برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید	به‌زاری‌به مژگان زدل‌خون کشید
دو رخ را به خاك سیه بر نهاد	همی کرد پوزش ز کار شغاد

رستم آرام گرفت و اورا نوازش نمود و پس از بزم و جشن شاه‌کابل اورا به شکار متوجه کرد وجائیکه‌آماده کرده بود اورا برد ودر اثنای شکار رستم با زواره و همراهان در چاه ها افتادند بعضی مردند و برخی زخمی در چاه ماندند رستم که

سخت خسته و زخمی شده بود به زحمت خود را از چاه بیرون کشید آنوقت شغاد پیش آمد و رستم

چو با خستگی چشمها بر گشاد بدید آن بد اندیش روی شغاد

پس آنکه اورا ملامت کرد گفت اکنون که به مراد خود رسیدی و آنچه نبایست بکنی کردی:

ز ترکش بیاور کمان مرا بکار آور آن ترجمان مرا
به زه کن بنه پیش من بادو تیر نباید کجا شیر نخجیر گیر

مرا شکار بکند وهنوز جان نداده‌ام تن مرا بدرد و بخورد،شغاد هم‌چنان کرد ولی بعد گمانی برده ترسید وپشت درخت چنار پناهنده شد. رستم به‌سختی کمان‌را بر گرفت «درخت وبرادر بهم بر بدوخت» وبه‌این‌ترتیب انجام‌او قهرمانانه‌شد و ممکن است که این بهرهٔ داستان از حادثه‌ایکه به پیروز شاه ساسانی روی داد گرفته شده باشد بنابر مورخین خوشنواز پادشاه ترك چون پیروز بر کشورش لشکر کشید در آنجائیکه تصور میکرد رزم خواهد کرد چاه‌ها حفر کرده وبه چوب وخاشاك چنان مستور کرده بود که سواران به زودی به حقیقت، آن پی نمیبردند وچون پیروز به آنجا رسید خوشنوار عقب کشید وپیروز درحین حمله وتاخت دریکی از آن چاه‌ها افتادو ازجهان در گذشت وبه این ترتیب داستان گو عظمت قهرمان بزرگ راحفظ کرد ونگذاشت که کسی به مردانگی براوچیره گردد.

وچون خبر کشته شدن رستم به زابل رسید فرامرز باسپاه بر کابل لشکر کشید وشاه کابل را به کین پدر به قتل رسانید وبه نخجیر گاه رفته تن مرده پدر را بر تخت نهاد وهم‌چنین زچاهی برادرش را بر کشید وپس از آن:

بکردار کوه آتشی بر فروخت شغاد و چنار و زمین رابسوخت

پادشاهی بهمن اردشیر وهمای چهرآزاد

بنابر شاهنامه، گشتاسب یکصدوبیست سال شاهی کرده ازجهان در گذشت

وبهمن اردشیر برتخت نیا نشست وکار اول وآخرش این بود که به کین پدر به سیستان رفت و گرچه زال تسلیم شد اورا به زندان کرد درآنوقت فرامرز درشهر بست بود چون شنید زال زندانی شده به رهائی اوبا سپاهش بسوی زابل آمد وبا لشکر پادشاه رزم سختی کرده مجروح و گرفتار گشت وبه فرمان بهمن زنده بردارشد وجان به جان آفرین سپرد وبه این ترتیب کارنامه دودمان دلیر ومیهن پرست سام و گرشاسب به پایان رسید پس ازاین بهمن به امن وآرام نود ونه سال شاهی کرد. اتفاق عجیبی که به او نسبت میدهند علاقهٔ نزدیك ومخصوصی است که اوبه دخترش پیدا کرد. نام آن دختر بنابر فردوسی همای بود وبنابر مسعودی مادر همای از زنان شام بود در داستانها وتاریخ ایران باستان چندین تن ازشاه بانوان به آن نام بودند. نام دیگر هما، هوتا وسه بود و هم چنین نام دختر کوروش بزرگ که بعد همسر داریوش اول و مادر خشایارشا بود ونیز دختر اردشیر دوم هخامنشی بنابر نوشته یونانیها اردشیر دوم، هوتا وسه ، دخترش را بسیار دوست میداشت هم چنان هوتاوسه یاهمای به پدرش اردشیر بهمن بسیار گرامی بود.

فردوسی میفرماید ـ :

یکی دخترش بود نامش همای — هنرمند وبا دانش وپا کرای

همی خواندندی ورا چهر زاد — زگیتی به دیدار او بود شاد

چنین علاقه زیـاد ، سبب شد که مردم گمان بردند ، که پدر دخترش را به همسری پذیرفت چنانچه فردوسی میفرماید ـ :

پدر در پذیرفتش از نیکوئی — بدین دین که خوانی ورا پهلوی

وچون پدردر گذشت وهماجای اورا گرفت وشاه بانوی ایران شد پسرزائید:

نهانی پسرزاد وبا کس نگفت — همیداشت آن نیکوئی درنهفت

نکته‌ای که دراینجا شایسته تأمل وقضاوت است اینکه همای اگربدان دین که آنرا پهلوی مینامیدند همسرپدر گشت نبایستی اززادن پسر خجالت بکشد زیرا که کاری بموجب آئین دین کرده بود و البته جز او همه کس میکردند پس ممکن

است که علاقهٔ اردشیر دوم وهوتا وسه را به داستان بهمن اردشیر آمیخته‌اند و آنچه یونانی‌ها به اردشیر نسبت میدادند ایرانی به بهمن داده.

چون بچه هشت ماهه شد:

بفرمود تا درگری پاك مغز	یکی تخته جست از در کار نغز
یکی خوب صندوق از چوب خشك	بگرد و گرفتند در قیرو مشك
درون نرم کردش به دیبای روم	برآلود بیرون او دلق و موم
بدانگه که کودك شد از خواب مست	خروشان بشد دایهٔ چرب دست
ببردند صندوق را نیم شب	یکی بر دگر نیز نگشاد لب
زپیش همایش برون تاختند	به آب فرات اندر انداختند

و آن صندوق برروی آب روان بود تا اینکه گاذری آنرا دید واز آب بیرون آورد و بچهٔ زیبائی در آن یافته شگفتی نمود و به خانه برد و به زنش سپرد واوچونکه فرزندی نداشت به او گفت -:

به سنگی که من جامه را برزنم	چو پاکیزه گردد درآب افکنم
درآن جوی صندوق دیدم یکی	نهفته بدو اندرون کودکی
اگر پور ما را یکی پور خرد	نبودش بسی زندگانی بمرد
کنون یافتی پور با خواسته	ز دینار وز گوهر آراسته
زن گاذر آن دیده خیره بماند	برو برجهان آفرین را بخواند
زن گاذر او را چو فرزند خویش	بپرورد چون پاك دلبند خویش

واین بچه بنام داراب پسرخواندهٔ گاذر پرورش شد وجوان گشت:

به کشتی شدی با همالان به کوی	نمودی کسی را تن و زور اوی

چنین است داستان زاد وپرورش داراب ومانند او درهند داستان زیر میباشد امتیازی که دارد دراین است که پدر شهزادهٔ هندی ایزد خورشید است و در ایران پادشاهی است زیرا که در ایران ایزدان، آدمیزاد میگردند و درهند آدمیزاد را داستان گوایزد میکند.

کنتی و ارنه

زاون او به زاون چند تن دیگر از بزرگان هم مانند است و ممکن است که اصلا مربوط به خورشید واشعهٔ آن و زمین باشد میگویند پریتا ملکه هند و همسر باندوه‌ای از پارسائی بنام دروسس (Durvoasoas) یاد گرفت که هر گاه آنرا میخواند ایزد خورشید براو پدید میشد وروزی به نیت فرزند دعا را خواند و خورشید را به یادآورد وایزد خورشید ناگهان با گوشواه زرین در جامهٔ شاهان براو پدید گشت و گفت چنانکه تومرا دوست میداری من نیز ترا دوست میدارم و اینك آمده‌ام که به توفرزند دهم‌پریتا یا کنتی که ازدیدار اومرعوب شده وبسبب‌دوشیز گی وخجالت خودرا باخته بود ازسخنان پرمهر ایزدآرام یافت ولی‌دراندیشه فرورفت که اوهنوز دوشیزه‌است وچگونه ممکن‌است که دوشیزه فرزندبزاید پس‌ایزد خورشید اندیشه او را دریافته گفت پس از زادن فرزند هم چنان دوشیزه خواهی ماند و فرزند با گوشوارهٔ زرین من ولادت می‌یابد پس دونیمه گشت و نیمه از تن کنتی بگذشت و ناپدید شد وبعد کنتی خودرا آبستن یافت وفرزندی زائیدبسیارخوشرو که درهردو گوش او گوشوار زرین داشت و کنتی هم چنان دوشیزه ماند واز خجالت فرزند را درسبدی‌نهادوبه‌جامه نرم ولطیف اورا پیچید ورویِ‌اونیزجامه کشید و گریه کنان سبد را درجوئی افکند که روان شد و دربارهٔ فرزند دعا کرد که ایزدان اورا حفظ کنند سبدازجوئی به جوی دیگرروان بود تا به رود جمنا رسید وازآن نیز بگذشت وبه رود گنگك درآمده و بالاخره به کشورانگا (Anga) توقف کرد. اتفاقاً زنی بنام رادا (Radha) آنرا دید وازآب درآورد و به شوهرش بنام شته نندا (Shata Nanda) نشان‌داد وچونکه آنهابی‌فرزندبودند پسرخوانده کردندوبه کمال شفقت پروریدند تا اینکه جوان بسیار تنومند و خوش اندام شد و او چشم مانند چشم شیر و دوش پر گوشت مانند گاونرداشت ودردلیری وهنرلشکری بی‌نظیربود ودرانجام بدست ارجن برادرناتنی کشته شد.

در این داستان ، بهرهٔ اول به قصه مریم و پدید شدن جبرئیل و باقی ماندن او به دوشیزگی و بالاخره به کشته شدن حضرت مسیح هم مانند است و بهرهٔ دیگر یعنی بر گرفتن سبد و پرورش کودك به افسانهٔ حضرت موسی و داراب پسر همای وچند تن دیگر شباهت دارد در داستان داراب و همای ، دهنده طفل ، بجای یك نیروی ناپدید ایزدی ، پدر قرارداده شده و سرچشمه این داستانها ، ممکن است از خورشید واشعه و زمین باشد .

سمبول یا نشانهای مرموز

دانشمندان پیشین افکار حکیمانه و شاعرانه را در پرده نشانهای مرموز یا سمبول وتشبیهات واستعارات بیان میکردند آنانکه دانابودند به حقیقت پی میبردند و آنانکه از دانش بهره نداشتند به ظاهر آن متوجه میشوند یعنی بعضی به واقعات تاریخی و نکات فلسفی و حالت اجتماعی پی میبردند و دیگر به کنه مطلب و فکر نمیرسیده و برای چنین اشخاص لازم میشد که فکر را مجسم نمایند وچنین تجسیم به مرور ایام صورت بت‌پرستی به خود گرفت .

در اشاره‌های مرموز وامثال تفسیر وتأویل وتعظیم وترس وحیرت وشگفتی از حقایقی می‌یابیم که گاهی به چشم می‌بینیم یا درذهن می‌اندیشیم یا آرزو میکنیم به ویژه آثار طبیعت وحرکت سیارگان وموقع ستارگان دربرجهای دوازده‌گانه وسیر خورشید و ماه وبنا برقرب یابعد هبوط و صعود آن دوسیاره، افسانه‌های گوناگون گفته شده‌اند در عالم خیال آنها را مجسم کرده و ایزد نامیده بصورت آدمیزاد در می‌آوریم یکی محبوب میشود و دیگری قهرمان میگردد یکی پیروز و دیگری شکسته یکی ازآسمان برزمین فرود می‌آید ودیگری از زمین برآسمان برمی‌رود ، ایزدان آدمیزاد و آدمیزاد ایزدان میشوند و در چنین اندیشه‌ها ، مبالغه گوئی که لازمهٔ فکرو زبان شاعری است فراوان می‌یابیم. ازاندیشه‌ای پیکرساخته میشود که باید به چشم ظاهر آنرا دید وبه فکر به باطن آن پی‌برد راون نام پادشاه سراندیپ.

ملکه سیتا همسر راما پادشاه اوده را درربود و به کشور خود برد و به زندان کرد و در انجام به دست راما کشته شد وی را افسانه گو مردی نشان میدهد که دارای علم وشخصی مرتاض وتنومند وسربازی ماهر در فن رزم و او را دارنده ده سرو بیست دست نشان میدهد یکی از آن ده سر، بصورت سرو صورت خر بود و مقصود این است که باهمه دانش واستادی، یك رگ حماقت نیز داشت.

سمبول یا اشاره‌های مرموز در نوشته‌های دینی چون تورات و اوستا وانجیل و قرآن نیزمی‌یابیم. اندره نام یکی از ایزدان محبوب آریای هند است بنا بر گفتهٔ باستانیها او بسیار مرتاض بود ودر انجام شاه ایزدان گشت ولی به‌این شرط که اگر یکی در پارسائی از او برتر گردد، شاهی را به او بسپارد و از اینرو اندره سخت می‌پائید که کسی از او پارساتر نگردد و چون دید که مردی آدمیزاد به اندازه‌ای پارسا وپرهیز گار است که ممکن است در آینده رقیب اوشود یکی از پریان آسمانی را که درزیبائی بی‌نظیر بود برانگیخت که برزمین فرود آمد وبه‌جاذبهٔ حسن وجنس آن‌مرد پارسارا موقتاً ازپرستش بازداشت وسیرخورشید را به‌افسانه چنین در آورده‌اند که شاهی به نام مل جشن یجنا منعقد کرد ودر آن جشن مرسوم بود که برهمنان انعام واکرام میدادند. برهمنی بسیار کوتاه‌قد نزد او آمد وتقاضا کرد که آرزوی او را بر آورد.

وشاه خواهش او را پذیرفت. پرسید که چه میخواهد برهمن گفت:

سه گام زمین‌میخواهم وپادشاه به‌آئین آریا آب به کف گرفت وبرزمین ریخت که به جای سوگند و پیمان بود برهمن کوتاه قد، چندان بزرگ شد که زمین و آسمان رافرا گرفت وبه‌یك گام همه‌زمین وبه گام دیگر فضا وآسمان رازیرپا گرفت و برای گام سیوم جائی‌نبود. بنابرین مل سرخود را خم نمود که روی آن بگذارد و روان شدن رود مقدس گنگ را چنین گفته‌اند که ساگر(یعنی دریا) نام شاهی بر زمین چندان به پارسائی و پرستش کوشید که ایزدان از وی خوشنود گشتند ولی اندره به وحشت افتاد بویژه چون ساگر میخواست که رسم اشوا میدا یعنی قربانی

اسب که نشان برتری وشهنشاهی بودبجاآورد اندره ترسید که مبادا ساگردرقربانی
کامیاب گردد و شاهی آسمان را نیز ادعا کند به اندیشه فرورفت ودرپی چاره برآمد
گفته‌اند که ترس برادر مرگ است و درحقیقت ترس ونیازمندی، دوصفت هستند
که وسیلهٔ علم ودانش واحتیاط وپرستش وتملق ووحشت میگردند اسب ساگر بنا
برآئین عصر به راه افتاد و آزادانه از کشوری به کشوری میگذشت و هیچ یك از
فرمانروایان یارای جلوگیری از اونداشت وضمناً اندره در جائی اسب را تنها یافته
او را بگرفت و نزدیك به صومعهٔ مرتاضی به بست وآن مرتاض برهر کس به نگاه
خشم میدید او را میسوزاند و خاکستر میکرد و چون اسب ناپدید گشت ساگر
شصت هزار تن فرزندانش را به تجسس آن فرستاد وآنها اسب را نزدیك به صومعه
یافته گمان کردند که مرتاض اورا گرفته وبسته با او پرخاش کردند و مرتاض به
خشم درآمده برآنها نگاه خشم کرد که همه سوخته وخاکستر شدند و ساگر از
شنیدن‌چنین حادثه بسیارافسرده‌شد وده‌هزارسال‌پرستش کرد ولی‌ایزدان‌نتوانستند
ازاویاری کنند پس ازآن «بهاگی‌رت» نام عابدی که ایزد برهما براومهربان‌شده
بوداز ایزدیاری‌خواست وبرهماآب‌رود گنگ‌را به‌اوداد که‌برخاکسترشهزادگان
سوخته به پاشد تا گناهان آنها شسته زنده گردند ولی رود گنگ برآسمان بود
و فرود آمدن آن برزمین از بسیاری ریزش خطرناك میشد بنابرین بهاگی‌رت به
ایزد شیوا رجوع کرد واورا به اندازه‌ای پرستید که شیوا نیز براو مهربان شد و
فرمان داد که رود گنگ ازآسمان برزمین‌فرودآید وچون‌به زمین رسید شیواآنرا
برسرخود بگرفت وسراوموی انبوه داشت ورود گنگ‌درپیچاپیچ گیس ایزددرماند
زندانی شد وبعد ازمیان دو موی اوبه‌آرام و ناتوانی برزمین روان شد و همه جا را
سیراب کرده به جائی رسید که خاکستر فرزندان ساگربود و آنها را زنده نمود
دراین‌داستان مرموزرااگرشرح بدهیم البته این مختصربسیارمفصل میشود مقصود
این است که رود گنگ از بلندیهای کوه همالیا که بهترین نمایندهٔ عظمت طبیعت
است ازچشمه درآمده ودردو نهرروان میشود واین‌دونهریاجو که درحقیقت دورود

میباشند کم کم از پیوستن رودهای دیگر که به موهای گیس شیوا تشبیه داده اند رودی بزرگ گشته زمین مرده ودشت ها را شیراب وزنده میکند به این ترتیب اگر بخواهیم افکار فلسفانه وشاعرانه و عارفانهٔ دانشمندان هند و ایران و دیگر کشورهای آسیا واروپا که مرموز گفته شده اند به مطالعه در آوریم وبسنجیم وشرح بکنیم خواهیم دانست که آنچه از آسمان وایزدان گفته میشود در اصل نتیجه ترس ونیاز و آرزوهاست گفته های مرموز را هر کس به اندازهٔ استعداد وعلم وسلیقه خود تفسیر و تأویل کرده است وممکن است که گفته ای در اصل مطلب ساده بوده ، مفسر آنرا عمیق وحکیمانه نموده یا برعکس فکر عمیق راندانسته به عبارت ساده بیان کرده ملل باستان خورشید را بنابر بر آمدن و گردش وفرورفتن به نامهای گوناگون می پرستیدند .

ازجمله نامها - :

۱- هور یـا خور به سنسکرت سوریه ، خورشیدی است که تابش آن ملایم و گوارا است .

۲- ساویتر (به سنسکرت)خورشیدی است که تابش آن علت بالیدگی است، وآن مظهر داد وآئین است .

۳- پوشن (به سنسکرت) خورشیدی است سبز کننده گیاه ها وپرورنده چارپایان

٤- وشنو(به سنسکرت) بمفهوم بر آمدن وبلند شدن که در سه گام همه جهان را گرفت وپا برسر تاریکی نهاد .

۵- وی وسوت یا به فارسی وی ونوت ، خورشیدی است که فرو میرود .

هم چنانکه برای بشر پستی وبلندی ، اقبال وادبار ، شهرت و گمنامی است ، ایزدان نیز گاهی گرامی و مطلوب و زمانی گمنام و نامرغوب میگشتند یا اینکه ایزدی، اهریمن میشد ازجمله ایزد ورونه که در عصر رگ وید ایزه بزرگ ومحبوب بود بعداً بی اهمیت شد ریشه کلمه ورونه را برخی از Vri گرفته اند و مفهوم آنرا فرا گیرنده ومحیط دانسته اند دریك عصر آندره رتبهٔ بلند یافت واو نیز بعد ازمیان رفته ازایزدان کوچکتر چون زوره یا شنکر ووشنو محبوب گشتند ایزدان ظاهر و

باطن داشتند ظاهرشان روشنائی وازاینرو پدید وباطن‌شان مجرد و بسیط وبنابرین ناپدید جنبهٔ ظاهر را دیوه (Deva) یا به اوستا (Daeva) یا شرارهٔ روشن و باطن را امورا یا به فارسی اهورا مینامیدندباطن اخلاقی‌وروانی‌وظاهر‌تنی‌وفعال بود . گاهی به سبب صفات متناسب دو ایـزد را با هم میستودند چون ورونه ـ متره ، ایرانیها متره با مهررا روح راستی میدانستند و مظهر او روشنائی‌است. به مرور ایام جای روشنائی را خورشید گرفت وبعداً مهروخورشید یگانه‌شدند سرود گایتری که نزد برهمنان مقدس‌ترین بیتی است که درهمه اوقات پرستش خوانده میشود دراصل در ستایش خورشید بوده درایران ازعصرهخامنشیان مهروناهید، ایزدان محبوب‌بودند ودرعصرساسانی ورتره غنه یا وهرام یا بهرام ایزد فیروزی شد و ناهید ایزد بانوی فراوانی گشت . گذشته براینها شعرای یمانی (Sirius) و ستار گـان هفت اورنگ، والجباروپروین ودبران وفم الحوت و کهکشان وغیره به عالم افسانه ورمز درآمده و صور گونا گون یافته‌اند و شنو که یکی از جهات خورشید میباشد بنابر گفتهٔ داستان سرایان نه یاده بار درجهان بشر پدید شده چنین هبوط را به زبان اهل هند اوتارمیگویند هم چنان درایران ورهرام ، ایزد پیروزی به اشکال ده گانه پدیدشده :

۱ـ به صورت باد

۲ـ » گاوخوش پیکر با گوش وشاخ زرین .

۳ـ » اسب سفید ، خوش اندام با گوشهای زرین .

۴ـ » شتر تیزدندان وتندرو.

۵ـ » گرازتیزدندان که به‌یك ضرب حریف‌را ازپای درمی‌آورد وچنان به سرعت میرود که گویا یکی‌را با کمال خشم تعقیب‌میکند درعصر ساسانی نامها ازاین نام دیده میشوند چون وهران گرازیا وهران براز.

۶ـ » جوان خوش اندام پانزده ساله

۷ـ » مرغی‌بنام وار گن که میان پرنده‌ها پروازش‌سریعترین‌است

۸ـ » میش وحشی، خوش ساخت با شاخهای زیبا

۹- « گوزن یا آهوی خوش پیکر جنگی با شاخهای زرین

۱۰- « انسان کامل

واینگونه اشاره‌های مرموز، مستقلا با هم آمیخته در افسانه‌ها ودر نقش‌های کاخهای شاهان هخامنشی وساسانی یا در تاج یا بر تخت و دیگر علائم وخصوصیات شاهی ودر طلسم و تعویذ و تصاویر یکه برای آرایش در ودیوار کشیده میشدند ودر فلسفه و کیش و برخی از رسوم اجتماعی می‌یابیم درحقیقت رمزشناسی در آینده ، مانند دیگر رشته‌های علم ، یك رشته مستقل باید قرار گیرد وکاملا تحت مطالعه و تفحص و تحقیق درآید . خسروپرویز مهرهای متعدد داشت ازجمله بر یکی صورت گراز بود که در فرمان واجب القتل زده میشد و گر از یکی از مظاهر ورهرام است که از جنایت در نمیگذرد و مجرم را به سزا میرساند بنابر این فرمان را به گردن واجب القتل می آویختند وهم چنانکه از ورهرام آسمان افسانه‌ها ساخته‌اند به بهرام زمین که بهرام پنجم باشد نسبت داده‌اند یکی از صورتهای ورهرام عقاب میباشد که شکل گراز تیز دندان دارد با پنجهٔ شیر وبال عقاب ودم طاوس وبا کمال سرعت وخشم میپرد و گاهی به صورت شیر و گوزن در می آید یا آمیزشی ازصورت سگ وشیر ومرغ و گوزن دارد سیمرغ آسمانی به معانی مختلف گرفته شده بنابر نوشته بندهش ودیگر نامه‌ها بزبان پهلوی درختی است که از میان دریای بیکرانهٔ وروکشا سر بر آورده وبر آن مرغی نشسته وچون آنرا تکان میدهد صدها هزار تخم ارانواع نباتات درجهان پرا کنده میکند والبته ازاین دریا مقصود، فضا یا آسمان است ومرغ خورشید میباشد در ماه نیزیك هم‌چنین درختی هست دریکی از نقشه‌های قدیم ایران ، شیر بر گوزن حمله آورده بر پشت او سوار ودندان در گوشت اوفرو کرده‌است گویا شیرخورشید بر گاو نر تاریکی یا طوفان وباران حمله آورده وآنرا مقهور ساخته . خسروپرویز برای قیصر موریس ، میزی ارمغان فرستاد که سه پایهٔ زرین داشت یکی ازآن به صورت پنجهٔ شیرودیگر سم آهو وسیوم پنجهٔ عقاب بود مانند ایزدبهرام ومهر ، ایزدبانوی ناهید را نیز به صور مختلف نشان داده‌اند از جمله در تاق وستام زن جمیله که به

دست آبریز دارد و آب از آن بر زمین میریزد و در نقشهٔ دیگر بصورت بانوئی است قوی اندام و مردانه پیکر که حلقهٔ فرمانروائی بدست گرفته و بسوی پادشاه دراز کرده است در آبان یشت (اوستا) ایزد ناهید بصورت بانوی بسیار زیبا و بلندقامت ستوده شده و تفصیلی که از زیبائی وجامه و اندام او در یشت داده شده، مثل این است که گوینده جسمهٔ اورا دیده، توصیف میکند در نقشه‌ای که ساده گوی مانند برسر دارد جامهٔ جواهر نشان در بر کرده و در جای دیگر برهنه بر تخت نشسته و کودکی دست بسوی او دراز کرده حلقه فرمانروائی میدهد و آن حلقه سه شکوفه نیلوفر دارد و نیز در جای دیگر کودکی روبه او ایستاده ناهید ایزد بهار و مربی آبها و فراوانی ورمه و درشیزگان است ستاره درخشنده صبح نیز ناهید میباشد گل مخصوص او نیلوفر و از حیوان، سگ و مرغ و کبوتر یا طاوس است دیگر از ایزدان ایران درواسپا و تشتریا یا شعرای یمانی است که در میان ستارگان «کلب اکبر» بزرگترین و درخشنده‌ترین ستاره است در سه شکل یعنی گاو نر با شاخ زرین واسب سفید و گراز نشان داده‌اند چون شیر آسمان بر گاو زمین چیره میشود و اشعه او بازمین را متأثر میکند زمستان درگذشته بهار و تابستان همه جا را سبز و خرم میسازند و پس شیر و کژدم را نشان میدهند که تابستان رفت و خزان رسید و همچنین اشاره برای زمستان میباشند تعویذ وطلسم نیز اشاره‌هائی دارند مثلا چون یکی روز بهرام و ماه مرداد ولادت یافت در تعویذ او سیمرغ یا عقاب یا صورت زنی که نمایندهٔ مرداد است میکشند در موزه هرمیتج (Hermitage) کاسه‌ایست که یک جانب آن صورت زنی دارد و گمان میرود که او ایزد مرداد است و بر گردن او صورت سن مرو (سیمرغ) نقش کرده‌اند ایزد ماه بر گردونه‌ای سوار است که آنرا چهار گاو کوهانی میکشند و در هر دو جانب درخت ماه دو حیوان شاخدار میباشند و بنابر شمارهٔ سیارگان که در عصر باستان در بروج دوازده گانه و منازل ماه به چشم پدید بودند معانی و از اعداد معین اشاره‌هائی در آورده‌اند گاهی صفات بد یا نیک را مجسم کرده‌اند بلکه مرگ و زیست، رنج و شادی، ناکامیابی و کامیابی را نیز صورت داده‌اند افسانه‌های اسکندر و داستان رستم و دیگر داستانها

چه باستانی وچه نزدیك به عصر خودتان ازتخیل در آغاز، رمزواشاره وبعداً به‌معانی نو شده‌اند کاویه اشمس (usanas) که گمان میرود نام دیگر سیاره زهره یا مریخ است ودر ایران اشا یا اشادن نامیده شده ولقب کوی یا کی بر آن افزوده‌اند ودرشاهنامه کی‌کاش یا کیکاوس میباشد دراصل ازریشه وس بمعنی خواهش یاروشنائی است که بمفهوم دانشمند وشاعر درآمد درر گك ویدا دفتر اول (۸۳ ر ٥) میگوید:

خورشید گرامی پدید شد وکاویااشنا گاوهای او را باز آورد برخی گمان کرده‌اند که اونیز ستارهٔ زهره است وبعضی آنرا ایزه بانوی فراوانی وخوش‌بختی وشادی قرار داده‌اند. درآغاز به نظر میرسد که مرد تصور میشد وبعد به مناسبت صفات بصورت زن درآمده سیاره‌ناهید درخشنده‌ترین ستاره‌صبح وبسیارخوشنماست چندی دراول شب برمی‌آید وزینت آسمان میگردد وچندی بهنگام سحر میدرخشد وازبرآمدن خورشید خبر میدهدتخیل شاعرویدائی اورا آورنده گاوها یعنی اشعهٔ خورشید فرض کرده وچون گاوها در افق به کمال‌زیبائی پدید گردند، ناهیدناپدید میشود اشنا وسیله توانائی خورشید است ونیز افزارتوانائی اندراهست‌واندراتازیانهٔ دارد که آنرا اشا برای او ساخته و اشا هست که‌آتش مقدس را موبد بزرگ تعیین کرده.

دیگر از ایزدان آریائی و رونه ودیاو (Dyauh) وساوتر یا خورووایویاباد وسوما یا هوم میباشند. کلمه‌آهورا که به سنسکرت‌آسورا هست ازریشهٔ آسویا آهوبه مفهوم زندگی وتوانائی است درایران دیاو یا دیو گرچه به معنی روشنائی است‌ولی روشنائی سوزنده و شرارهٔ اهریمنی است اشنس موبد مردم آهو را بود در زرمنامهٔ مهابهارتا میگوید که کك یا ککا (Kaka) نام جوانی پسر برهس پتی (مرشدایزدان) بود واو نزد اشنس به آموختن دانش رفت اشنس میتوانست، مرده را زنده کند و چونکه اواز گروه آهورا وبرهس پتی ازفرقه دیوا بود کك به تبدیل جامه نزداو رفت اشنس براوبد گمان بودولی دختراوبنام «دیویانی» اورا دوست میداشت اتفاقاً

کك کشته شدوخاکستر به آب آمیخته گشت وآن آب را ندانسته اشنس بیاشامید
وپس ازآن ازیکی پرسید که کك کجاست و کك ازاندرون شکم اوپاسخ داد که
اینك من درشکم توهستم اشنس ناچارشد که اورا زنده کند وازشکم درآورد گفت
اگرپسر برهمن هستی ازشکم من درآو کك شکم اورادریده بیرون شدو ازمرگ وزیست
راه انست وچونکه به اشنس سپاسگذاربود او را زنده کرد وازاومرخص شده خواست
به مکان خود بر گردد دیویانی که او را دوست میداشت خواهش کرد که اورا به همسری
به پذیرد وبا خود به مکان پدرش ببرد کك پاسخ داد که اینك من از شکم پدرت در
آمده ام و ازاو زیست نویافته وفرزنداو شده ام وبنابرین تو خواهرمن هستی دیویانی
از این پاسخ برآشفت و او را نفرین کرد که از دانشی که یافته برخوردار نگردد
و کك نیزاو را نفرین کرد که همسر یك تن از طبقهٔ بسیار پست گردد و همهٔ این
حکایت مرموز است .

درخت تناوررا باستانیها به نظرشگفتی وعظمت میدیدند دررگ ویدا دفتر
دهم (۷۳/۸) خطاب به ایزد اندرا میگویدشمادرخت ونین (Vanin) کاشته اید که ریشهٔ
آن بر آسمان و شاخهایش واژگون به زمین میرسند و مقصود از این درخت ابر و
قطره های باران میباشند یا اشعهٔ خورشید هستند علت ومعلول یاآفریننده وآفریده
شده را پدروپسرمیگفتند والبته علت ازمعلول جدا نیست بنابرین پدرو پسر به یك
مفهوم جدا و دوگانه وبه مفهوم دیگریگانه میباشند تریتا که از او در ایران نامه
جلد دوم اشاره شد دراصل باید تمثیلی باشد گفته اند سه برادر بودند مهترین بنام
ایکته دومی دویته وسیومی تریتا که در شاهنامهٔ فریدون و کیانوش و پرمایه گفته
شده اند در هند این سه برادر، پسران گوتما بودند وهنگام پرستش سوما را فشرده
آب آنرا میگرفتند مردم به آنها گاوها به نیاز میدادند ایکته از دو برادر دیگر
پارساتر بود واو ازارادتمندان گاوها یافته روبه منزلش میرفت که به گرگی برخورد
و از کمال وحشت به چاهی در افتاد وفریاد برآورد واز برادران یاری خواست ولی
برادران به طمع گاوان اورا در چاه گذاشتند وبه راه افتادند وچون هنگام پرستش
شد ایکته به مراقبه فرورفت وچونکه لوازم پرستش وجود نداشت به خیال همه را

موجود کرد وایزدان را صمیمانه پرستید وبه یاری خواست وایزدان از پرستش او خوشنود گشته برزمین فرودآمدند و اورا از چاه بیرون کشیدند وچون او به منزل رسید به‌برادران نفرین کرد که ازجامهٔ بشردر آمده گرگ بشوند وبرخی گفته‌اند که سه برادران از ایزدان پدرشان آتش و مادرشان آب بود و از اینرو آپم نپات (فرزندان آب) نامیده شدند و برخی گمان کرده‌اند که مقصود از سه برادران ، سه ستارگان منطقةالجوزا میباشند و بعضی برق تصور کرده‌اند بهر صورت این تمثیل درایران اتفاق نیمه تاریخی شده وفریدون وبرادران بجای اینکه موبدان یاایزدان باشند شاه و برادران شاه گشته‌اند یکی ازآرزوهای بشر عمر طولانی یا جاودانی است بنابرین داستان‌سرایان باستان عمرشاهان را طولانی کرده‌اند ومبالغه نموده‌اند. بویژه در هند . حلقه یا انگشتر را ایرانیان باستانی نشان شاهی وتسلط وخنجر را علامت نیرو گرفته بودند بنابرین شاهان ایران‌همواره‌خنجر به کمرداشتندآهور مزد به جمشید تیرزرین وتازیانه دادوهمین افزار درنقشی که درایزدمهر کشیده‌اند دیده میشود پیکرایزدزروان‌یا زمان‌بیکرانه چهار بال‌داردوهمچنین مجسمه کورش در نقشه‌ی ستارگان جوزا ، بصورت دوجوان میباشند که پهلوی هم ایستاده‌اند وشعرای یمانی پای آنان نشسته است ماه راگاهی به گاو تشبیه داده‌اند وخورشید را به انا. اعزیرث‌یا گوپت‌شاه (یا پسراو) بردریای‌ورو کشا(Vouru kasha)پاسبان است و گاوی دارد بنام هدیایش(Hadhyaish) یعنی‌همیشه پاك که‌پیه‌اویانوشابهٔهوم (یعنی‌تابش ماه) آب حیات میگردد. احتمال دارد زال بلکه رستم نیزدراصل از ایزدان بودند که سیمرغ با خورشیدآنهارا حفظ‌میکندزمستان‌رابه گرازوخورشید تابستان را به شیر تشبیه میدادند .

بنابر آئین لشکری، درنبرد تن به تن، هرافزاری به نوع مخصوص استعمال میشد مثلا گرزرا نبایستی برپایا ران بزنند وچون بیم (Bhima) به اشارهٔ کرشنا بر ران دریودن ضرب‌واردآورد وپای اورا بشکست ، بلرام برادر کرشنانه پسندید بلکه به خشم درآمد وبیم را برنقض آئین نکوهش کردوهمچنین چون‌دومبارزپیمان

می‌بستند که کسی را به‌یاری نخواهند ، اگر پیمان را یکی می‌شکست ، مورد نکوهش واقع میشد چنانچه در جنگ رستم و پولادوند ، چون افراسیاب به پسرش گفت به یاری پولادوند برود ، پسر در پاسخ گفت : -

چو پیمان شکن باشی و تیز مغز   نیاید ز پیکار تو کار نغز

و هر گاه رستم به تیر گزین چشم اسفندیار را کور کرد اسفندیار به برادرش گفت :

به مردی مرا پور دستان نکشت   نگه کن بر این گز که دارم به‌مشت

دشمن مغلوب و افتاده را بایستی به‌اندازهٔ مقام و رتبه احترام بگذارند اسکندر چون به دارای زخم خورده رسید از اسب فرود آمد و سر او برران خود گذاشت و طیلسان خود را بر او گسترد و چون جسد پیران را کیخسرو دید فرمود به احترام او را به دخمه گذارند و هم چنین پس از آنکه افراسیاب را به کین پدر کشت فرمود تا رهنمون - :

بپوشد از آن پس به دیبای چین   ز خز وز ملحم کفن هم چنین

به دخمه درون تخت زرین نهند   که بر سرش عنبر آگین نهند

بیم (Bhima) چون بر حریفش که در یودن بود چیره گشت بایستی او را احترام گذارد ولی کینه‌های گذشته او در دل گذاشته از کمال خشم پا بر سر او نهاد و این حرکت و توهین به دشمن را ، برادر بزرگتر نه پسندید و اورا نکوهش کرد و گفت به دشمن افتاده نبایستی بی‌احترامی کرد به ویژه این دشمن که شاه بود و مقام شاهی همواره محترم است .

نگهداشتن پیمان فرض بود و آریائی چون پیمان می‌بست از جان میگذشت و پیمان را نمی شکست. اسفندیار چون به زخم تیر در افتاد رستم را که حریف و کشندهٔ او بود درخواست که بهمن پسرش را تربیت کند و هنر لشکری بیاموزد .

تهمتن چو بشنید بر پای خاست   ببرزد به‌فرمان او دست راست

و چون به بستن پیمان دست راست را بسوی حریف دراز میکردند یا دست

بردست اومی نهادند بجا آوردن پیمان فرض میشد .

جنگجویان می کوشیدند که بهترین افزار جنگ وجامهٔ رزم بیابند و اگر یکی جامه یا افزار نایاب می یافت سخت میکوشید که آنرا حفظ کند و مخصوص خود گرداند مثلاببربیان جامهٔ مخصوص رستم بود وهم چنین اسفندیارجامه‌ای داشت که اورا روئین تن کرده بود یعنی اسلحه برآن کار گر نمیشد. ایزدان آسمانی نیز خصوصیاتی برای خود داشتند ازجمله ایزدهوم (که دراینجاشاید مقصودازستارگان الجبار باشد) کمر بندی مزین به سه گوهر یعنی سه ستارگان منطقهٔ الجوزا دارد الجبار تلفظ عربی از ال گبراست به زبان پهلوی گبر به معنی مرد است که بعد مسلمین زرتشتیها را خطاب میکردند وبمفهوم حقارت استعمال مینمودند اسکندا (Skanda) یا کارتکیه (Kartikeya) سپهبد سپاه ایزدان ، نظیر ورتراغنه یا بهرام ایران است که دراصل باید تجسیم نوریا حرارت باشد واوپسرشیواست. افسانهٔزادن او بسیارشگفت است میگویند که روزی شیوا با همسرش اوما (Uma) یا پاربتی به خلوت نشسته بود که اتفاقاً ایزد اگنی (آتش) به خدمت اوآمد وازآمدن بی‌هنگام درخلوت خانه شیوا برآشفت ونطفه‌اش را بروی انداخت وآتش با نطفه بگریخت وازتحمل آن بیتاب شده آنرا دررود گنگ افکند وآنوقت شش تن خواهران (که ستارگان پروین باشند) به شنا و آب تنی خوش میگذراندند و آن نطفه روشن را دیده هریك ازآنها میکوشید که‌ازآن او گردد وبالاخره‌هرشش‌تن ازآن برخوردار شده وچون فرزند ولادت یافت شش دهن داشت که از پستان شش مادر شیرمینوشید وچون بالیده وجوان گشت درزیبائی چهره واندام‌مانندنداشت پس‌ازآن خدمت‌پدر شتافت وچون به حضوراورسید اوما و گنگ و ایزدآگنی نیز درخدمت وی بودند وهریك ازآنها می‌پنداشت که پسر او هست و نزد او خواهدآمد بنابرین کار تکیه خویش را چهاربهره کرد وفرزند هرچهار خوانده شد گویا مقصود داستان گو این است که‌نوریا حرارت درچهارجهات‌ودرعناصرچهار گانه ودرسنگ‌وخورشید وهمه جای جهان تن وجود دارد و موجود کنندهٔ آن شیوا یعنی طبیعت است کارتکیه با

اهریمنان تاریکی رزم کرده، بر ملیونها چیره گشت و تارك نام سر کردهٔ آنانرا بکشت

دیگر از تمثیل یا گفته مرموز خری هست کـه سه پا دارد که در بندهش درفصل نوزده ودرمینوك خود فصل ۶۳ فقرهٔ ۲۶/۲۷ بیان شده است دریسنای ۴۱/۲۸ و ۴۲/۴ نیز از آن اشاره شده بنابر بند هش خری در دریای فراخ کرت میباشد که سه پا وشش چشم ونه دهن ودو گوش ویك شاخ دارد بدن او سفید وخوراك اوغیر مادی هست ازشش چشم ، دو بر جای طبیعی ودو بر سر ودو بر کوهه او میباشند وچنان بینائی اوقوی هست که به دیدن دشمن را تباه میکند و از نه دهن یا پوزه سه در سر و سه بر کوههٔ پشت وسه درهردو پهلوی اوهستند وهردهن به اندازهٔ خانه‌ایست و تن او به بزرگی کوه الوند است وجای سم او به اندازه‌ای وسیع هست که هزار گوسفند درآن جا میگیرند وهرخوردك پا درد ایره‌ای میشود که هزارتن باهزاراسب میتوانند به درون آن درآیند شاخ اوزرین و ازآن هزار شاخ دیگر برآمده‌اند و گوشش گویا زمین مازندران است وبا شاخی که دارد میتواند همهٔ جانوران اهریمنی را دور کند وچون گردنش را ازدریا برمی‌آورد گوشهای اوآب دریا را تکان میدهند وبه‌جوش در می‌آورند و از صدای عرعر او همه جانوران اهور مزدی ماده آبستن میشوند وجانوران اهریمنی که آبستن بودند بار میندازند وآبهای دریای فراخ کرت را او پاك کند که بسوی هفت کشور روان گردد و ستاره تشتر به یاری اوآبهارا بر گیرد و گفته‌اند که عنبر ازپهین او بدست می‌آید.

ازخاورشناسان اروپا، استاد دارمستتر مینویسد که‌چنین خر تجسم ابروطوفان وباران است و گرچه برخی ازصفات اوبه چنین مفهوم نزدیك میشوند ولی ممکن است که اشاره به یکی ازمظاهر طبیعت باشد که تعیین آن به یقین نتوان کرد.

ثروت را به‌مردی تجسیم میکنند که به جای چشم ، دوخال زرد رنگ دارد ونه می‌بیند وهشت دندان و سه پا دارد ازافسانه‌های مهابهارتا ، افسانه غازی هست که تخم زرین میکند واحتمال دارد که ازتخم زرین مقصود خورشید باشد .

در نیرنگ یعنی مـراسم پرستش که به انگلیسی **Ritual** گویند اشاره‌های

مرموز میباشند ازجمله دیدن و توجه دادن بـه آتش مقدس است ایرانیها آنرا به سمبول حیات ودانش وپاکی میگرفتند روشنائی، آنچه ناپدید است آنرا پدیدمیکند دانش نیز روشنائی است که هرچیز مجهول را معلوم میسازد و دانش مظهر حیات است درجهان تن جائی نیست که روشنائی یا بجای آن حرارت نباشد حرارت است که تن را زنده نگاه داشته وشخص را ازشخصیت او ودیگران آگاه میکند و چون حرارت یا نورازتن دورشد، تن تاریك ومرده وسردوپلیدمیگردد هرچندنور معرفت بیشتر باشد ، زندگی نیز کاملتر میشود پس سمبول آتش که از زمان بسیار باستان مقدس شمرده شده ، حقیقتی است که مایهٔ زیست جانداران است وهمچنین میباشند دیگرازنیرنگها از جمله نیرنگ سدره و کستی که چون کودك به سن هفت سال یا بیشتر تا پانزده ساله بشود برای او جشنی برپا کرده و موبد کستی را که رشته‌ای ازهفتادوودنخ بنابرشمارهٔ هفتاد ودویسنا میباشدبر کمراومی بندد‌واز آنوقت اوفردی از جامعه شمرده میشود وباید کمرخدمت را اولا به پرورد گار و بعد به روان خود وسپس به افراد جامعه به بندد سدره پیراهن ساده‌ازپنبه است که زیرجامه‌ها خواه جامهٔ گرانبهای شاه و اعیان باشد یا بینوا و تنگ دست پوشیده میشود وهمه را به یك جامه درمی‌آورد تا بدانند که اصل همه یگانه است در هند نیز هم چنین رشته از دوش کودك حمایل کنند وآنرا **Yajno Pavita** گویند چون به قضای حاجت میروند یا موی سریا ریش را میتراشند یا می‌چینندآنرا از پهلو درآورده بر گوشهٔ گوش آویزان کنند. کستی‌را درایران ازپشم گوسفند یا بزیا شترمیسازندا کنون میان متصوفه مسلمین رشته درویشی ، جای کستی را گرفته رسم پیشین کستی و پوشیدن‌سدره را درایران«نوزوت» گویند الفاظ‌یاعبارت‌مرموزهستند که‌بنابرعقیده به خواندن ودمیدن‌آن نیش یا پنجه یا دهن جانوران موذی بسته میشودوهم‌چنین برای رفع بعضی ازبیماریها وبرای آسان شدن زایمان و شر رهزنان و دزدان دعا و الفاظ‌مرموزمیباشند همه‌اینها هرچه باشند تأثیرروانی‌دارند وچنین اشاره‌ها وتمثیل وجمله های مرموز که به صورت داستان نیزدرمی‌آیند برای باستان شناسی خالی‌از

اهمیت نیستند و بوسیلهٔ اینها ، در میان خرافات به برخی از نکات مهم تاریخی و روان شناسی برخورده استفاده میکنیم واز برخی رسوم وطرز معاشرت و پایهٔ فرهنگ ووضعیت اجتماعی و آرمانهای پیشینیان آگاه میگردیم .

پایان نامه

این است مختصری از مفصل از داستانهای باستان وعبارت و الفاظ مرموز که به دانستن آنها از برخی نکات مهم اجتماعی ودینی وروانی آگاه میگردیم وامیدوارم که خوانندگان این نامه آنها را بیهوده تصور نکنند بلکه در آنها تأمل وتفکر نمایند

و به نستعین

عباس مهرین

۸ مهرماه ۱۳۳۸ . هـ ـ ش

گلهای جاویدان

یك اثر زیبا ودلپذیر برای صاحبدلان وشیفتگان ادبیات فارسی

گلهای جاویدان مجموعه‌ایست از شعر وادب وچکیده‌ایست از آثارشعرای پارسی زبان .

دراین کتاب با آثار بیش از ۳۹ تن ازشعرای بزرگ ایران وشرح مختصری از زندگی آنها آشنا خواهید شد و با مشاهده تصاویر ؟ که هنرمند معروف رسام ارژنگی برای هریك از شعرا تهیه کرده‌اند بهتر میتوان بارزش ادبی آنها واقف شد . رسام تصاویر هر یك را باموقعیت خاص زمان همان شاعرطرح ریزی کرده وباانتخاب گلچینی ازدیوان هریك مجموعه‌ای بوجودآمده که مطالعه آن خواننده رابهتر ازهر مجموعه دیگر ، به ادبیات این کشور آشنا میسازد تهیه این کتاب را به دوستان ادب ایران توصیه میکنیم .

ناشر مؤسسه مطبوعاتی عطائی

تهران ناصرخسرو تلفن ۵۰۴۰۶

بها باکاغذ اعلا وجلدزرکوب ۲۵۰ ریال

مؤسسه مطبوعاتی عطائی تقدیم میکند

کتاب شیر مرد سیستان

نوشته ناصر نجمی ازجمله کتبی است که مطالعه آن ضمن آشنائی بوقایع تاریخی زمان خواننده را بمبارزات سرسختانه قهرمان دلاور ایران یعقوب لیث صفاری ویاران وفادار او آشنا می کند.

ناصر نجمی نویسنده زبردست با قلم شیوا و رسای خود دراین کتاب وقایع تاریخی را آنطور که اتفاق افتاده در قالب داستان جالب وجذابی ریخته وبنام شیرمردسیستان عرضه میدارد.

مطالعه این کتاب نومیدی ویأس را در خواننده می کشد وحس سلحشوری وجوانمردی را که روح قهرمان داستان ما لبریز و انباشته ازآن بوده است تحریك می كند.

شیرمردسیستان نوشته ناصر نجمی

ناشر مؤسسه مطبوعاتی عطائی

تهران ناصرخسرو تلفن ۵۰۴۰۶

نبردهای محمد(ص)

درباره مختصری اززندگی یگانه رادمردعالم انسانیت وپیغمبر عالم تربیت قبل ازبعثت وشرح جنگها و مبارزات پیغمبر اسلام ویاران وفاداراو از طلوع اسلام تا رحلت حضرت پیغمبر میباشدجناب سر گرد نصرت‌الله بختورتاش نویسنده دانشمند جنگهای اسلام و لشکر کشی‌ها را بافنون تاکتیك نظامی کنونی تطبیق ونتیجه‌جنگها ولشکر کشی‌های پیغمبر را با برهانی قاطع ستوده‌اند.

دراین کتاب به عظمت نیروی ایمان مسلمین ووحدت و یگانگی آنها در راه پیشرفت مقاصد عالیهٔ پیشوای عظیم خود ؟ اشاره شده ودر مقابل‌هم‌پیشرفتهای مسلمین‌صدراسلام‌سر تعظیم‌فرود آورده است‌خواندن این کتاب برای بالابردن سطح اطلاعات تاریخی ودینی بسیارمفیداست

ناشر مؤسسه مطبوعاتی عطائی

تهران ناصرخسرو تلفن ۵۰۴۰۶

